







بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد  
۶۴ - ۶۵

کتابخانه مجلس شورای ملی	
ریونان نامزد	
حکیم نامزد و علو فیاضی	
مؤلف	موضوع
مترجم	
۲۵۸۱۳	
شماره ثبت کتاب	
۵۵۸۲۱	

خطی - فهرست شده  
۲۵۱۲



۲۴۵

نمر  
بر در سر سر سر سر

۳۱



دو اش در هر دو خط  
دعای تو و الهام  
بغیر از حق  
الله و معتمد  
عبدالله



شوق





دیوان حکیم نام خسرو غلوی

بسم الله الرحمن الرحيم  
در بند مدار کن و در بند ممان را  
که تو مدار کنی آهنگ یابی  
درت از روی لذت حتی بستاند  
تشکیب ازیرا که هیچ دست نیابد  
از ارگیرا که بر چیره و ماندار  
پرسینه باش از همگان و ایم حق  
که کز خدایه است بجاه اندر سر کن  
بهر کس منشین و برانهمکان نیز  
چون یار و اقی بنو و شما بهتر  
خورشید که شهادت چاکت روزگار  
از پیشی و کی جهان تنگ کن دل  
در بند کن خیره طبع ملک و دارا  
بهر بی ار ملک و دارا مدارا  
پیش از روز قیامت سخن آدم و حوا  
بر آرد وی خویش بگوهر شکوفا  
کس را که از روی مکافات میباید  
نه نیز یکبار زیور باش جوهر ما  
در روی جان سوخته شد و عطر  
بر راه خرد روزی مکس باش عقیقا  
شما به صدار جو بانادان همتا  
بهر تر تر باست که هفت است تریا  
با دهر مدار کن و با خلق مورا

در کتابخانه آستان قدس  
تبریز  
کتابخانه آستان قدس  
تبریز

احوال جهان گذرند که رنده  
ناحسته به آن چرخ که او با تو نماند  
در خاک چه زمانه و چه سنگ و توراکو  
بالله بر آورد و بختا در خندان  
دیو است جان صحت و پند و مروا  
کر هیچ خود داری و شبیاری و پیدار  
آیت جهان تیره و پس زرب بدور  
جانت بخی پاک شود زانکه خردمند  
خیرت بسجی باید ازیرا که بدو کرد  
زنده بخی باید کشتت ازیرا که  
پیدا بسجی باید ماندن که نمایند  
آن به که بگویم چون دانی سخن ایراک  
چون تیر سخن رست کن آگاه بگویش  
نیگو سخن شود بهین و ستاد ازیراک  
با دام به از پند و سپیدار بیارست  
پیدار پوشید است پیدار و لیکن  
در بای سخنها سخن خوب حدایت

سر با پس کر با ترا پس ترا  
شیر سخن خوب و کن کار بصفا  
چه زیر کت  
نیکو که نما  
ارشیار و خردمند حجت است هانا  
چون ست مرو و بر اثر او تمنا  
زهار که تیره کنی جان مصفا  
از راه سخن بر شود از جابه بجزا  
خراکله کرد از پس او نامه خضیا  
مرده بسجی زنده همی کرد سیجا  
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا  
ناگفته بسی به بود از گفته رسوا  
پهلو ده که خوب میرتاب زینا  
دالا بسجی کرد و مردم نه بیانا  
هر چند فزون کرد سپیدار و زارا  
پیدا بسجی کرد و پیدار زشتیدا  
پر که هر دیا قوت و پر از لاکو ۱۱۱

کتابخانه آستان قدس  
تبریز  
کتابخانه آستان قدس  
تبریز

در کتابخانه آستان قدس  
تبریز  
کتابخانه آستان قدس  
تبریز







تا ندیدم توان برده دست  
در کار خویش غافل چون ناشی  
چون سر علم و طاعت نشنا  
بی علم و دین نمی چه طمع داری  
عاصی برای رحمت کی باشد  
رحمت نه خانه است بند و خوش  
دینست علم رحمت و خود دانی  
بخشایش از که چشم همی داری  
یکچند از راه بیعتش دی  
شد که صورت گنهایت را  
رحمت بوی جان تو مکر اید  
اول خطا از آدم و حوا بود  
شتاب بر طاعت و زودش  
آن کی ز کار که چو دیگر کسی  
در کارهای دینی و دنیا  
ز نهار تا سیرت طراران  
با مردم نفاقیه مکن صحبت

خود جسم را تو کجا شانی  
بر خویش مگر بجا دانی  
ای رفتنی شده چه همی پانی  
در دامن آب حیره چو اسانی  
خورشید را همی کل اندانی  
نه جامه است زین و نهانی  
اورا اگر تو ترا همی تو لانی  
بر خویش خود از چرخشانی  
زی راه باز شو که نه ششانی  
اکنون بدست تو به بیارانی  
تا تو بوی رحمت نگرانی  
تو هم ز نسل آدم و حوا  
خویش را به طاعت دنیا  
آنها که برانش تو شانی  
خبر هستی آن مباحث که شانی  
از زن غوده ریک نه بیانی  
زیراک از نفاقیه لانی

چون روزگار بد تو پاشد  
بر صحبت نفاقیه و بی دانش  
بر خور نیک و عدل و کم از ار  
ای پو فایزانه تو مرا  
زیر از بد لغت با تو  
ز ابستی نهی تو می هرگز  
پیدا است دیگر است نهان دیگر  
امروز هر چه مان بدی خودا  
داند خود هستی که بدین عادت  
جان کوهر است و تن صدف کوهر  
بل بر دینت میده تو را و تو  
محبوبستی تو ولیکن ما  
ای حجت زبانی خواران تو  
پنهان شدی ولیک بجهت ما  
از شخص تیره که چه بیمکان  
از هر چه گفته ام نه هستی جویم

یکچند پشه کن تو شکبانی  
بکزین بطبع دشت شانی  
نفرای تا کی مال نغزانی  
هر چند بی وفای در بانی  
سرمایه تو انگری مانی  
هر چند روز بروز همی زانی  
باطن چو غار و ظاهر خرمانی  
از ما بکار برده همه بر بانی  
کاری بزرگ را شده بر بانی  
در شخص مردمی و تو در بانی  
یکی در حجت خوب و نهانی  
رتو نهیم عیب ز رخانی  
هر چند قفسه کرده خویشانی  
خورشید و آتشش و بیدانی  
از قول خوب بر سر جو زانی  
خزینگی ای خدای تو دانی

نقایه سیم اسره را که  
بیر قلب  
در باطن را گویند  
احتیاج کعبه باشد

الفیائی طب

نق







در جرد  
بخت فراخترند

گفته و اما چو ماه نو بفرست  
فضل طبر خون یافت بخت هرگز  
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند  
طبع تو ای حجت خراسان در بر  
چون دلت از پنج بند بگشاید

گفته نادان جهان کن شده عجب  
گر چه ز دیدن چو سجدت طبر خون  
فضل اسرار امام و حجت مادی  
در جمعی در کشت بکشته بیدون  
پس چه خرید و نوبی تو به و نوبی

چشم نهان بین نهان جهان را  
نهان در جهان صیبت آزاده مردم  
جهالت باهن نیایدش بستن  
بدو خبر برایش بدش بستن  
دو خبر است بد جهان علم و طاعت  
تقت کان و جان که هر علم و طاعت  
بسیار کمان بود در در جوانی  
چگونه کند با قسرا آسمان  
سزای جهان بر زبان این جهالت  
درین بام گردان و این بام ساهی  
نکه کن که چون کرد بی هیچ حاجت

که چشم جهان بین نه بیند نهان را  
نه بینی نهان را به بینی جایزا  
بویچهر حکمت به بند این جهان را  
که ز می اهل شیعیت سرمه است از  
اگر چه کد است مره و آن را  
بدین هر دو بکارش را و جایزا  
قواری نبود است هرگز کمان را  
چو خود میت ازین قوای آسمان را  
بسر بر شدت باید این زردیان را  
ببین صفت و حکمت غیب دان را  
بجان مسک جفت جیم کران را

که آویخته است اندرین کفشد سبز  
چه کند که در سایه این چرخ گردان  
نه فرود نه ساخته است این فلک را  
از بر حکمت و صفت و حکمت  
از بر نرا نیت اسرار حکمت  
چو کوئی بود مستغنی مستغنی کر  
اگر اثر و اسب و اسب نباشد  
مکان و زمان هر دو از هر صفت  
اگر کوئی این در قرآن میت کویم  
قوان را یکی خازنه است کایزد  
پیش شبانی به و دوا داز است  
نور آن گزیده خدای پسر  
معانی قرآن می زبان ندان  
قرآن خوان نفاست ای قرآن خوان  
ازین خوان خوبان خوردان نعمت  
مردم سرداب و نان تو مردم  
ازین کرد دوران خوشبها و آن خوان

مرا این تیره کوی درشت کلان را  
چو بی حد و بر شمر و سالان را  
نه آب روان و نه باد بزان را  
کو این سخن خبر مرا اهل بیان را  
مرا این بی فانی بی رهبران را  
نباشد چنین مستغنی مستغنی را  
کی قدرمانی بود و قدرمان را  
ازین میت خدی زین و زمان را  
همانا نکو می ندانی قسرا را  
حوالت بدو کرد و مرادش و جان را  
با مر خدای این ره بیکران را  
گزیده ای فلان و فلان فلان را  
که طاعت نداری می سزایان را  
یکی میربان کیت ای شمره خوان را  
که بشناسد آن مردمان میربان را  
نه بینی که رک رک گذات زمان را  
همین خانه و آن دشمن فاندان را

رسمه شبانی را



چو بماروت و ماروت بختک از پشت  
اگر دوستی خانه ان بایدت اتم  
مخور انده خان و مان چون همانند  
ز دنیا زیادت بدین سود کردی  
نجان کن اندری بخت نشین  
یکی را بیکان بپهکن بپهکت  
یکی را بیکان حجتی گفت نشین

اگر بطلد و جلد بران بد نشان را  
چو ناصر بدشمن بدو خان و مان را  
همی خان و مان تو سلطان و خان را  
اگر خوا کردی بتن سوزیان را  
بدان خانه خوشی خان کنان را  
که دوران بر دشت چرخ کنان را  
ز حجت مرا این حجت را بیکان را

فصل العشر

چو رسم جهان جهان را به پستی  
تباریکی اندر کزاف از پس او  
جهان را چنین مانده زین پشت از ان  
چو استر سزاوار بالان و قیدی  
جهان مادی کنده برست بر دی  
بما در کن دت ازیراکی بر تو  
یکی کو هر آسمانیت مردم  
تجسس کلینی چون که معجب ندستی  
نه در خود و در دست کدرین تو زنی

خدر کی ز بد باشش اگر پیش منی  
مرد و کت بر کیه بدو از پس منی  
که در انده اسب رهوار و ز پستی  
اگر از پی اسنر و زین غریبی  
منو مشنه که در خور حور عینی  
حرامست مادر اگر ز اهل دینی  
که از بد به بندگی به بسترش ز عینی  
درین کمر چندیش تا چون چینی  
بهر سیر ازیراکی در غمینی

وطن مر نور را در جهان برین است  
جهان همین را بجان زب و دوی  
جهان برین و خود دین تو خود  
سرای همه نعمت این و آن  
بجان خانه حکمت و عدل و فضل  
اگر می شناسی جهان افسردن را  
و که بد بکانه و دشمنی او را  
جهان من از تو هر اسان از انم  
خسبسی که خبر حاجت من زنی  
برازاد کان کبر داری و لیکن  
یکی به خود را سیر برت زنی  
همانرا که خود خوانده باشی بران  
اگر در مریودن گفتنی مر  
ولیکن تو این کار را ز اختر از ان  
نجا صده تو ای بخش خاک فرمان  
براشته اند از تو ترکان چه گویم  
امیرانت اصداف دند و عارت

نور چند کلام روز در تیره طبعی  
اگر چه بدین تن جهان کینستی  
بتن زین فردین بجان زان بزی  
ز حکمت از بر اسم انی هم ای  
بتن غایت صنع جان او بی  
سزاوار همه نعمت و اخروی  
مکافات به خبر بدی خود نه پستی  
که بس بدت می رسم بد نشینی  
فرقت نیم من که تو بد فری  
ببال و کلین را ببال و کلینی  
یکی بی کینه را سیر بر نشینی  
همان را کنی خوار کنی بر کنی  
تو را من که دیوانه را استی  
نعمان زردان حضاری حصینی  
پراز مار و کژدم یکی با کینستی  
میان مکان در یکی از زمینستی  
فقیهات اهرمی و با کینستی

حسان



بجان سستی تو نه دنیانه دین را  
فساد و جفا و بلا و خمار را  
تو ای دشمن خانه این سر  
تو را چشم در دست دین افشایم  
سخن ناکوه بدینار مان  
چو نه رجای تو دین یقینیم  
تو بر زنی را چون همی فقه خوا  
خراسان چه بازار چینی کرده ام  
چه یکسر معنی تو کشد دیوان  
اگر نه مقوله دیوانست یکسر  
عبدان دین من همی است تازم  
تو ای حجت مومنان خراسان  
دل تو منازار و دوا اس امان  
بر انداخت آنکه که از دجالت  
جز از بهر بالشی بگوید تو را کسی  
بها گیر و رخساره ای تو را صبر  
بر اعدا دین را هر مرد و زن

کینکاهه ایس نحس لعنی  
بر احوار کیتی خوار کیتی  
زهر چه همواره بر من کیتی  
از پرا ز من رخ را از ناک خستی  
ولیکن جو کفتی بشنری سستی  
تو خود زنی که من گفتی یقینی  
نه مرد سخنها می جزل تشینی  
بیتضای جو دیبای حسنی  
وز ایس نحس لعنی مستعینی  
که تو خونه هم کوشه تو معینی  
تو خوشی خفته چون کوبه در پستی  
امام زمان از ایمان و استی  
سرمه صبیحی بجفت کوی بی  
عالم درون آیت اعلی امینی  
چنانکه تو روغن یا سمنی  
مگر خود نه شعری بدیشان نمینی  
غذا را مگر روغن و انگبینی

### في الزايع

### الحكم

نه میج بر دخت ایجان مابر  
در دخت ایچار از سری دانا  
نهان اندر بدان نیکان چنانند  
مرا کوه اگر دانا حشری  
ز بهر خدایم می بیگان  
مکوی کس که سیم و کوه هر عمل  
اگر خوار است و میقدار میکان  
اگر چه مار خوار و ناستوده است  
نشد بقد و قیمت سوی مردم  
مگر خوشبختی را که بهت اگر چند  
تو نه بار دخت اس جهان نیز  
تو خواهم بار شیرین باش نه خار  
اگر بار خرد دار سر و کوفه  
ماند جو درختی را خردمند  
نه از دیار و کوه هر علم و حکمت  
درختت کز حکمت بار دار

مگر هشیار مردای مرد شیار  
خردمند است بار و پند خار  
که خرما در میان خار سیار  
بیگان چون شینی خوار و پیار  
مکوی کس که خوار هم سیدار  
سنگ اندر کز خارند یا خوار  
مرا ایچا سبی غارت و مقدار  
غریز است دستوده مهره مار  
ز به قدر صدق لولو نهوار  
نمودید جو که در سبک کنی دشار  
درختی را کستی بارت زلفار  
نصیر کنون و خواهم خار یا بار  
سیدار بر سیدار بر سیدار  
که بابرش کوه است و بر دینار  
کزد دل روشن است چشم بیدار  
مکوی آرد و بار خوشی می بار



<p>اگر خیرین و بخت است بارت          و کوه کفار به کردار داری          به یگان سخن بر پیش دانا          سخن را جابر به حجت هموار          سخن پیش خندان کور از برا          سخن را ناداری باک چون نیک          چو افشای شبش چون نداد          چه تازد ز فریبش تازد ز سبانی          چه بودت کند دیوت راه کم کرد          خوشی چون کنز و خور که هرگز          بر جان جان نارا که تو ای          ز جیب خویشی چون عارت نیاید          اگر نازد ز سر اندر ز سر طاعت          بیکان تن زیبا عفتا که خدا          خور زینهار به کسی که بخوار          سبکبار کنز و عورت و نگاه          جو کفایت که بند زنی بعدا</p>	<p>تو را خوبت چون گشت ار کردار          چو ز راند و در دیناری بدیدار          ز بابت تیر بس لیهات ز غار          عیدان در و دوشی سبکوار          که نه نقطه نکر و دخط بر کار          ز دلها کی بداید زنگه ز کار          بر همه چون کنز و خور است بازار          کوفت بر چنگ اندر کوفتار          که به موزد درون رفتی بیکار          باید راحت از بهار بیمار          بدین کفایت ناموار هموار          چو ادا در سستی زار و خن عار          بختر جانت بیرون ناز ز تار          بهیچ تنی شود جانت به بازار          که حواس دنیا به هیچ زمار          نماند کرده بر پشت اعتبار          هر کونند که بجا نیست گفتار</p>
--	---

<p>کر اسامی بایست خدا          که دنیا را نه بیمار است نه مهر          تنگی به حوت این زو خدر کی          جهان را نه بخند از مانع          بهین زن دست تا این نور زو          چو تو بهار دین و علم گشتی          کار خویش خود نیکو نگه کن          مکن که راستی در زید خواهی          مذر دانه ز عفتاب آزار زیرا          اگر با سبک خواهی حجت بر خانی          و کفر به رنج خویش از خوشی بینی          زنجیر بند نشود که گشت او          نکر از جلگی اهر فرامان          بدین رست آخ از جلکال دنیا          که از دنیا بر بخی راه او کبر</p>	<p>بیک از بهر دنیا کار دشوار          ز بهر جو و مایش از و بر به بیمار          که بس پر خشم و پارس است دنا مار          هاست او که دیدیش صد بار          که دین دوز و دناش را به بیمار          شود دنیا بهی پیش تو بهار          اگر می داد خواهی داد پیش او          چو به بهر پیش نه کن          که به زهراب دارد جنگ و تبار          طمع بکسل ز خون و گوشت مردار          چو رویت رفتی گشت و دست افکار          ز رسم چرخ دوار ستمکار          کسی ز دست بهر باد هر یکبار          بقدر خدای فرد و چهار          که زنی بهتر نه راست و نه چهار</p>
---	---

دلیل



که با کام تو بود انچه تقدیر حسیه  
چو شدی خسته ناخوایسته خوشی کو  
و تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویشی  
راست است که من بند خداست تو را  
که اندوه تو هیچ تو از کاستن است  
زیرگونه فلک چون طبعی خیره بقا  
کشتن حال تو چون گشتن روح و تو در روز  
منزلت جهان از سر جان غریز  
مخورانه چو ازین جاسی بر گذر  
بست نشینی که تو را در ازین فافله گاه  
تو شته از طاعت برداشتم می باید کرد  
نیکی الفیج و ز پر سر و خود پیش سلاح  
بهترین راه گزینی که دورش تو  
از پی آنکه بول آمد با عدو و غنید  
کنه و کا با خود بقضا بر چه نهی  
که خداوند رضا که کنه بر سر تو  
به کشتن ز تو خداست بدین مهر زنت

همه خشمش خواب و خور کام و دها  
راست میگویی که شبا ز گوشت خور  
صانع خویشی تو که پس خود دین فحشا  
اندیشی خانه دین خانه تو را جا چو خور  
اگر فوده ز چرا چاره نیاید تو نکات  
که نزد حکما کشتن از آیات فضا  
بر دستی که تو را جا بر قافیت گوا  
سفوت بر سر است که آن جا بر قاف  
که چه دیر است استغزل مایا جز است  
که چه دیر است همان آخر بر باد خاست  
که درین صعب سوختن او تو شته است  
که برین راه ای بی فکر و صفت اندر است  
یک است سوختن تو و در کور است  
خند گو که بدو نیک بقصد بر دقت است  
که چو کشتی بعضی کا بر قاف است  
می کنه تو بقول تو خداوند تو را  
که صفت نیار گشت ازین بیم قفا

دقق و تو چو است و لکن زبان  
با خداوند زبان بجلا و دلالت  
عیان قدر و جبر و دما فرود  
عدل عیان و جهالت پندش که عدل  
خود است آنکه خود دم پس او برود  
خود است که مردم زها و شرفش  
خود است بر خلق است و در عجم و حجت  
خود اندر ره دنیا سره یار است و صلاح  
بچرخ که در کا باشد در بند بود  
ایچو مذک که کنی بر چشم خود  
است گوید چه حال خداوند کند  
دانت گوید چه نیک از خداست نیک  
دالکه این هر دو مقصد که در ذلت زور  
چو در کار نباشد خودم ز راهم خوا  
چون بود عدل بران گویند جرم غدا  
حاکم روز قضا تو رسد دست که  
اندیشی راه خود را بر است گذر

که او عالم عدلست و حکیم الحکما  
با خداوند جهان نیز تو را در و در  
که خود امیر مانی را از خداوند عطا  
خو حکم خود از جور حکم که خدا  
که کبر و دید زین پیش از خاک نیز است  
از خداوند جهان امیر خطابت قضا  
خود ازیم امانت و در هر دو سخاست  
خود اندر ره دین نیک سلاحت و عطا  
با خود که چه بود بسته جان دان که ریا  
تا به چینی که بری است نادان چه ریا  
کارنده همه فانی و تعلیم و رعایت  
بد برای است بد بخت همه کار رعایت  
هیچ نیک است که آن روز معافان خوا  
اندیشی قوم خود را نیک راه کجاست  
زین این هیچ رو است از زودا  
نه حلیت که بازنده کرده است  
بره در رسم خود و در که ره او جدا



مر خداوند جهان را شناس و کنوای  
 حکمت آموز و کم از او گوگرد و بانه  
 مردم است که دینی مهر است جا که او  
 جد کنی تا بسجی مردم کرد و بدان  
 همچنان چون منی مانده بابت و هوا  
 سخی خوب رجعت سبز اروا  
 که سخنان را مانده بر نه و ضعیف

سند او را که تو را این و دور از ملک  
 روز حشر این همه را حق و باز در هوا  
 نه یکی با هر دو خصل که دنیا را خفت  
 که بجز مرد سخی خلق همه غار و گشت  
 سخی خوب دل مردم را آب و هوای  
 که سخنانی بود مردم قال و الا  
 سخی حجت با قوت و تازه بر ناست

فمن یقول لا یفعل

ای خواننده کتاب زنده و پازنده  
 دل پر ز فضل و زنده بر لب  
 از فضل ساقی و پیا با ک  
 در فعل بفضل شو پیغمبر ای  
 بندم چه در سخت خود را  
 چون خود کنی چنانکه گویا  
 بند از حکماند بر از بر او  
 ز می مرد حکیم در جهان نیست  
 بند بر غره چو قند نشیند

زین خواندن زنده تا کی چند  
 ز درشت چنین نوشت و زنده  
 در قول حکیمی و خردمند  
 در قول روانگی بر و زنده  
 محکم کمری زنده در بند  
 بند ز بود دروغ و ترفند  
 حکمت پدید است و بند و زنده  
 خوشتر نمره ز قند جو سینه  
 پیا عیب جو باره سر قند

ترفته  
 که در حله و هوا  
 به نه

کاری که زین بسندت ناید  
 خیز است مکی گاه و بگاه  
 کند است دروغ از و خد کنی  
 از نام بداری بر سخی  
 آن کو سر را که دوست داری  
 ز برای به تیراه جو خورد  
 از خنده بار خویشی بندیش  
 بر نفس چه نه ریش با زهر  
 در کار چو کشت با نود مشکند  
 از مرد خود پرس از پیا  
 نه بر کنی ساقی عا جو  
 بلکه که صد اس چون بند بر  
 ماند جو در دغصه حجت  
 بندیش که بر چه سان حکمت

با من کن انجان و میسند  
 تا حاجت نایدت لبو کند  
 تا پاک شود دانات از کند  
 با یار بد از چه میسپو بند  
 که خلق تو را چنان بگویند  
 هر که بهار جو پر کند  
 آنگاه بهار خویشی بر خشد  
 خد قول چو نوشی بخت با فشد  
 عا جو شود مباحش خور سشد  
 خد تو بجهان خود دوران بند  
 سر خره هیچ در قزا کند  
 بی آلت چه زانجا افکند  
 منکر کتاب زنده و پازنده  
 این خوب قصیده را بیا کند

که تو اهرار بر تا خویشی چو نکر  
 دل فانه از زو کشته است ز بهر شاد

بست پیشان دانی از چه می چو نکر  
 زهر قاتر را بادل می چو نکر



خم زنون بخت تو هم در زمان بیرون شود  
 زار زو سر آنکه روزی زنت کد با تو شود  
 ده من از تو زرد و در و پیر خند هم  
 که تو خود محو از پندش بی خوشی  
 زن هم خواهر که با شتی میجو ر ترا چون  
 گویند دیوانه شدستی چون سحرش را خوشی  
 خوشی بخت بر سر و مطرب و اداز زود  
 و در بر شتی ز کومت داد باید یکدم  
 گاه نشاد بخت در خیره خون دیوانگان  
 آن که زار پشیمانی گوئیم آن که برستی  
 در دما دانه بیکان زوار تو هم  
 خانه که دمی اندر دل ز جلد و هر زمان  
 خانه خوشی تو سر بر کشید گرد و کشید  
 دل خونیست تست شاید خانه دارند  
 نوشی و مار اندر خونی مغلطی  
 دست بر پیر و دار و جوبی و علم تو  
 کرد و آنکه و کردن قول او را زدم دار

که تو خم از زو را از شکم بیرون کنی  
 چون تنی از او خود را باند خاتون کنی  
 تا بکلون سر تو و در خوشی کلون کنی  
 چون عمر خود در دگر باره هم چو کنی  
 سحر ز خانه که ایرون و گاه ایرون کنی  
 از کار و کد بچون طهر بر بیرون کنی  
 و در تو انداختن بر کار و کد کنی  
 طبع را از با خوشی چون باز و باز کنی  
 گاه باند بچره خوشی میجو کنی  
 وقت بسیار از زنده روز خوشی کنی  
 در دما دانت است چون نه بعلم افرو کنی  
 آن هم خواهر که برور نشی و کما کنی  
 که تو خانه بهشتی را بر زبی نام کنی  
 بام و بوم از علم ز روز خود و بوم کنی  
 که زار و زو که کد زو و خوشی کنی  
 تا با باند زو را ز خوشی قار کنی  
 که هم خواهر که جای خوشی بر کرد کنی

لیکن اندر چاه ماند و در او را و در  
 که چو از بدون نه بر گاه از بدون کنی  
 چون همه کوشش ز بهر ایچ طهر کنی  
 تیره ماند کد او را جده در سا بول کنی  
 بر فراز و دالکها از او بر مد فون کنی  
 و بر خود و فری او و بر مد فون کنی  
 در کجا هر صد چینی و نیز از این افون کنی  
 تا بقدر افغکتی ای کار مد ط کنی کنی  
 خوشی را از نیم چون دار و در خوشی کنی  
 شادمان که در و درج هر یک آفر کنی  
 که هر کار را هر چه برین قانون کنی  
 خوشی را که نه مستی مست و خوشی کنی  
 روز خوشی امر و زو فردا فرج کنی  
 چون تو بر ایچ طهر خوشی مغلط کنی  
 که تو اندر شد ایما خطه بر کن کنی  
 که بدانی بچ پی میه را از تیر کنی  
 چون با موزی با ماه نما مقود کنی



شربت را بخوان و در دهنش راه جو	که هر خواهر که جان و دل بدین مراد
چون کن بشماردینی را زلفش نشور	سجده زان پس برگی لیها را غلاط
ورز نورافانی بدیده کبر و غلاط	بیش روشن غلاط مراد و چون
از تو خواهند آب از آن بی کاروان	چون تو از تشنه گریزان روز جزا
خجری بر جلیان جان بقراط بزرگ	که تو از حجت مراد او هست خود داد و نگر

در ذکر اعتراف از الخلق با الهی

بچه ماند جان مگر سب	سپس او تو چون روی شتاب
چون شد خلق غره بدوی	هم خورد و بزرگ و کوچک و نثار
ز آنکه در پیش کشیده اند همه	اندرین خفه چهار طایب
گویند بر طایفه ها شش مین	جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی قبیله شدی	چند کرد بر این دنیا و دنیا ب
از صفت پیچیده ریا ن کهن	آن کبر و بزرگ و ناز و همچو شتاب
خوشی خوشی این کده بر برین کرد	از دکان تو در کار خوشی ب
و این نقاب حقیقی رنگ تو را	که خوشی خوشی بر زبان خجتاب
خند کفنی و بر رباب زودی	عزل و عدد بر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب گندون	زرد و مالان شد در جو و در رباب
چون نه پنی که می بر رندت	طمع و حرص و خورید و هر کلاب

پس خشت کشید خجده سال	بر سپید شراب و آب سراب
کشته است وقت آن آمد	که بدانی شتاب را از شراب
هم گشت بر تو باک چو باد	مال و ملک و تن در دست و شتاب
دین سنگ جهان بشیر نیست	برینا گوشه ها تیر خوا
ماندی اکنون خجل جو آن مجلس	که تپ کنج عید اندر خواب
خجست از خواب پیشی کن	خوشیش را بجوی و اندر رباب
سپس دین درون شرای خویش	که پرواز بر شده است عقاب
هر زمان بر کشد با یک طینه	زین سیه چاه زرفان و دولا
انگشت ای سپه ندارد سود	باتن خوشیش کرد چنگ حجاب
همه آن کن که کبر سبندت	زان تو را درست داد جواب
که تیر کسی زناخته و در رخ	از ره طاعت خدای تباب
سوی او تاب که گناه بدست	خلق را با یک باز گشت و تاب
کتاب را ز نامه خوشیش	باک بستر بدین خالص تاب
زانش جوی و از دهرم مکره	دل نکند در چون نور تاب
کاش از چون فرود خسته شد	که باید است بر روی خود و کباب
نیک بنگر بر دوز نامه خوشیش	در پیمای غار و خس و خراب
باتن خود حساب خوشیش کن	که مقرر بر دوزخ شتر و حباب

خوشی



بحرام و خطا چون نادانان  
 مرغ درویشی بکنایه بیکر  
 ای پرده خان دل بخطا  
 بر خطا مگر خدا سر نکرد  
 همچو کمان ز بوند بنده است  
 خوی کمان هسی کنی جدا  
 در ثواب رفته از درویش  
 کارهای چوب و بلایه مکن  
 شمع اگر جود و جوارد بر  
 خود نه بینی مگر عذاب و غنا  
 چون از آرزو بر چند لشی  
 و اندر بر کنایه کار بعدل  
 چونکه از خیر دیو نکر بر  
 بر آب جبرئیل برو  
 پس نمانده است کافران  
 نور غوغا را عامه بچند  
 سپس یارب نماز مکن

بملایه  
 بر تپاه بکاه

مفردش از سه حلال و صواب  
 که بیکر و تو را عذاب عتاب  
 تحت آباد و دل خراب و بیاب  
 با تو اندر کتاب خوش خطاب  
 نسبتی داری از کلام و زیان  
 که چه پوشیده حیدیه ثواب  
 کی بدست آمدت همت و ثواب  
 که بدست چیت و همت کتاب  
 بچه سخاوت زاید از سخاوت  
 چون نمائی مرا عذاب و عتاب  
 که بریده شود در و اسباب  
 قطره نماید مگر بلا ز سخاوت  
 در حصار مستحب الکسباب  
 تا بگردت دیو ز برکات  
 سر مغرب بروی کند ز حجاب  
 خوشش را خدای مکن و شتاب  
 که بخت است مار در محراب

که شود سخت زور و دیو لعین  
 برده دین حق تو پیش از صبح  
 اندرین راه ز شمع حجت جوی  
 نوزد سیت این که از روش

ع الزجر

اگر کرده سهرت خوبی فاسد  
 در دست خطا خیره چند نازی  
 که سر خطا باز خط نیار  
 غارت خطا زهر بار تا کی  
 چون باغ دار بخت زار  
 خضر است بوی صواب بهر  
 گوشت که چو در کار جان  
 این بند نه بینی که بر تو بستند  
 خواهر که تماش کنر نزهت  
 فرکانده و معذور در حرمت  
 آنکه کنه از روزگار سپنی  
 ناید ز جهان هیچ کار و بار

زیر تعلین بود از اب تراب  
 خوشی می روی بر و شستی هتتاب  
 چون شمر تشنه با جلاب و کلاب  
 خاطر او بر و کشیده نقاب

عن الخط

تا کی بود این جلد و باد و بار  
 چون سر خطا باز خط نیار  
 دایم بحقیقت که این ناز  
 تو نیست درین زهر خار خار  
 چون رنج نه بینی و سوگوار  
 باراه برت چون بکار خار  
 با بر نکند هیچ بر دبار  
 در جبهه می چون کنی سوار  
 بر خیره درین جاده تنگ و تار  
 هرگاه که کج محال کار  
 در جهل معاد از روزگار  
 الا که بتقدیر و امر بار



چندار که عالم سراسر کار است  
بنگ که بس از غیبتی حکم نه  
دان که نور اگر دکار عالم  
کو تو بد هر داد او بطاعت  
کو کار فلک کرد کشش آمد  
چون کار بقدر از خویشی کرد  
کو کتی تیار تو ندارد  
زیراک کسی هر حکم نه باشد  
زین لایه وزارت تکر و جوع  
دو بیت استعمار نفس حسی  
یاری ز خود خواه و ز قناعت  
بس کسی که بر آید پیشگاه  
چون نام بسی گشت از دود نافه  
ز نهار بدین زینهار خواره  
زیر قدمت بسیر و بخوار  
عزبت گزیده طمع که ماران  
کرد دولت این مار جابر کرد

مشغول چه باشی بجاری  
باجه شدستی و کامکار  
دادت بحق داد کرد کار  
در خورد غذای و ذل خواری  
دی کار نیست و مردکاری  
به قبی بره غر و بختیاری  
آن به که تو تیار را و نداری  
هم گذرد این مدت شماری  
هر چند که لایه کنی دزاری  
گوایه جبر است و پاف رری  
بر کشش این دیو کارزاری  
ز و مانده بخوار و پیشکاری  
اند طلب نان و نام مداری  
ندی خسرو و جان زینهار  
هر که که دل را بد و سپاری  
زنی مار بریزد و فیتق ماری  
چون تو نبود کسی بدل نکار

پس که اگر ما را بدل بر  
ما حق کنی یا رسد طمع را  
نیکو مثل است جابر خانه  
هر چند که خلی بود سخاوت  
آن کوشی که دست از طمع نهاده  
در روز و مال دین درستی  
مرغبت بر دین بی قسبه می  
و اندک کنی سخت کاندری بد  
و الجا که داد دست اندری  
ایشان به چون سپر بگونی و خواند  
حسبه درین هر کسی طریقی  
رازیت خوان گفت کان جفا  
گشتی متحیر که اندرین ره  
کو به ضرورت که آتش است  
رازیت بزرگ و صعد این کورا  
ایا تو این علم را اگر تو  
در کردن تو طوق او ندارد

با یک حسه دجابر داد و بار  
شاید که نخواهی ز ما ریار  
هر چه بر از کرک مرغزاری  
از پشه خردمند غلگ ری  
دی نقد جهان را بد و سپاری  
وز نقدت در علم و دوستیاری  
بلک یک تن خویشی بر شماری  
از هر جوان گشته احصا رری  
بر جانوران حلیه شهر یاری  
بدون و تو چون حسه دجابر  
این روح با جوان و آن بکار  
بلخیت نه آن گفت کان بجاری  
کامی نتوانی که در گزاردی  
لیکنت کسی ناید استواری  
شکست به لبا و زون بجاری  
در بند خداوند ذوالفقار  
بر خشک نخیزه مران شمار



۹۹ / **باب النظر**  
 از اهل ملک درین قبه کبود کم بود  
 هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت  
 جو عمر موده شد و مایه عمر تو را  
 فرود کار خور موده گیر با که همه  
 خدا را صفات زبانه و صفت کنی  
 یکیت با صفت و به صفت نکو نمیش  
 خدا را بشناس و سپاسی او بگذارد  
 بقدر و قول زبان یک نهادی و بگو  
 جو نرم گویم با تو در دست بکود  
 ز خاک دانستی و ای پر بیم ایشان رو  
 میاشی تا روح خویشی و مکرر صومرا  
 اگر کسی بگفتی زور و جهل شرف  
 جهود را نه بگو هر که بی بود بر جهود  
 ستوده سرخ و مذهب و الهی از آنکه  
 یقین بد آنکه زبا کیر کیت بر گشته  
 اگر سخن از کلام بگوید آلوده

چیز را گویند که نفوذ و نفوذ  
 شده و مانند و حرارت آتش  
 آزار ندهد و صدمه نماند  
 چنانکه

نقایه  
 مرود

**الذنب**  
 که ملک از نور بود و این بند چرخ کبود  
 چو روزگار بر اند نه مایه ماند نه بود  
 تو را ز مال که بود است اگر نود چرخ  
 خدا رخ و جل نه فرود و نه فرود  
 که هر سه و صفت زبانه است بهت و بگوید  
 نه خبر و خبر بگوید که مان چنین فرود  
 که خبر بدی و دو خواهم بود ما خود  
 بدل خلاف زبان چون نیز زانود  
 موز دست جز از آنکه مر تو را برود  
 که خاک خنک و درشت و آب نم بود  
 که من ترنج لطیف خوشم تو پخته بود  
 بعرض نبشستی بکشتی نمود  
 بسی نقایه تر از آنکه کور است جهود  
 بجای نموده رولست گشت خدا استود  
 بجان پاک رسول از خدا و ملک درود  
 ز جلیلان و ز بیدل بیادیت بالود

تو را بگویند با و دیگر زبا کی و علم  
 رب و خواها با سپهر تو را اکنون  
 قت چو برهنی بود جانت را و اکنون  
 بمال و ملک با قبال و هر خوه تو  
 بهمان شد چ کی منزلت بره و غل  
 برادر و پدر و هموار است همه فتنه  
 تو با و جهود و بر بگو خالان و ملک  
 تو را با نماند خفتی و آنکه بر تو شمر  
 اکنون بیاید رفیق همی بقدر و سر  
 تو جوت دو جهان که میرود دولت  
 نگاه کنی که هر چه صد است یا خوار  
 چرا بر پنجش از بند و طلب کرد  
 بد آنکه هر چه بکشتی ز نیک و بد فرود  
 بد آنکه بر تو کوا هر چه هر دو بختی  
 بگویند و قدر تو را پس از آنکه  
 که جان دولت جز از جهود و قدرت  
 همان که نازک و رنگ بر بهت ز بود  
 همه گشته و فرود گشت تاری فرود  
 که تو هنوز از انسی ندیده خورود  
 در و همکدر و خروج فرج زودانود  
 تو چند خواهی اندر سفر خجی آکود  
 بکشد و زوستان عمر بر تو بر جهود  
 دم شمرده تو یک نفس زدن نغینود  
 بر از بخار جمار است و چشم خوار بود  
 ز خج تا خوش شوند و خدا را خوش شود  
 از آنکه دست و سرور در سنجی و شود  
 فروتنی که بمر تو اندرون لغزود  
 بیادیت همه ناکام و کام پاک درود  
 دو چشم هر چه بید و دو کوشی بر جهود  
 تو را و ملک خدا و اندر راه راست نمود

**باب النظر امور الذنب**

که چه دم صورت آن هم خوار  
 بر که چون خفته خواب و خوراک

شجود  
 بفرغ است



ای که شکست بر زلفت جان تر  
که تو را جزیت پرستی کار نیست  
از ریت کو تو که گز خور و تر  
که درخت از بهر بر باشد جزیر  
شایگان زنده و مرده جان زنده و بعلیم  
علم جان جان قتل از بهر بسیار  
سور و آنا از بهر مسمی نکه  
چشم دل را با نگر کنی نگر نگو  
زیر پای چادر نکه کنی گز نبات  
زیر دست نگر و زمین شناس  
دین خود زنده بخندان زان پس  
کسی نه نگر و به زیر چادر  
هر کسی را ز بر این چادر درون  
اعت است گوید که کار با همه  
و اعت گوید که کار ملک وید  
میت چیز سرخ از نگر نگر وید  
کار نگر و ان صبح و نگو وید

چون کنی بیدار کایزد و ادراست  
چون می لغت کنی بریت بر  
تنت چون بت بر زلفت از ریت  
جان پرست و تن درخت بود را  
دانشی اندر کان جانت کوهر  
که بگو جان جان از در خور  
جان نکت راعلم جان از ادرا  
زانکه نکتا دانکه نگر نگر  
نکر بسیار سوار و به مرست  
کان بگاه و نزلت زنی برست  
مهر و مالار هر دو و نگر است  
دین حدیثی لب نکت و ناکست  
خاطر جو یا بر این وید است  
چرخ و خاک و باد و آب و آذر است  
ایزدادار و دیو ابر است  
هر چه هست میت که یکم از ریت  
کار دیوان و نگر و نگر است

دانت گوید بر سر همه نگر  
صد هزاران خور و یاند نیز  
وانکه ادراست میت خور و خور  
نکت ما ز بر این چادر بجاند  
این یکی گشتی است کوهر با زبان  
با بر رنج و اندر است این ای  
زین ملک بیرون تو که دانه کجاست  
قول این دان درین نایه کار  
قول از دست تو خطش به این  
همچنان که قول ما قولی به است  
چشم و کوشی صلی به قول رسول  
قول ادراست بر عالم زبان  
خطا و بر دفتر شما کما  
ایچان در جنب نگر نگر  
هر که را بر دسیم و ز وجود تو  
میت بر سر قهر خط  
چون می قهر ز زرقه کند

جوی آب و باغ و ناز و عورت  
هر یکی گوید که ماه از نور است  
این سخن زنی او محال و نگر  
راز نر و دانه بیرون زین چادر  
آتش و خاک تیره و نگر  
عمر اس و ناز و نگر و نگر  
کینی حصار بر سر لبه و به در است  
قول قول کرد کار الکبر است  
قول و خطش تو را خود از ریت  
خط او از خط ما نگر تر است  
از خط و نور قول و کور و کور است  
خط او از شکی مردم و نگر است  
چشم و کوشی و بهوش و نگر  
همچان در جنب دریا با غور است  
میت و نگر و نگر و نگر  
کز زرقه بر سر او را نگر است  
میت او قهر که غریبا نگر است



اعوذ  
بکرم جبرئیل

که کسی خبری بیايد مان خود	در پشت انکاح محال از زور
از نیاز مات اسجار غرور	در نه زرباسنگ سوده پنهان
بر مرد نیاز از نیاز مات خوب	در نه زرت و خنک و زرد و لاخرا
که بستی نشسته باشد روز خشر	او بستی مبت بل خود کا و ان
در مانند نشسته اورا سبیل	که چه سر و خوش بود مادر خورا
آنچون بی تشنگی ناخوش بود	بر و سیراب آب خوش را منگرا
در پشت ارغانه زربین بود	قیصر اکنون خود بفر دوس اندرا
انهمه زرب و مشکها را کبکد	جمله اندر خانه پیغمبر است
که کجاست و ز راه دور شوند	اینها رک خانه را در حیدر است
هر که بر تنزل بی تاویل رفت	او بچشم راست در دین اخور است
منگ باشد لفظ و معنی بوی	منگ بی بوی است فاکتور است
در نهفته و خشر تشنه بل را	معنی و تاویل حید زربور است
مشکل تنزل بی تاویل او	بر کلور دشمن دین خنجر است
ارک بنده در خیر قران	بی گنیشهای خوبت چنبر است
دوستی توه فرزندان تو	مردان و دل و سایه سر است
از دل آزار هر و جا کریم	کو ترا از دل بر هر جا کر است
حاط ما ز مدحها را	در خردان بی حیانت زربور است

لا حول ولا قوه الا بالله العلی

ای شکر فلک ای خواجه ابراهیم	چون نگردد که جدا افتاد تو را با من
زلم کردستم و زرد جو زرد الو	قصه کردی که بخوابم بی خوردن
این که شد زرد و کهن بر من جا	بر من مانده جا زرد و خود را تن
عاریت داشتم این از تو و ناگه خند	بش تو بفکرم این دشته بر این
من ز جوب تو خواجه ابراهیم که ترسم	که مرا طاعت تیغ است و خود خوش
من دل ز رفعت و ز عزت تو بکنم	تو دل از طاعت و ز خدمت من بر کن
زن جادوت جهان من بخرم زرقش	زن بود آنکه مرا در البرید زن
زرق ان زن را با بزن نشود	که چه آورد و ما خور لبه بزن
همچو بزن لبه چاه و زون مانع	ای لبه که تو بد نیاید بی کردن
چون بی بره بزن زوی از نادان	چون چه گوید که بیایست چنان کردن
صحت این زن بد که هر بد خورا	که بود زرق تو نیز بی یکی از زن
صحت او محو و عمر مده زبیرا	جز که نادان بخود کسی به بزن زن
طبع حاجت کند که چه بد و کاهنی	کنج قارون بد بی با سیه قارون
بر ما بدی از بی که مرا با او	شفت یا پیش گذشت این بد و بی
خوی او ابر پر افت که و انار	نفر دند همه خنجر و دروغ و من
کودن و خوار و چسب است چنان حسن	زنان زرد همه خنجر و با کون

در این



خاصه امروزه می که کسی آید  
 بخیر امان در تاوش کشته است  
 خلق را بخرج خود بخت می می  
 خوشن و در چو احوال می می  
 برین جان چهره می می می  
 این جان باد بخند جو بادان  
 چون طمع داری آخر دشت  
 دل بخیره چه کنی شک جو کاهی  
 اینجا معدن رنج و غم و ناکست  
 معدن نور برین کسبید برورده  
 کز شب نگر بر اندر فلک و عالم  
 تو زین کلنجی پزونی تاری را  
 ممکن شخص تو بت این فلک ممکن  
 اندرین جای سنجی چه با در دل  
 کت بکفته است که اندیشه در ارجان  
 دشمن تست تن بکشتن ای غافل  
 چه شد در و طرب جوید و مهان

رسم خلق خدا کند هر من  
 کرد که دست از دهن و فادامی  
 خس نمائده است همه بر سر و رو  
 خیره لی رشته و هم بخار کشتن  
 که تیرب اندر هرگز نمود و غن  
 باد ایش خمر و باد بکن خرم  
 شب اندر زان بر و ابله روشن  
 که جهان سایه ابر است و است  
 نور و باد سردی میشت درین معدن  
 که چه با غلبت بر از لاله و بر کوس  
 رسمت کلشن می و تو در کلنجی  
 جز که از هر حد نیکاشته کاشن  
 جات را بهتر ازین نیست کی ملکی  
 اب که با کسی ای پنده در ناول  
 هر چه نیاید همه بر تن ای بر تن  
 شب و روز باش این ازین دهن  
 که بپزندش ازین بر زن و زان بر زن

مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن  
 این تن کام میجا جل میل افکن  
 خوش بماند بی فان زبده و او شین  
 چو جوان بدین شور و زشتان می  
 که همیشه شکم و معده سستی آکن  
 آنکت آور در اس کفید بی روزن  
 بر کافالتش دامن بگر در زان  
 چو پنبیش دران معدن بادان  
 بیج و تخم بدو برین و بران  
 سوی تر نماند و نکذشت سیرامن  
 خیره بر هر کشته کلنجی سیرامن  
 زرم و با قمت و نیکو چو خزان  
 صعد و بالیه و در تافته چون آن

گوید از غم و زنا در چه بود خوشتر  
 لیکن نیست رو اگر تو می خواهد  
 جلوی دیباچه دین و خود زبیراک  
 هر دین چو خوار است و تونه مردم  
 خوی ابروخت بکس که نفرمود  
 نیک بندیش که از هر چه آوردت  
 خیم و کوش و می و عقل و زبان دات  
 آن کن از طاعت و نیک که نداشتی  
 من از آنکه بگرد و شخص بر آنکه  
 پس که گذشت جهان بر تو چه حصان  
 از به کرده پشمان شود طاعت کن  
 نمی چو بخت که می باشد  
 نمی حکمتی و خوب چنین باید

و قال ایضا من عقل عن دین و شغل بال دنیا

ای آنکه ندیم باده و جامر  
 چون دشت و بر بربور شد  
 با هر که برین نفر جامر  
 و اندیش طاحتی از نامر  
 که خفته زیر ساق باد امر



تمام  
بست سرب

یکه نت تو زسی چن بر تو  
خوشت تو اسحر کمان  
لیکن فلک هستی بفر باد  
وایم نیکار در هستی سازی  
خو خازن در رفت هر تو  
و دایع صامت باید رفت  
قد الفیت لام شد منکر  
از حوص بوقت جانت چون کس  
چون داد بجوایم از تو پس شدی  
ایده و نیت و ز برستم کردن  
در دنیا سخت سختی و در دین  
سوی تو نیاید پس بفر  
هر روز بنده بی و کربا شوی  
لیکن جو کسیت بهمان طوطی  
کز صفت بر دگر باشی  
تا به ایست هستی تو از کرد  
و آنکه که شدی ضعف شستی

از بهر چه مانده بدین خامی  
از غایب بهجام اگر نیسجامی  
و جام نگر که فتنه بر خامی  
و آگاه نه که مانده در دایمی  
هر چند که بر فلک چو هرامی  
امروز چنین چو کله چه خرامی  
منکر تو چنین بر فلک لایمی  
در حاج و بوقت ش می در می  
لیکن جو شستم کنی خوش و رامی  
استاده ز بهر آب و استامی  
پس هست و بیانه کار و نهجامی  
یا تو نه سسرای اهل پیغام  
که در چه رفت و گاه بر باجم  
بر مذنب میربان بیارامی  
در شای خواندنت علی نهی  
خون علما بدیم پاش می  
باز هم چو بایر به لیل می

با عامه خلق که از خاصم  
ای جنت ازین چنین بی از نام  
از خاک بیایخ در جافزاید  
ایس عدوت مر تو را زیرا  
شباب بخون عام ازیرا تو  
از روح شرف غرار و احی  
ای معدن فتح و نصر مستنصر  
من بنده تو اندکم بعلم تو  
هر کاری را بر دست انجامی  
من بر سر دشمنانت مصداق

لیکن سوی خاص کمتر از عامی  
تا چند کنی جمال و ناکامی  
خو زشتی و خامی و پاندامی  
تو آدم اهل علم و احکامی  
مرنج زبان خویش را رامی  
کو چه بتن از جهان احب می  
شاکان همه روبرو تو ضرغامی  
زیراک تو کنج علم عظامی  
تو عالم حش را سر انجامی  
تو صاحب ذواللقار و صدامی

۹۹  
کی می جان پیش این اسبی کوفتا  
کواران کوفتا نمایند بهان را بر تاختند  
سواران شته و آن کس بر ایشان تهراند  
تو در زنده تو هر دو برین استند لکی تو  
نزد او هیچ مادر نه پرورش کسی هرگز  
زمانه نامر حد از میگویند بجز حجت

یکوه وشت و دریا بر می تازد که ساید  
یکی اسبی است آن کوه برادر از انبر ساید  
که نه کمی را یکوه سرنه کمی را نه و ششاید  
هی کاهی برین همواره و زینت می افزاید  
ولیکن هر که زاد او یا باید زبیر او زاید  
بزرگو هر الفاظ و معنی کس بیاراید

نسیج  
نسیج



سخن چون زرنجی بی خیانت کرد و دو  
 سخن چون رنگ روشن باید از عین و لایق  
 باب علم باید شد که چپ خوش اندول  
 طعام جان سخن باشد سخن جز پاک خوش شمر  
 ز دانا می پیر نیکی سخن را که با موری  
 و کمر خوش را از سخن به بهره بسند  
 بیایم خوش گرامی شد سر مردم هزار آوا  
 هزار آواز چون دانا به نیکی و خوش گوید  
 بنیاد نوط طوطی را از آن گوی سخن گوید  
 کلید است ای پیر نیکی سخن را به مردم  
 اگر تو سر حکمت جز نت فرموده بگرای  
 نه چینی که خواص بی رشته است در میان  
 حکیم است که از راه تندرستی زان دانا  
 کسی که با من اندر علم و حکمت بهیروی جوید  
 چرا که چون نیست آدم چون برسد نشیند  
 کن بایز دین ایروانا معدن است  
 چو سوسنی است و بیایم به راه سوسنی که

بکرا آید  
 بنیز کند زمانه  
 و رنج آرد

در  
 ان معبر زنجی  
 جی باشد

چو او را خاطر دانا باشد به بیایم  
 که تاناید سخن چون رنگ زینک از عین و لایق  
 که چون چپ خوش اندول سخن با چو سخن آید  
 از پیر چون باشد خوش طعام پاک بگزاید  
 به د عالم تو را هم خالق و هم خلق بسناید  
 مرا که چون تو فرزند می باشد بر زمین نشاید  
 دران خور است زان آید و ن که خوش خوش نشاید  
 و لیکن زان هم چون مرد جاهل زان ناخاست  
 نو که نیکی سخن گوید تو را از بدی  
 سیرم زین فقر و حکمت همی روج از بدی  
 جهان زان پس حکم تو به پر پیر مکر آید  
 همی آید سوسنی بی یکبار هر چه همی باید  
 که نه را شو گوید تا که چرخش فریاید  
 همی خواهد که کبریا قیاب روشن آید  
 و که چون بچوید دانا و خور از ندر آید  
 که تا عالم پاید اندر بی معنی همی باید  
 که افلاطون همی بر خلق عالم بیایم

باشد خوب از آن پس که ششم دل آید  
 مرا با جان روشی در دل صاف می  
 بیایم جات را بعلم  
 تو را را می نمایم من بوی خمر  
 به پیری از طبع نمانی چو نندی که از دست

في التذكير والتبصير

که جان روشنم هرگز بنا حتی بیایم  
 چو جان بدین یکی شد یکی و او را نیز زباید  
 جان کاب از نمد جان از شست با بیایم  
 که کی را هیچ ششباری از آن به راه نماند  
 چو این ناخن به پیرانی همه کاست به پیرانی

ای کشته غره کار زمانه  
 بیکانه زمانه شدستی و لیکن  
 زمانه بی بند و ادب و لیکن  
 نه پس همی خوشیش رشته  
 نگفتند کین خانه به سو فلان را  
 تو را که همی پند خواهی که فتن  
 چو خانه بماند و فرستد این  
 نخواهد همی ماند با یاد و سر کی  
 پیرت و برادرت و فرزند و مادر  
 تو بجا مال از پس هر این  
 درین ره گذر چند خواهی شش

ز کمرش بدل کشتی آگاه یانه  
 نشد هیچ کس را زمانه بیکانه  
 تو می در نیاید بزبان زمانه  
 غریب و سپنجی بجان کینه  
 میرات ماند از فلان با فلان  
 زبان فلان و فلان خانه  
 سخا همی نماند همی جاودانه  
 بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه  
 بنده شد ما چرخ کشته فنه  
 فنه شنودی و خوروی رسانه  
 چرا به بختری چه ماندت بهمانه



دویدی کسی از پس از دما  
 گشتن دامن اندر ره دگری و بر زن  
 چه لاله که من یک چمانه بخوردم  
 بشهر تو که چه گزانت آهین  
 کنون بار سائے بھی کرد خواهی  
 چگونه شود پارسا مرد جا هر  
 چو دانش نداری تو دربار سائے  
 بس است این که گفت کار خود نخواهد  
 بهنگام آموختن فتنه بوری  
 چو خورشید خور زان کنون که آنکه  
 کنون لاجرم چون سخی گفت بایدت  
 بدانی چو در مان آسجا کز آسجا  
 چاموز اگر پارسا بود خواهی  
 بدانش کار و دین روز بیری  
 نباشی اگر دل بدانشی ۲  
 بدانش بلیقچ یکی کز آسجا  
 صدای از تو طاعت بدانش بدرد

جائے  
 دما و تراب خوردن

لانه چه  
 اشتباهه لیا  
 کام و د

فائده  
 که گفته بگویند کند و بخت  
 برساند

ز دجج کنی بجه انوی

بروز جوانی چه کار جوانه  
 زنان دست بر شمرهای زمانه  
 چه فصلت بس مر نورابر جهان  
 نشانی تو پند و پاد ز اولاد  
 چو ماندی لبان خری پرو لانه  
 هر خیره که کنی تو نشانی  
 بان لکامی بوی پادمانه  
 چو تازی بود و بیک تازیانه  
 نزد یوانه سر بر ترک چغانه  
 بنزد دبستان خریدی لکانه  
 بماند تو را چشم بر آسجه  
 نه بر لبط رماند تو رانه و ترانه  
 مکن دیو در جای خویش آشیانه  
 بدون افکنی از سر خار آشیانه  
 باندک زمانه بدانشی نشانی  
 نیاید یا تو نه فتنه نه مانه  
 میر پس او طاعت جا هلا نه

کار و خوش رت خواهی کسی شو  
 کرانه کن از کار دنیا که دنیا  
 کمان کسی را دمانا بداروی  
 چونیک و پیش میت باقه چه باشی  
 جهان خانه زستان نیست رایت  
 تو را خانه دشت و دشت درون  
 مکن کار پیشتر زین که ناکه  
 سخنانی حجت بعقل است سخته

باموختن سر به بر سپانه  
 یکی زرف در بابت بس بکرانه  
 حکیمان کسی کرده اند این حکانه  
 بنیک و پیش غلج و دمانه  
 بگردان سوی خانه ز آستانه  
 بدین خانه و سخت کن در پانه  
 زمانه بدون کبروت زین میانه  
 مگردان تراروی او را زبانه

تذکره عن الامام کجج الحطام

ای که بین راز روی مال جوانی  
 در راز روی خویش یالید تو را مال  
 بدخواه تو مالست که مالیده او  
 دامت تو را مال مقابل از قبال  
 این بد خورشند و تو اراقال مقابل  
 که زده می جوید چندی بد میر  
 که تو تنگی است همانا که نرسد  
 در زرع محبت و نرجه پیش

از من چوستم خود کنی از بر چه مال  
 چون کوش و میای خوشی خود مال  
 بدخواه تو مالست تو چون فتنه مال  
 زانست که همواره تو باقیال و مال  
 با بر کرب و با ضیعت و با سندی قبال  
 چون مددی ای بیده چون کرب و مال  
 از کز سستی خویش خوامی ز مال  
 تخم بزه و بار بد و برک و مال



از عدل خداوند بیاید چه پاید  
ایکده تو را کردون دهنی بدین  
بنگر که کجی میردی و سپیده منکر  
با فکد مای قوی امروزی و بسکن  
که به خیم باکی و طغیان تو نالد  
خو سنده چرا شد و نماند این چاه  
ای میراجل چون اجل آمدت میری  
ز پانچو باید بودت و بیکایت  
بار خرد و مکت و بر کهنه فصل  
انجوب نال از ز فرد بار زکیری  
ای غصه تو را بام بدین چه کار است  
با که بود زانکه نیت غصه فصل است  
در بایست جهان و بن نو کشتی و عجز  
ایا دمی هیچ نب در ز غما له  
اندر فردا امروز بوال ای لبرازک  
امال پیغ و دتورا دامن نشین  
ایرو بن از کشتی این بریده دولا

باباز نه روز فضا زد حمال  
ز ابل شده دین از تو بد نماز و  
سری خدم و بنده و ازاد و موب  
زود از دی جز تهی و مفلس و غلام  
بهوده تو چون در غم طغان دنیا  
با چاه بلند چشم و محبت عالم  
هر چند که با غر و جلال و جلالت  
ز پانچو توجتی و بعدری و نهالت  
بریکه که توانیده را آنچه و نهالت  
باید و سبیدار جهانند و نهالت  
که تو بن خوشی فردا میفالت  
که تو بدل با که جو مال است زالت  
با دینت صبا و خنده و نهالت  
شاید که تو زانده نصر هیچ نهالت  
سی سال برآمد که همی هیچ نهالت  
زیراک الف بودی و مال چو دالت  
حمیده دلا تا دچو سوده دوال

سفا

دانه که جهان بر تو می در و کمال  
درمان توانست که تا با تو زمانه  
مگر حسد و کبر و خرافات و طمع را  
خواری کنی و بگر کن بر ره دین رو  
بر خلق جهان فضل بدین جوی از کمال  
دین فخر تو است و ادب خط و دیر  
نمود ادب و نجو حسد و سنگ و نهالت  
معنی قران روشن و روشن چو گوشت  
بر طاهر انال مردکت نفراید  
راهیت بدین اندر شقیقت حق  
راهی که در ره میرزی شهر کمال  
بر راه حقیقت رو و مکر و کج و راست  
از حجت مستقر بشو سخن حق  
حق است سخنانی اگر زی تو حجت  
ای آنکه همی جو به ره سوی حقیقت  
پس دی چو نو بودستم و انم که تو را  
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک

او در و کمالید تو در مان و کمالی  
شیری نکال نکال تو نکالی  
مید برود و ره بد خویشی و حوالی  
مؤمن نه مقصر بودای پسر نه غلام  
دینت سر سردری و اصل معالی  
منه است چو ملاجی و درزی و کمالی  
و آیات قران زده و حقیقت است و کمالی  
امثال بر و تیره و تاری چو لیالی  
نزد و خطا جز همه خواری و نکالی  
خو راه حروری و کرامی و لیالی  
زین راه مینویسد که مرد کمالی  
بابا و محم ز میو و زان سوزنه نالی  
روشن چو شکیا سنگ سحر که نکالی  
پیشک تو خوار خرافات و حمالی  
در آخر ما سیری و بار خج و ملالی  
از پنج محالات نشنودن بچه حمالی  
مفلسی کندت پیشک اگر کج سوالی



برکن ز خواب غفلت بپوش کار خراست خواب خورانی دوان ایزد خود ز بیدار دست بر نه بیکلاه خود دانگه کوه که بنزد دریا موجی زد تیره شب و ستاره درو کوه پروین چو هفت خواهر چو ایم چون زهره چون رخ ترسند شوی جویم خود شده بایند بر بزم کبود چین هر شب کوه که در زنده هزاران پای کدانی است چونکه درین خم پروین و قتیله و پاهیزم کدانی آن بود که خورشید خواهد تنگ که از بزم برون آید خود عید صافست سرانش را	داند جهان بچشم خود بگر با هر خواب و خور چه سینی در خور تا خوش بخشی و جوری چون برکن شب یکی هوا کردون در قعر بر فلک لبه کوه در ظلمت است فکر میکند بنشسته اند بهلوی یکدیگر مریخ همی دیده شیر تر خوبی چون تحقیق جان احمد چندین هزار چون شکفت عهد آتش بگردن من یل و هرگز فرو نمانست و تشنه مکر هرگز نداد نور و فروغ آذر آتش باشد آنکه نخواهد خور آتش مسمی بنور و چراغ خور ششای لذاتی ای بسراشگر
---	---

سالار و میر کیم برین ننگ نمیر سازد کار کن و ر بهر در خاک بلخ و سیم بسک اندر وزا قباب گفت که زاید زر مس را همیشه زهره بود مادر کیوان چه مادر است و سرب دختر نقاط باز بت بهفت اختر با او مرا بس است خود داور انها کار خویش درو مضطر هر یک شکر است بجاری بر بل بشته در ره می بود و چاکر این دختران وین فلک اختر می دارد بند تایی بگرد بر با خاک خشک ساخته کب تو این اسبای تیز رو در چندین هزار زینت در پ و فر با بیکان می عدد و پسر	در فکر است این که همی بینی نقاط است میر نهاد این را نیز است گفت ماه و زروید مریخ زاید آهن بد خور بر چس گفت مادر از زینت سیاه دختر است عطار در این هفت کوهان کدازان را گفتل آن حکیم درست آید زیرا که جمله چنه دران باشند سالار کیمت پی جو ازین جهان سالار بشته در بند هرگز آنت پادشاه که پدید آید دند بر بام روی استاد است وایرون بام او نده نقد پیش چندین همی تقدیرت او کرد وین خاک خشک زینت بدو کرد وین هر چهار خواهر را زاید
--	--



تسبیح میکنندش پیوسته  
تسبیح هفت چرخ شنودستی  
دست خدای اگر نکو فتنی  
چشمی بهیت باید و کوشش نو  
آنجای پیش خودند هدایت  
ایزد بر اسماست همی خواند  
از بهر بریدن سر عیشین  
ای کوفته نقاره بی باک  
در کون جهان فیه فیه  
میدون جان بری که کوفتنی  
و آگاه هستی که یکی افعی  
کو خورشید کشی چون در  
زین پر فاد و فاحه طبع داری  
چون نویی بحر در افکنده  
وز خلق چون تو غره لبی کرده  
کوی است اجهان عین زرا  
تا طبع ما زاینده سپه اری

ایزد  
دل مگو بخواه  
چون  
بازگشت  
بنظرت راه

سجده

در زرا این کی بود و شک چا در  
که بیت گشته کوش فیرت کو  
حسرت خوری لبی ویری کفر  
از بهر دیدن ملک الا کبر  
که چشم و کوشش تو بیری زاید  
تو خورشید چرا فکری در  
از علم بال سازه و ز طاعت پر  
و پاشیده بجم و بجان لاغر  
کرده دوست و بازوی خود  
در بر مهر خوب یکی و لبه  
داری کوفته شک و خوی اندر  
بر تو یکسینه او یکشد خنجر  
چون در می بچشد خاک  
این معصوب دیو جان بخش  
ای کج میکرانه بی معبر  
بسی ناخوشی اند و خوی بخار در  
تیری تازه و بجهت و بر شک

یکی چو که قصد جفا پیشش  
کاهی عودس و ارت پیشش  
با صد که شده بسته و از دست  
کاهی هر دو بار بر و ن آید  
دیوانه و از رات کند ناکه  
در حب این زمانه و دیوانه  
وز شاخ دین نگوشتی چنین  
کین نیست مستقر خورشید  
شاهی که باراد بود مارا  
و یا خطرند اردیک ذره  
نزدیک او اگر خطایش هستی  
القبحگاه قت جهان ز اینجا  
بل و قریب این که هستی نبی  
مگر شوائت حجت را  
خط خدا زود و پاموزی  
که در شکرگاهش بر خاک  
ندهد خدا خورشید در شیا نه

خاقان خطسره دارد و نه قصیر  
با کونواره یاره و با فیه  
با شرم کرد با شستی و معجز  
با ختم عمر با شتب غنیه  
خنجر بوی سینه ات وزی خنجر  
از صبر باز تیغ و ز دین مقصر  
وز دشت علم سبیل طاعت چو  
میدکن کدر کعبت بر و بگذر  
ان شاخ لبی چه پد بود و بود  
سوی خدای داور بی یاور  
یک شربت آب کی خوری کافر  
بر گیر زود زاده حشر  
خط خدای خوشی بدین دفتر  
زیرا که ز جق بود منکر  
که در شکر بکانه است  
شمت دوله رود و بدین شمر  
راست مگر بر اهری حیدر



بمغیر جہاں باشد یا جا کہ  
بگذشتہ باشد و اندک  
گذر گو مانده باشد

گردد  
بزمی نشینتہ و درہ کوہ

عالم

حیدر گز و رسید و زخرا و  
شیران ز بیم خنجر او حیران  
تویش مقوم مایہ زرد دل  
ایزد خطایش داد محمد را  
کوت از زوت صورت او دل  
بشتاب بر سر حضرت مستقر  
انکابت دینی و دیار قبلہ  
خورشید پیش طلعت او تیرہ  
امرا فتنہ تیغ و پان تو  
بصورت مبارک تو دنیا  
معروف شد بعلم تو دین زیا  
ای حجت زہی خورشیدان زہ  
ارکشتہ نول ملک سخی کویت  
دیباہی بدیع برون آری  
بر شہزاد کفایت و بر طاعت

از قیروان بچین خبر سپید  
در یابیش خاطر او فرغ  
تغش مکان و معدن شود شد  
نامش علی شناس و لقب کوثر  
وان نظر مبارک و آن محضر  
رہ را از خنجر غمزه مسر  
و اکبات غرور دولت رشخ  
گردون بکار حضرت او کرد  
زرب و جمال معرکہ و غیر  
مجهول بود و با سلب و زبور  
دین خود بدو خاطر تو حجر  
مدح رسول دال چنین کتر  
در دیده حمایتان دین نشتر  
اندر ضمیر قتلت مکر شتر  
این روزگار مانده است را شتر

نیشہ الدنیا بالہذا والناس بالہ

باز جهان تیز پر و خلق کار  
باز جهان را جز از عکرم کار

بیت جان خوار سوی باز چہ سنی  
قافلہ ہرگز نچوہ و راہ ترو باز  
صحبت دینار انتہا از یراک  
صحبت دیابوی حاصل و شید  
کار جان بسچو کار پیشستان  
لاجرم از خلق جز کہ متوسل را  
سوی جان بار و تورات اندر اک  
جانت نشنہ بر زہر خراش  
تا بصیر و بسترہ شا و بناشی  
غورہ چہ اگشتہ کار زمانہ  
دستہ کلر کہ تو را دم تو جان دانک  
میوہ اورانہ ہج بوی و نہ رنگ است  
روی اہدیت بزر کرد و مہیزت  
روی یارم سور جان کہ یارم  
ہر کہ بدانت خور او ز حکیمان  
رہبر از وی مدار چہم کہ دیوت  
مہرہ توین زمانہ دور گذار است

خوردن او سوی باز و خوش خوار  
باز جهان رہ نہ شد قافلہ خوار  
صحبت او اصل نیک مایہ عار  
صحبت دیوار پر ز نقش و کار  
یکسرہ ناخوب و پر ز عیب و عوار  
بر در این است بر نہ جاہ و نہ بار  
معدت پر خمر مغسہ پر ز خارا  
نشہ از این پس برانش و بہار  
خوردن و رفتن بسیرہ کار حار  
کرنہ و ماحت بر ازین دو کار است  
دستہ کربت اکہ نشینہ خارا  
جامہ اورانہ ہج بود و نہ یاد است  
کوت طانت کین سہای خارا  
کین بوسمت تبر ز کستہ مار است  
ہرہ این مار صفت و تیار است  
میوہ خوش زو مکن طلع کہ چاہد است  
بکین از و انقدر کہ با تو مار است



جان عزیز تو بر تو دایم خدا  
جز بهمان جان گذارده نشود دایم  
این روبرو که هرگز در پرتو  
مانده بچنگال که هرگز شکاری  
کوفت این که در دمنده و شکاری  
ای نه خوه بمال و ملک و جوی  
فخر بچرخه دزد و سیم زمان رست  
چو که بنظر ز کبر و سیاست  
من شرف و فخر ال خوشی و ببارم  
آنکه بود بر سحر برادر اوست  
شهره در خست شعر من که خسته  
علم عروض از قیاس بسته حکایت  
هر که شعر و بیون علم و ادب را  
با نغمه مدح خاندان رسالت  
جستنی را هر دهنده من کرد  
شتری اندر نمازگاه مراد را  
حلق مستقر از خدا مر جهان را

دایم خدا است بر تو کار تو را  
کوت چو پیرمال و دست گذار  
آنکه چو دهنده است و آنکه خنجر زار  
کوچه نزار بشیر و غزار شکار  
چو نویسی نیز در دمنده و شکار  
بسیج بدینها نوزاد به خوار  
فخر من و تو بعلم و بار و وقار  
من چکنم که تو را در صیاح و قمار  
کو که در اثر فیل و تبار است  
آن نه برادر است که برادر است  
آنکه معنی بر دنگ و دیار است  
نفس سخن گوی من بکند حصار است  
طبع سخن سنج من عیان و مهار است  
تا بجه طبع مرا تابع و یار است  
آنکه زبیر دان بعلم و عدل مرا است  
پیش رود هر کس که شمشیر دار است  
ماه غیر است وین جهان شربت است

روح قدس از خیزد روی صد راه  
قبصر روی بقصر شرب او در  
خلق شمارند او هزار از برای  
رایت او در جنگ نه در دخی است  
خون عدو را چوری خوش به داد  
هر که با او چوری بود عدو کرد  
پیش عدو خوار زد و الفکار خداوند  
تا نهد سر خط طاعت او بر  
نا صبی شوم را بمغرسه اندر  
فیت سر یفادنا صبی شوم

کرد در و مجاستش مجال و مدار  
روزی نظم زندگان صغارت  
هر چه شمار است جمله ز پیران است  
کش ظفر و شمع بر کلاه و تمار است  
ریک در قصر او بزرگ تغار است  
نصرت دفع از خدا و حریف شمار است  
شخص عدو در کبر و دار خیار است  
نا صبی شوم را کسر از دربار است  
حکمت حق نیار و دور و شمار است  
از در این شعر بل شمای خوار است

و قال ایضا بختی دمع فجلده بالتفکر

مرجان مراد و آن مسکین  
کفا چو ستر چند خسی  
نیکو که چه کرده است کما صلی  
سپار شمر در تو که دود  
نیکو که چو شنبلیله کشته است  
دان غار من چون حری حسینی

دانا که هر که دوشش تلقین  
بدیش یکی ز روز پیشین  
زین خوردن شور و تلخ و شیرین  
آزار و درد و تیز و شیرین  
آن لاله ابدار رکین  
کشته است تقام و زرد و پر چینی



تا این زمانه قصد تو کرد  
 تنه جان جهان و جان کشته  
 جان دهن تو دو کوهر آمد  
 بر کوهر فانی جفا می  
 رفتند بکجه یار کانت  
 ز بر اهل است خورشید  
 نوگشته کهن شود حال  
 آن کودکی چرا نگین شد  
 این منت همه در کشد  
 با این سهر از هوس تپا کی  
 زین صورت خوب خویش بندیش  
 چشم و دهن و دین و کوش  
 این صورت خوب را نکند از  
 غافل منشین ز دود و بوی  
 زنی حرب تواند هوس دوی  
 آن این تن است از دود کی  
 زین دود کمال اگر سستوی

رچین  
 صغ باشد

بر باد است تفایه شایین  
 پهنی کن از دمان تنین  
 یکی ز برین یکی خسر و دین  
 بخشی بران غرب مسکین  
 به پیچ تو راه را بیا این  
 در راه و نفس هر کشتین  
 در غیت ملکه کوه شدین  
 و او پری ترشش چور چنین  
 تو نیز بجان و دل کن آئین  
 بر بستر دین بهوش بنشین  
 با بهشت بجوم همچو پری  
 یروین تو است خود همی این  
 تا فکینش بقعر سجین  
 بر صورت خویشی سوره القین  
 بد فعل ترا همه مشایطین  
 در مکر و فریب این بفرین  
 بر مرکب دینت بر فلک زین

از چند و وفازه کمان ساز  
 یاری ندهد برین تو را و یو  
 کرد دل خود ز دوستی شای  
 در باغ شریعت به بهر  
 زین باغ ندهد از خرس و برک  
 ز بر اهل خنده و خندانند  
 بشتاب و بجز راه این باغ  
 تین و تیرتو این درین باغ  
 ای جان تو را با باغ دهقان  
 در باغ شود کن بر پر کن  
 برک حسن و غار پیش خرمی  
 بر حد ثابا شش فتنه  
 و چون لعل با خسر در  
 مشک عقی به شک مفروش  
 بالیت اگر چه خوبه زم  
 گو که فلان دقیقه گفته است  
 کین خلق خدا را به پیشه

در فکر و دوش تیر و دین  
 جز طاعت و حب ال یا حسین  
 بر دیو حصار ساز و پر چاین  
 کس نیست جز آل او دما فین  
 دهقان هرگز بدین حمایتین  
 مرغبر و خود از آرزو کین  
 گوشت مکر بچین و دما فین  
 و آن شهزاده ای و طور سینین  
 از علم و عمل جلال و ترمین  
 از دانه و جبهه و دریا چین  
 نشد و دوسن تو را و سرین  
 بر بخت است آن بخت شایین  
 بر موسی و در خویش ملزین  
 منان بدل شک تیر زین  
 سر خیره مننه بر بالین  
 آن فخر و امام بلخ و بامین  
 بر خوشی بر دوشتر هکین

تیر زین  
 ملک بر اگو  
 شایسته نبات  
 گوید جهانگیر



او کافر و رافضی است و بدین	و اکنون برین طسری باشد
بر خیده شده عصبای مالین	ای نیکه زده بدین دراز چهل
جبری که فرا دیت زمین کین	من پیش رو تو را نکویم
کاشتر نکشم بکار و چون	لیکن زودت مرا همانا
با دبو کن جدا ل جده بن	ای حجت بقعه خورسان
دیوانت بعر مکت آکین	در دولت قاطعی بیایان
تاویل نماز با مداوین	تا نور بر آورد ز مغرب

وقال ايضا في اختيار الدنيا على الدين

لا جرم بر دست خویش از بد کردید	انچه آن پوفا را بر کردید و بد کردید
خورد حسرت چون بر دوش باو پندید	هر که دنیا را با دانه و بر نه بخورد
هر که او را دیو دنیا جوی دیو خردید	کشت بخت جهان و نه بفردی و خری
چند نالی تو چو دیوانه زد و یوناید	دیویش نشت پیدا و هذر بایست کرد
چون تو از دنیا چیدی او تو را خواهد چید	کر مکارفات بدی تا در طبع جود است
تا یار امید و خود هرگز نماند امید	بس به امانا که بستد زو به از ای جهان
زانکه خود ام باخفت او کند کشتید	که نیست امروز بر کرد و نیکو خرد
که یار زانت خورد و دیگر بایست نشاند	آن دهوان کوی را کت بسند آید دل
و دیگر از صیره خیره دل چرا باید خلد	چون خواهی کت و دیگر کی جگر خسته شود

در بر سی زانکه دیگر کس بجز عیب تو	چفت از عیب کن فحی باید خواند
مرد الگو تو بخت خوش باید بختی	در بگویم از جواب حسن باید بپند
مار مدد و تا نکد دست و گشتان کار	کز نماند و تخم تری کی شکوای
بر کنش از کار با کیز کی و خوی نک	کز همه دنیا کزین خلق دنیا این کزید
نیک خوگفته است یزدان مرسل چو خج	خوی نیلست ای برادر کج نیکی را خجید
که بجز صطفی برست خوی بخت یا	بس باید دل ز نایا کان و نایا کان برید
چون همیشه چون زمان در رفت و یا بج	کرت چون مردان همی کار حق باید چید
پرت از پر سر و طاعت کرد باید کج	جعفر طایر بر علیا بدین طاعت برید
بر سر از علم و روان و علم و دانش بدان	که همی زین جبهه حق خوشی بر خوی سید
تا نه می رنج و ناموزی روانا علم حق	کی تواند دید و رنج آنچه ناوان آن دید
صورت علمی تو را خود باید افق و کج	در تو آید دنا و خفید آنکه در کی نا فید
در جهان دین بر اهل سفایت کز	که همی خواهی چو دین مر تو را با جمید
که برزدان آفرید ما در و پستان و شیر	کو دکان را شیر ما در خود همی باید کید
که طعم جیم ناوان را همی خری ز بر	مرطام جان و ناوانا بجان باید خود
لذت علمی چو از ناوانا بجان تو برید	زان پس نماند بخت لذت جیمی لذت
جان تو هرگز نیاید لذت از دین بی	تا دولت بر لهر و مغرت بر خاست از پند
راحت روح از غدا بجز در علم از آنکه	خبر بعلوم از جان کی ریکان رحمت نشاند

تتری  
ساقی باند

نجید  
بفر کوشید  
نه المجد العزیز

الفقدن  
کس کوه  
جمید بفر خراب



از عهد آمد بیدای جمل بیدار  
 که نو گوید باک و خوش آن جگم  
 از ره چشم ستوری سکر اندر بستان  
 کلام را از کرد چه باک باب دین تویی  
 چون بخت نشی که بجا جت روان باک  
 وین بند و بی خوار و صعب و لار گود  
 راز از دین بر این برده کبود است  
 که نو گوید چون نهان کرد از دین راز  
 راز از دین بلی و دانا و دانا خازن  
 از باب زندگان از من زندگوم  
 خازن علم و دان و زندگوم از دین

چون بود در پید آمد پسر و جگر  
 خوش باشد که هر خوشی که بکام خود  
 ای برادر تا بداند از دین و خوار بشد  
 تا بد و بداند از دین و خوار بشد  
 از دین و بداند از دین و خوار بشد  
 که دین کوی به تالی می خواهد و بد  
 که تواند برده راز دین را در بد  
 من چه گویم گویم از حکم خدا بد  
 راز از دین از دین از دین تو نام گسترید  
 چون کی قطره را برش در دین  
 ماضی که خوش باشد و دین چون باید

غلام احمد الصمدی الکشف عن عالم

کشتن این کتب بیداری  
 هیچ شب نیست از باک است  
 غبت غفلت آنکه ای ناصبی  
 غبت غفلت کافری از ناصبی  
 ناصبی ای خردی ناصبی

کند کسی خواهد کشت ابری  
 کشتن او خضری و جوهری  
 سیر نخواهد شدن از کافری  
 زانکه باشد غلب از خردی  
 خرد روی بر اثر ناصبی

در سپه ساری از بهر حیت  
 جوشن بنامبری اسلام است  
 فایده زین جوشن و مغرور  
 مغرور بنامبری اندر رقص  
 نام سلفا بس کرده  
 نخس می بارد بر تو زحل  
 راهبر تو جوگی که است  
 چونکه از سبب جوب خوش  
 من بس تو سبیل خوش چون  
 دین تو بقلید پذیرفته

لا جرم از بیم که رسوا شوی  
 چو سوی صراف شوی با بشیر  
 هر مشکای کتاب صدای  
 خرد است سوزد خدای  
 کت برسد کسی از مشکای  
 با کت کت کت کت کت کت  
 جت بس آرد و بکان مرا

برش تو جوشن بیجا میری  
 زنده بدین جوشن و این مغروری  
 میت مکر خواب و خور ایدری  
 ای خرد بخت چگونه بری  
 نیستی آنکه که بجا اندری  
 نام چه بود است تو را شتری  
 از تو نباید دگری رهبری  
 که تو چنین لخت و سره کاری  
 که نو هی کزرف کنده جری  
 دین بتقلید بود سرسری  
 هیچ نیازی که من بکندری  
 مانده شوی و جلی بر سدی  
 گشت بجا است خرد چون خوری  
 آن دل و جان که در دین بدی  
 داوری و غفلت بیش آوری  
 جلد عیسی بر بال آوری  
 جنگ چه پس آری و سنگبری



من مثل در سپه دین حق  
نامی بر خیزد خیر مرا  
خیزد بخت از یکدیشتر  
تا تو ز دنیا رندان بشیر  
هیچ باری که زیم بشیر  
چند زلف طغنه باطل که تو  
با تو من از چند بیک دین درم  
لا حول از روز به پیش خدای  
فاطمه فاطمه فاطمه فاطمه  
فاطمه فاطمه فاطمه فاطمه  
شیعیت مایند رای بدیشان  
من برم نام تو نام سب  
گویم در اصل خراسانیت  
دوستی عترت و خانه رسول  
بر عقلا را بخراسان منم  
حجت دینی سخنهای من  
ننگد اندر سخن هر خسی

خیزد از نو بخت ختری  
خیزد نگویم که تو بوالعبری  
ناید لب زرب به هم جعفری  
سوی زر جعفریم نگر  
به شناسی غل از انگشتی  
مرقت باریان را نگر  
توزره من بوه و بیکری  
نوحی با شمی دمن جدری  
تا تو بدری ز غم ای ظاهری  
پس تو مرا شیعت ما دندری  
ناید اگر دشمن دختندری  
من بری ام از تو نوازم بری  
از پس پیری و مهری و سوری  
گویم را میکی و ما ز ندری  
بر سفا جغت مستصری  
شد جو بقطر سحری کل طر  
هر که به لب بدی ناصری

بعضی

که چه بیکان شده متوایم  
که چه بیکان شد بری از چشم ما  
خوب سخن جوی چه جود زمر  
میت جمال و شرف شری  
چون نگر عکری اور سخی  
خبر چه دار بر بغز لها نغز  
این بود فضل و بیا بدین  
خبر بدانت که در آن که صبت  
دآب در دولتش رخا که دها  
هر که ازین راز خبر یافته است  
مدح دیری و غزل را نگر  
دختر بیکانی که سوی مرد علم

زین بغز و دست مرا بر تری  
زین ننگد عجب کسی بر پری  
نیکو د و فربای و لا غوی  
خزیه کیر و نگو ششتر  
ناید اگر تو نبوی عکری  
در صفت روی بت معتری  
چون که فسر و ما یکی و چاکری  
علت این کشید بیلو فوی  
از به فادند درین داور بی  
کوی ربوده است بیک اصری  
علم بخوانی و هنر نشتری  
بخط است آن سخن دفتری

الحکم و العلم

ای عورت کفر و حب و دانه  
نرم که نه مردی بیکان هر چند  
چندین مفتان را در اچا جا را  
با کرد بیکانه بر سخی پنی

یوشیده بیکانه مسلمان  
از شخص ای مبر و مان مان  
یکار ز کرد جلد نقاشی  
والا که نه ز کرد نقاشی



کین جامه و جامه پوش خاک آمد باران تفت اگر کلیم آمد آن چیت که زنده کرد مرگ را ای زنده شده بتو بش مردم ترسا بر خدای گفت ادرا زیرا که جبر بود ترسا را چو گوهر خویشی را انداختی ایمانت بیج در برین خویش من خانه ندیده ام جز این هرگز تا با تو جویندگان بسی کرد هر چند تو را خویشی آمد این خانه بیرون گشت خدای از در که چه آیا دبت است خانه چون رفیق در خانه مرده دل جرابستی قیمت بیاخت این صد و زیاده هر کار که بر مراد او کردی امروز بکار درنگو بنیکر	تو خاک نه که نور بر دانی مرجان تو را تن است یارانی نزدیک خود تو بیجان آن مانا که تو پور دخت عمرانی از پی خودی خویشی و نادانی از قدر بخت نفسی آن مخالق خویشی را کجا دانی بلکه که داشتنت از زانی گرفته و بختی رو فرمانی هر گونه که تو میبش کردی باقی تویی تو اندر پی فانی بیرون تویی تو زو باستانی او روی نهاد سوی ویرانی کو خاک گران تو سبک جانی ایمان تو در دلف مرصانی سپاس خوری از آن پیمانی بنیکر که چه گفت مراد یونانی
--	---

کفایت

کفایت که زیر زبان بنشین بودت یک چون سبک رانی در مسجد جای سجده را بنیکر آن دان میبختی که هر چه کردستی ز آن روز ترس کمانده و پیدا ز آن روز که خدای سبحان را ز آن روز که هر که او پروراند وز جرح خستارگان فرورید عریان همه خلق در لبی سختی چون چشم زده شده که مردم پوشیده نمائند از زمان کاری آزاد ز بند رکعت ننوائی و انجا زود و تو را چنی کاری بر بانی از آن بدین در اندازی زیر از تو لبایچه نمی یابد گو که تو نه میرم خواران را دیو است سپاه تو بلی مسکن	نیش ز با چندی سارانی کاری که برش بود و ننوائی تا بر نهی نجا ریشانی امروز بخت آن خود خوانی آید چه کارهای پنهانی بر کسی زود و ز خلقی سلطانی تو از زنده در آفتاب خشنانی چون برگ ز زبان بیاد آمانی کسی را نبود خیر و جورانی همچون بلخان ز لبی برانی کار از تو کنون بسی بزرگانی می خورد فلان و من سپیدانی کارم روز در پنجهان می رانی گو که بند ز تاب مانانی تا بر نهی ز جود نستانانی سلطان بود چنی بود شیطانی تا طنی نبری که تو سلطانی
--	---



امر و می بطر بان محسی  
 و در دست چو سنگ تو نمی ماید  
 فردا بر وی نهی و بگذاری  
 ای کشته تو را دل و جگر بریان  
 لغت چکنی بخیره بر دیوان  
 قصه و نیت همه بدی داری  
 نان از دگر می چکنه بر بانی  
 از بدیتی و ناتوانا  
 و در حین و مکرزی خردندان  
 با تو نمکد کمی کنون احسان  
 لیکن فردا بخوردن غسلی  
 در میان تو آن بود که بر کردی  
 حجت به صوفی مسلمان  
 از حجت علم و حکمت لغزان  
 دلتنگ مریدانکه در میکان  
 از خانه عمر بر اندر سلمان را  
 دقال یوسف السید و خرم

و بعد  
 نوزیر که میگوید  
 بیایم

ثوب شطوی و شعر که کانی  
 بر وزن غزل یکی که سانی  
 اینجا همه مال و ملک و دهقان  
 بر آتش آرزو جو نورانی  
 که فعل تو نیز است سحرانی  
 لیکن چکنی که سخت خلقانی  
 که ز پیش بانی که و کانی  
 بر مشغله و تنی جو بنکانی  
 مرز و بجه را دلیل و بر بانی  
 زیرا که نه اهری و احسانی  
 بر مالک را زبرک مهانی  
 زین راه و گرنه سخت در مان  
 گفت سخن در دست و پایانی  
 بجز از لفظ خوب ستانی  
 ماندی شهادت کشته از زندانی  
 امروز بدی زین تو سلطانی  
 در صبح و الربیع

شانی

شبی شک رنگ و دراز و حجاب  
 بلو که از و فرق که دون زین  
 کشیده مظلله سپهر بر تریا  
 جو بر روی فیه چون برکت می  
 هوا چون سحر سحر سحر  
 شمال اندر که بکشید نه اند  
 زهوش دل و طبع زده می کرد  
 حوین ن لایب خلیجی  
 سپهر کوه خفیت بر زهره کردن  
 جو عهد و جرم آفاق تیره  
 هوا ز سپاه صبح حجتی  
 سوی با خبر گذشت روی و زرد  
 علامه بدل کرد که دون نشسته  
 چو کراه کشته دلی بود عالم  
 که زبان شمع خورشید یاران  
 بر آه ز کوه انکه آرام و خندش  
 دل جریخ کردان چشم زمانه

چو زلفین و یغادر و حجاب  
 بقیر و از و روی عالم بقیر  
 دوشسته دشتش بر کوی خبر  
 بر روی فلک بر تریا منوثر  
 ستاره جو خشار و منوثر  
 فراز از شیبی و از کوه که در  
 دل شیر چکنی و طبع خضفه  
 روان کشته از سیر در بحر اخضر  
 از انجم کشیده بر دشت و خنجر  
 چو تیغ بلان روی مرغ آجر  
 دوشسته ز کار از اطراف طاهر  
 سپاه سپیده دم از کوه سپهر  
 به سیر و زده بجز بدایت صفر  
 که از صبح ره یافت ایمان بدو  
 چو عرو لعلین از خداوند قنبر  
 به دود و در دهر یزدان که کرد  
 چو آفتاب بحر که آب و معصفر

حلیج  
 چو زهره که از دریا

که کوزن سر  
 نام حضرت امیر  
 جمع العری



از دکم در و پس آرام جنبش  
زین کاه پوشیده زد که بر آه  
زلاله کی سنگ در زیر یکد  
کشد دشت را که با طرد  
زیر جد کند کلبه در کوه بالین  
مسبار اندانی خطارت  
همه دشت کلخ همه باغ بر کل  
کل سرخ چون روی خندان رخت  
چو در سیر که خوش اواز راوی  
کهی ابر تازی دوزخ شید خشت  
فاز و شید کل سرخ کوه  
کل آستین از باد ماند مریم  
چو بجوی در سن ارگشته چران  
بهار جوان ز سنان پری  
جوانی جو شخصی خوی چون حقیقت  
جوانی ستوده است در دشت اودا  
که رادان جمع جوانان جنبش

از در زین ز تو بر سپهر خرو  
شجر زو کی مفلس و که توانگر  
کهی کنج سازد سنگ انداز  
و هم باغ را کاه حست مطهر  
پرندین کند کور در غنچه  
زین راندان ز دپاشی شستر  
رخ کل معصفه کل رخ خضر  
بنفشه جو زلفین جانان معطر  
سراینده بلبل ز رخ صندور  
چو تیغ علی بود در کف کافر  
که دریای سبز است بر موج کوه  
هزاران سپهر زاده از جا راد  
سخنی کوی در وصف او مانده مظهر  
نیزند چون روز و شب یک روی  
چو بری حبال ضعیف و زو  
میں است ره جوانی پیش هیچ  
بی گفت هستند شمشیر دگر

در با جوان که از وی نه پشم  
ز برای ریج است بر کس مگر من  
کهی کو با بر شیر کرد  
ازین جرخ کردن و اجوام نمایان  
ازین صرف دهر و تابوی دوران  
خوش خور رسول محتر چه دان  
فزون دمی در مره یاد  
ز رحمت مصور ز حکمت مقرر

بجز نوی چون سپهر چون قمر  
که از وی رسیدم بالی سپهر  
ره رات ادر است از خلق کسیر  
وزین باد و آتش بهم چون دوزخ  
خوشی صفت از کاین کوه باور  
کون هر جلفم بهت و زو تر  
کند از اعدا ل مصور مصور  
نسبت مطهر بصفت مشهور

عاجه که در نایع راه روایت است  
در اصول این جو عاقل لطیف اند  
که اصول این است گفت و نه شنید  
و تعلیمها حاجت نباشد در اصول  
چت اندر اصل دین که با حق است  
نشد و کوا به غیر بدین اندر سخن  
چون تو دمان خجسته را می شکرتی  
کفهای عاقلان خجسته شماری با نظر

نیک نیک کهی نهی را در نهایت صفت  
ز انبیا درین بختان بر طاعت صفت  
هر غازی را در اول نیک و نامت صفت  
مر تو را بر جمع تا کوران ریاست صفت  
هر زمان از حق با حقایق صفت  
بر سر کوی نوران بدین جوار صفت  
نفته اجماع و تعلیم جوار صفت  
خود کوه تا امانت با رات صفت



خود بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را  
که برای خود کنی و در براری توقی پس  
پس و رای خودی با خلق کو تا ضامنم  
که دیانت بهت آنچه آفرینش بغير بخلش  
چون بدین اندر محمد را نباشی و دستار  
مردار در دین روا باشد که چو بدین  
هر که آموزد اصول دین نو کوه نمیدان  
اصل دین آنست بغير از مکر شری  
کو که از زبان تبرسم که فکره دروغ  
هر که بخت خواهد که جواب تیرغ

مدعی را عرض کرد که گاه حاجت چیست  
رای که نیکت در وی است حاجت چیست  
که صبا بروینت باشد خجالت چیست  
آنچه خصمان داشتندش جزو بخت چیست  
رسمها بوجمل دارند جهان چیست  
ماز کوی آخر که بدین را علامت چیست  
ایشان را باز بین تا در احوال چیست  
کا و از گشتش از بدبهاوت چیست  
ملحدی را بر رسول حق حواله چیست  
حجت است بی درسی و تقاضا چیست

۹۹  
مردم نبود صورت مردم نکند اند  
و اینها که نیند از نو نرای که در آن  
بند و ده جوا اند شب در روز در مانده  
یک خیل چرا که می در که خیزد چراوی  
در عالم انسا مردم چه نبات  
در دست نه اینها سپهر غم اند که امی

دیگر خسرو خازنه و قناسات و غنا  
موجود و جبار تو چه کوه که نهرا اند  
از چون و چرا از انکه ستوران چرا اند  
زین خلق بر اندیشی که تلو که چرا اند  
اینها چو ریاحین اند آنها چو گیاه اند  
در پیش خزانها چو گیاه اند و خدا اند

که تو بر غمی شری ای بزرگ است  
ربا اندر اکت خزانها که بر است  
آنها که لغزمان خدای ازید روید  
آنها که بتابند الهی بره دین  
آنها که مریدان اند زلف و نقدر  
آنها که بقدر بر جهان و اور ما را  
آنها که جهان را بجز اشی که خداوند  
آنها که کوا اند برین خلق و پریشان  
آنها که زما جده بتابند الهی  
آنها که مریدان ما را اما ایشان را  
آنها که چو جواب شرفیده و مقدم  
چو کبر اند و حکیمان جهان اند  
کعبه شرف و علم حصان کما بیت  
زبان بهر قلم یکی بنده و مایست  
بر اهل ولا ابر صلا حید و بر آنها که  
کو بیت بهر کثور از این که زین خلق  
کو می که بر و خیمه زما که آب حیات

آنها که نیند که بر ما امر اند  
خیر است و نفع و غفلت ای جان  
بمعون خلقا نند و بر بهت خلفا اند  
اندر شب کما ای اجرام سما اند  
مردان و زمان جمله سپیدند و اما اند  
از دور و جهات تکه بند و شفا اند  
فرد خشن اند شب این روز صفا اند  
ز از و پدر و جد بخت و عدل کوا اند  
چون باز ستوریم جدا نیز طرا اند  
میراث نیایم که میراث نیا اند  
دیگر حکما جمله صعبه و دوا اند  
ز بار زره حکمت قبله حکما اند  
و این ن غفل کعبه رکن اند و صفایند  
کو را بصلاح که پی که صلی اند  
نه اهل ولا اند غفلت با و بلا اند  
آنها که نه بنده که ز اهل ولا اند  
نخبر بر و مومن و کلمان علما اند



گویند بیکان که نرسند گرومی  
گویند که در نورالعبیت جا هر  
زی که هر بار یک نیکو بکنی قصد  
افتد مرا که دل ما بین بری میست  
در بیکان دل من بیکار زهر گویند  
بر که هر باقیست و با قدر و بهار  
از عدل و صوابت بقا زاده و آنها  
پسته ز به یک روز بدیل جو صلا  
عدالت و عطا زایت و ما از دروغ  
که عاقلی از طاعت بکن از حق رزق  
و آنها که نمانند لطافت حق روزی  
با رب چه شد این خلق که با الی عمر  
اینها که همه دشمن اولاد رسوند  
دانم که در مایه از درخت میس  
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند  
آنها که نمانند ز فضل بعد اینها  
دانند که در عالم دی شده گویند

که خسته خفت پس ستر سقا اند  
آنها که می گویند هر چند کی اند  
که کور دلی شقیقه بر در قفا اند  
آنها که مرا اند کی با من بر اند  
با کینه که در هیچ مرا اند و مرا اند  
اینها که سزا اند که با قدر و بهار  
نه اهل بقا اند که بر جو خطا اند  
زیر از پشه بملان با رنج و عاقل  
آنها که در این سنده عطا اند  
نیکو بصیرت که برین ره بصیر اند  
بر جو رو بجا اند نه بر عدل و وفا اند  
چون که در دم و ما رند و هر کجا فلان  
از ما در اگر هرگز نماند روا اند  
که ز آتش این قوم بدین فعل رماند  
گویند تا ایم بحقیقت نه تر اند  
ورمانده و دل خسته و با در عاقل  
پنهان شده در مایه ای شمره لوا اند

در کمال

آن شمس که روزش بر آری نور  
تا جای پدر باز ستانند ز دیوار  
ای است برشته زاول و دوسر  
این قوم که این را خودد شمار  
این رشوت خواران قضا اند شمار  
از هر قضا خواستش و خوردن رشوت  
رشوت بجزند آنکه حضرت می اند  
برین ز شرافت سفاقت عجا  
که احمد مرسل به رست خوش است  
ما با از عفت پیغمبر خویشیم  
اسلام روا از زسرت و امامان  
آنها که فلانند و فلان بهر نشان  
ما را که کذب جو گویم که رهبر  
از حجت میگوی سخنانی بخت  
موسی ز ما را تو یکی شهر جفا

از مرغ در بار زمین چون سمانده

از فضل بدخواهند و مرا و عاقل  
آنها که سزای صلا اند و ثمان  
اولا و پیس حکم روز قضا اند  
زی آتش جا وید و لیلان ثمان  
ایس قیامت کر اینها قضا اند  
فستنه بیکان برکت پیغمبر اند  
نه اهل قضا اند بل از اهل قضا اند  
اینها که در دین قضا آن سها اند  
جز شقیقت و روز ندوی صهار مان  
و ادلا و ز ما بر اثر رای و هوا اند  
از عفت او حافظ این سهره روا اند  
ز دیک حکیمان ز در عیب و بجا اند  
در دین حق از عفت پیغمبر مان  
ز برای صلا تو و اینها جو بهار  
شما سنده آنکه عاصی عاقل اند

وز لاله سبزه همچو سحر خیزانده



حوا  
و منزل از پست خشت  
قسم باشد

کلیک چو برج جوزا گشت است و کل  
بار و پست با صبا کوه و پست  
این بر گزشت کشته شمع کل  
نور و نور بود جهان را گزشت  
کوباج تازه روی جو گشت خند  
چون دوزخی گز است سیاه و پست  
زین پشته کلاه و دواج سپید  
تا به ناهای نرا گشت خند لب  
که به ناهای نرا گشت خند لب  
این نرنگه زنده و نرا باغ بر زده  
آفت نیکو که پوشیده بین دش  
اقرار من بر در قضا چون گنجیم  
چون و چرا میوی در بون چرا میانی  
نگزات مرده که چون زنده شدیم  
علت شمع مردم و مردم زهر علم  
زیرا که علم و کل ز زمان ایزد  
هر دو جهان نعمتش از هر مردم

فکشت جای جای سماک چو اند  
بر زخمها باد می دوا شده  
باز از صبا بصف با صبا شده  
هر چه که کرده بود زستان به شده  
چون از نال نال و چین با کاشده  
ز دستان چو که بهشتی لقاشده  
اکنون وشی کلاه و بهانه قاشده  
بر شادی از نوای جهان در نوا شده  
آن عینا و لحن کنون با نوا شده  
بر باز و زخیره قیامت گوا شده  
از خیره بر یقین کجا اهی کیا شده  
نور و زمره گیاره روز قضا شده  
زیرا که خود ستور زبون و شده  
اکمش نبود شمع چگونه قاشده  
بر نیک و بد بعلم سزای جو شده  
بر دهر و جانور همه فرمان روا شده  
زین روی جان و عقل و دکن و دوا شده

و نیا و سیم در زرد و پیا شده  
با علم و حکمت از قبل این خطا شده  
او به کمان زردین و زردش ملو شده  
به حکمت درین عطاشی کمان خطا شده  
حکمت رفعت شده است و معادتها شده  
در خیره و این سخن بهی در نوا شده  
رویشی چنان شمر که بوی قاشده  
بر جللی جانوران با نوا شده  
نور و پیران شرف مصطفی شده  
محتار از آتش علی املش شده  
اسلام را نبوی و دوازده خا شده  
با طلی زحق بکشت کمان را نوا شده  
من زنده و خیره و حقیقی گاشده  
کینه دلت و نام هر استلا شده  
این را نوا شد و کنون با نوا شده  
مرده بهند بر نوا شده  
تن مرده را و جانت نرا اهی شده

هر چه را به خطا روی مردم است  
ز این خطا است عقل و روی نری  
هر که به پیش عقل روی کرد شست  
آن که بعقل جوید و جفا جوید و جفا  
اورا بد اند و جسد را مطیع گشت  
گویند روی بد گشت و پیش روی بود  
هر که عقل روی تابید برین زردین  
مردم بدی خطا که جهان با نوا شد  
هم زین قیای بر همه مردم سوی خدا  
وز مصطفی با مرو تابد ایزدی  
حید و خصلای موسی و و پست و نوا شد  
این نوا جان و تن و دین و دین و دین  
دین راق است و ظاهر و باطن و روح و کاد  
گرفته زهر به دین چو مرده  
بیل و حلال شده مرده چون حرام  
چون مرده تو را نکند و کجا که چون  
از تن حلال خواری و زرد و مرده



<p>ز می شکلاتها نکت بدست کسی ای بر پهلوی دین شین بر زمین دین سه بر زمین سجده نهادن بی رکوع از علم با نصیب نموده است لاجرم په از در می شود بسوی خانه را بسیار هرگز حال و مال ندیده است جز بخواب کنیز علم امام زمانت را اهل بیت آن که ملک فضل و خطابه کلام عدل و یوشا طبع گشته بمال و پیری بعلم دو دو پیری بطاعت او بند لاجرم ایزدان چرا که اسلام تنگ یار بر این بند بند و با نامک قال و قدر این بر فراز آنکه مذکور شد حالت آن گویند و آن شد یعنی که غایب این از ملاک گفته یعنی که شد عظیم بس پیش منتر آن سخن باطل کسی اگرچه بیشتر که دین علم و طاعت</p>	<p>کو از زمین دین بهوار بر باشد کا در سبب این زمین بیکان اعلایه آن گویند را و بسیار بسوی بسیار هر کو با غیا زره او بسیار شده است آن گویند و کدم چون بسیار شده است هر کو کدای از پس و دیگر کدای شده است کین شده منزلت سری و از بسیار شده است امروزه کدشته سلیمان بر او شده است آن ماذابین که هر شش و خودش شده است زایراک و عددا کس زایره و فاش شده است یا تان و دیگر و خلد و بر بلا شده است از هر طلب ن و عا مده و در و شده است انکار کو عکله و در کی و صفای شده است از هر بر و دکان نه زهر و غرا شده است فتنه بجهل و پیغمبر که بلا شده است کونستان علم سوی و بسیار شده است ایزدان چه بود که پیش از شما شده است</p>
--	--

<p>لی علم بر چهل چو خان می چار وید آن متعه ایگاه ضلالت خود می ای حجت زمین در این سخن طبع تا ز تعلیم و طاعت از اهل جانندی</p>	<p>زیراک تان ز جمل بر افتاده است ایزدان کان بود که مکرر شده است در دین حق جز که تو را مکرر شده است از در و در پنج ماضی اهل عا شده است</p>
<p>۹۹ انچه این را فهم نتوان کرد اندر اینی که میت جای مقام آن که محمد است افسر و خدای خویش را بقول هر کاسه کو ردل را که مغنه تیره بود دل ز بدقی پاک نتوان سخت دو را جز پیدا کرد خدای بر کیا خوار بر بکاره و زرق دشمن و دوست با مانه خویش بتوان زرق کرد با همه کس بتوان رفت بر عصا بر کوه طبل نتوان زدن بر زیر حکیم</p>	<p>کار وی مستقیم نتوان کرد خویش را مستقیم نتوان کرد بد غای قدیم نتوان کرد در عذاب جسم نتوان کرد همچو عالی فهم نتوان کرد سفار را حکیم نتوان کرد را ند نتوان و بیم نتوان کرد لذک را دل جسم نتوان کرد خویش را تو جسم نتوان کرد با خدای حکیم نتوان کرد معجزات حکیم نتوان کرد بانک وی در حکیم نتوان کرد</p>



چرا خواستش با منی ای خندان  
اگر بر یک حکمت سواری  
جان را دیده و از مودی  
بجلم بند که سر بر کشیدی  
بهنگام شهادت عالم کوئی  
بفرقه و غرب از اهل این صفا  
کنونی که مانده مردمان را  
که کرد از خاطر خواسته شود  
کسی را گشتن کردی نشاید  
هر آن که را به بند روز مجلس  
شب من روز رختن کرد خواب  
سری من خوار شد هر که طبعی  
ز کونه منظر او منکر دیدم  
مرا بخود حاضر هر دو عالم  
یکجا مالک و رضوان بدیدم  
مرا گفتا که من بش کردار و ایم

چرا در نظم ماری در و مر جان  
چرا نمانی سوری میدان این  
ششیدی گفته تازی و دهم  
سند دهند و اطراف خویش  
زیر قند سپهر یک سینه  
کوادری برین دعوی فراوان  
کنونی که فخر آری بر ازان  
در حکمت کن ده بر تو روان  
بش کردی نشاید او ستادان  
ببند خفل را سر در گریان  
بر مانهای چون خورشید رخسار  
از آن پس کم چنانند آب حیوان  
زیر خوشی دیدم چراغ کردن  
یکجا در تنم پیدا و نهان  
نشسته در برم و دو کس و نیزان  
انراست که آنکه سوی رضوان

بدیدم پشت در یکی بسته  
زهر در کاندرو خواهی شداول  
پرسیدم ز خوابه شرح اجمال  
مرا گفت این خداوند زمانست  
زیر پای فرمان سپهر من  
هی تا زنده ام توفیق خواهم  
بدع که هر تاج را است  
ملاقات خاک و او را بر بهاری  
باغ دین از دوسرین شگفته  
ز فرعونان و جباران کیستی  
بجهت بر نهاده دایخ اوایی  
میان عالم طلوی و سفلی  
بفعل آوردن از قوت خود را  
پاری خواست بر حمل نبوت  
علی و مصطفی را زنده ای  
ازین دو نسل باقی را سبب ان

گفت و دعوت در هر یک در کمال  
مرا گفتا که و بایدت فرمان  
سرفصله مرا نمود و پایان  
که بگزیدش خدای از اس و از جان  
ازین بر تو را اثرت اوچ کیوان  
بدع بهترین این ز بردان  
بدع منقر جیتی و ان  
ضمایر چون شاد خورشید رخسار  
زین بر کنده هیچ طایفه صفا  
کجا هستند در آباد و ویران  
مکردن در کنده طوق او ان  
با ستادان نه کاری خوار و پادشاهان  
با حمد داد فرمان خود در جان  
علی را سید سادات ان  
حدیث آدم و حوا و خود خوان  
چنان چون نسل فانی را ازین

وله فی المناکح



حاجانند با عظم  
 آمده سوی که از عو فانت  
 یافته حج و عمره کرده تمام  
 من شدم با حتی باستقبال  
 مراد در بیان قافیه آن بوده  
 کفتم او را که ای چون رستی  
 نماز تو باز مانده ام جاوید  
 نسا و گفتم به آنچه کردی حج او  
 باز تو تا چگونه در رشته ام  
 چون ایستی خواستی رفت احوام  
 جمله بر خود حرام کرده بدی  
 گفت نه کفتم زدی لبیک  
 می شنیدی حق که جواب  
 گفت نه کفتم چه در عو فانت  
 عارف حق شدی و منکر خویش  
 گفت نه کفتم چه میرفتی  
 این از نفس خود بودی

چنانچه  
 است

نام

ش که از رحمت خدا ای رستم  
 زده لبیک عمره از رستم  
 باز گشته بودی فانی رستم  
 پای کردم بدون زحمت عظیم  
 دوستی مخمض و غریز در کیم  
 زین سر کردن برنج و بریم  
 فکر تم را انداختند نهیم  
 چون تو کس نیست اندرین عظیم  
 حرم آن زیر کوار حرم  
 چه نیت کردی اندران تحریم  
 هر چه مادی که کار گزیدیم  
 از سر علم و از سر تقسیم  
 باز دادی جانکه دار عظیم  
 ایستادی و بافتی تقدیم  
 بتو از معرفت رسیدیم  
 در حرم ایستادی اهل کفتم  
 در غم و فرقت عذاب حسیم

گفت نه کفتم چه سنگ چهار  
 از خود انداختی بدون یکسو  
 گفت نه کفتم چه چو یکشتی  
 قرب خود دیدی اول و کردی  
 گفت نه کفتم چه چو یکشتی تو  
 کردی از صدق و اخلا و یقین  
 گفت نه کفتم چه وقت طواف  
 از طواف همه ملا یکبار  
 گفت نه کفتم چه چو کردی بسی  
 دیدی اندر صفای خود کوبین  
 گفت نه کفتم چه چو یکشتی باز  
 کردی ایجا بلور مرخو در ا  
 گفت ازین باب هر چه لغی تو  
 کفتم اید دست پس کردی حج  
 رفته و گشته دیده آمد باز  
 که تو خواهی که حج کنی پس ازین

ایسی انداختی بدو رجم  
 همه عادات و فعلهای ذمیم  
 که گفتند از پیر و یتیم  
 قتل قربان نفس دون لیم  
 مطلع بر مقام ابراهیم  
 خویشی خویش را بجای نسیم  
 که دیدی بولوله چو طلیم  
 یاد کردی بگردش عظیم  
 از صفای موده بر تقسیم  
 شد دولت فارغ از حجیم و نعیم  
 مانده از حجر کعبه بدل بدو نیم  
 اینجا نه کنون که گشته ریم  
 من ندانسته ام صحیح و مقیم  
 نشدی در مقام حج مقیم  
 محنت بادیه خسریه بیم  
 اینجا کن که کردی دست خجیم

رفته و گشته دیده آمد باز



آزوده کرد که دم خوبت بگویم در حال خویشش چه می زنی بگو که چشم سیر افشانه تیر زبان کرد که در کمال فضل بود مرد در خطر که بر قیاس فضل بکشتی مدار و بر نه نه که جرج و دهر ندانند قد فضل دانش به از صیاح و باز جاده و مال با خاطر منور روشن تر از قمر با شکر زمانه و با تیغ تیز خنجر که من ابرمال شدم همچو این دانا اندیشه مرا منجر خوب و بد و نا که بایست می که به بینی مرا تمام شکر برین ضعیف شدم زانکه در حق هر چند شکم ز بی است ندوید	کو نه زبون نیافت ز کیتی بگو صفراهی بر آید زانده سیر مرا جرج بلند جابل پیداد کرد مرا چون خوار و زار گردی بخت مرا جز بر فقر ماه بودی فقر مرا این گفته بود گاه جوانا بد مرا این خاطر خطیر چنین گفت مرا غایب کار هیچ مقصد فقر مرا دین و خردی بس سپاه و بزم مرا اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا پر بزم و علم ریزد از برکت و بر مرا چون عافلان بچشم بصیرت بگو زین جرج بر ستاره و دشت اثر مرا بد جرج فقر است جمال سفر مرا
--	---

کیتی سیرای رکبدر است ای  
از هر چه عاقبت بد و مراد  
شکر آن ندایا که سوی علم و حق  
اندر بهمان بدستی خانه ان حق  
در دیدن دشمنان و دانش بگو  
که من درین سیرای نیمه دانا بگو  
ای ناگس و نقایش من در جهان  
من دوستدار خویش حال برکت نمی  
بمن تو کینه و دشمنی و دام ساختی  
تا مرا تو غافل و این پاشی  
که رحمت خدای بودی و فضل او  
الکون که شد در دست که نو دشمنی  
خواب و خواب کمر تو ای بخت بد  
کار خراست روی فردم خواب و خور  
من با تو ای جسد ششم درین سیرای  
ایجا بزم کار و فضایل نه خواب و خور  
چون من من غایتی رفتندی شمار

زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا  
که دست بی نیاز درین رکبدر مرا  
ره داد و سوی رحمت بکشاد و مرا  
چون آفتاب کرد چنین منتهی مرا  
چون دشمنان خویش بدل کورد و مرا  
امروز غای خویش چه باید بصر مرا  
همایه نزد کس از تو تیر مرا  
خود نبود و یا بجز چه بصر مرا  
و ز دام تو نبود اثر نه خبر مرا  
از کرد و خد و خویش کشتی بگو مرا  
افکنده بود مگر نه جوی و جرم مرا  
نیز از دوست تو نکوار و شکر مرا  
لیکن خرد بهت خواب و خور مرا  
نکست و ننگ با فردا کار فر مرا  
کایه می بخواند بجای و کرم مرا  
میں خواب و خور تو او فردا بهتر مرا  
که چه دراز مانم رفته شمر مرا



روزی بر سر آستانه نشیند  
 هر کس می خد ز رضا و قدر کند  
 نام رضا خرد کن و نام قدر سخن  
 اکنون که عقل و نفس سخن کوی خود نم  
 ای شسته خوش و دل ز رضا و قدر نام  
 قول رسول حق جو درخت است بار در  
 چون برگ خوار گشتی اگر کا و بستی  
 ای آنکه دین تو بجزیدم بجان خوش  
 و انم که میت جز که بوی نای خدا  
 گو فرضای شست غرض مرا از عجز  
 و اندر رضای خوشی تو بار بجز  
 همه چون پدید بر بختی تو سخن کوی و درم  
 گو که که حجتی تو توانی براه من

پروان پرده کبر چو مرغ پیر مرا  
 دین هر دو در هر بند رضا و قدر مرا  
 یاد است این سخن ز یکی نامور مرا  
 از خوشیش چه باید کردن قدر مرا  
 چون خوشیش ستور کمانه مرا  
 بر کشش تو را که کا و تو و قدر مرا  
 انصاف ده که کوی جهان و محو مرا  
 از جور این کرده خزان باز مرا  
 ز در حساب و شتر سوخته و زمر مرا  
 بر چرخ نامه بدو عالم ظفر مرا  
 از خاندان حق تو مکن تراست مرا  
 زیرا که میت کار خزان ای پیر مرا  
 از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

از آنکس که در غایت شکر بدینا پیردی کرده دنیا را

ای نده متول کار جهان  
 یک جهان تو بدیش نیک  
 از لبی خویش بدو اندامی

خسته جرات بجهان جهان  
 سحره گرفته است تو را این جهان  
 که سوی نور و زوکی زی خزان

و زور  
 مجاز  
 ز راست  
 غیر از این کوی تر جمیع الهی

کز تنه دیوی به جسمه خویش  
 پیش تو در میرود او گیسو و در  
 هیچ نترسی که تو را این تنگ  
 کز تنه اندر هشت و دی  
 از تن هر روز بفرود دهد  
 پر شدت بر غم و سختی و در کج  
 بر تو باشد بهی روز روز  
 دشمن است ای پیر این روزگار  
 کز دم دارد بسی از بهر تو  
 ای شده غره بجهان ز بهار  
 تو بر او شده زنه را خواه  
 چون تو لبی خود دهن این از دما  
 نامه شادان غم پیش خواه  
 کز تو بدون و کجا کینقا و  
 نام زبانی که در شتم کجاست  
 پایک ساسان کوه و کوه و کوه  
 همه با خند و شتم رفته اند

از پس این بر چه روزگار و دوان  
 تو ز لبس او چه دی شادمان  
 تا که یک روز کند در دمان  
 روی بگردان ز دروغ زمان  
 و عده جبری که نماند جان  
 بر طمع راحت شخص جوان  
 جرج در زمان میسر و دمان  
 میت بود طمعش جز بجان  
 کوه نهان زیر خور پر بجان  
 کایم شینی ازین بد بجان  
 دشمنه ای نالمت اورفان  
 مان بگذر باش ز دندانشان  
 یک ره و بر خود بتامل جوان  
 کز تخته علم کا و دمان  
 بیشتر و شکر مازند ران  
 کز تخته نه بهرام و نه نوشین ران  
 نه زنده مانده است کنون به شبان



رکند ز است این نه سزای زار  
 ایزد ز می خویش همی خواند  
 چند چوب در است بنای ز راه  
 چند بودی و در باغ بسوز  
 باک نداری که درین ره برق  
 خود از نیخواب جو که شوی  
 چونکه خندیشی از آن روز جمیع  
 آنجا از در گیر دست  
 بزرگان و بال  
 جیره هر کوه تو که با دست این  
 میست در وقت ضعیفی مهسوز  
 روی بخوابی که تپله کنی  
 جز بکه باز پس دم زدن  
 چونکه به برهیز و بتوبه سبک  
 تا نوکی خانه تو تا ختی  
 در سپه جل بسی تا ختی  
 در تو قریب تر چرا گشت اگر

بستان  
 بر پشت از افکند

دل منه اینجا و مرخجان روان  
 ای شده فستله برین و آسمان  
 چون بروی را است درین کاروان  
 توشه درین ره فسلان و طان  
 که بفر و شوی بدل ز عقران  
 سود ندارد و خودش نشان  
 کاش با باشند کهمان و همان  
 نه سپردن در هر بان  
 مست باشد که در پشت و  
 در شکم و پشت و میانم روان  
 بگذشت این شکر و بادبان  
 تا تخرابند چو کشته ستان  
 از تو بخت سبب قیامت زبان  
 بگفتی از کردن بار کردن  
 ساخته شدن یه بجان و مان  
 اکنون بچند کردن کن عیان  
 دل بجان میست ز راه بر توان

که بجا از قسیران کریم  
 سود ندارد و پنهان شدن  
 جان تو از هر عبادت شده  
 کان تو است این تن و طاعت  
 جانت سوار است تن اسب او  
 خود پس از روی ش مرد  
 کیتی دریا و تن گشتی است  
 ایتمه بایست که گفتی تو را  
 ای پسر خسرو ملک بگوی  
 ای بخران در سیم رخ دار  
 در سپه علم حقیقت تو را  
 روز و شب از بحر سخن همچین  
 تا ز میراث بماند سخن  
 خیر بفرمان امام زمان

۹۹  
 این روز کار بچهار و کار نظام  
 بر تو مکنه بدین و ام روز و شب  
 داست بر تو که خبر است و ام  
 بایدت باز داد بنا کام یا کام

خیره  
 یغری می کند



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

دل بر تمام توختن و ام سخت کن  
با کمر و بختی که اگر چاک شده  
ت دشمن اندازند  
اوستام  
ساحت و برار

دل بر تمام توختن و ام سخت کن  
اندر جهان نمی توانی یافت خانه  
خوشست مرغ و ام مرا در ابریکر صید  
رفتت سوی شهر اجل است ز در  
جویت و جگر پرده جرت ز در و  
لیکن تو هیچ سیرت نخواهی سستی شدن  
هر روز در کار نوید و کرد و دهرت  
ای روز کار چون که نویدت حلال  
احسان چرا کنی و تفصل بجای آنکه  
بر کو قین نت نه چند ز تو مگر  
کفایت من بتمامی شنودام  
پیرام از تو و همه باریت و بر  
در کار خویش عاجز و درماند غیتم  
لیکن مرا بیکر سینه صبر و شتر است  
باب روی تشنه میاید از آب جوی  
از جانش تا بستم تو را نیست نمایی  
ازاده و کریم بیالاید از لیم

با این دو دام دار تو را کی رود  
که دام کردم در درخسش و اوستام  
چو شام خفته به که چو از دام خورده  
چون رفتن غریب سوی خانه کلام  
ره پر ز جگر و جوی و هوای و تیر  
زین جگر و جوی کوفتن در راه و تیر  
کاثر ابر که ز دیدن نخواهی هیچ حرام  
مارا دگشت مال و اوستام همه حرام  
فردا بر درختک و چهار گشتی حرام  
کو دارای ناخوشی و گفتارهای خام  
زیرا که من زبان تو داغ همه تمام  
تا خشر با شانه علیک سه و نه سلام  
فضل مرا بیکله مقرب خاص و عام  
بر تافش ز دست فردا بیکل کلام  
به چون ز بهر آب زده باغران لکلام  
که تو در است مملکت از عاجز تمام  
چون دانش جانت نبوتی از لیم

با این باخس که ز بجه کند تو را  
جز هیچ کی بگر چه پنی تو از خس  
بد جوی شدی ز جوی بد یار بد جانکه  
که شربت است از آنکه پس ما کسی روی  
شربت و دشت ن بکشی خود شین  
در نامه طبع نه بنیشت است دست دهر  
ای چه فایز نامه مرا با تو کار نیست  
پیاک و دید خوی که نه از نگاه چشم  
پر صحنی و درشت که از دست بند تو  
من دست خویش در رس وین حق زام  
تدیر آن همی کنم اکنون که بر شوم  
سوی اوستام عدل یکی نزد با لکم  
ای بر سر و راه نشسته درین باط  
از طاعت تمام شود ای سپهر تو را  
از د پیام داد و بد و کاهلی مکن  
کفا که کارای جهان جمله بازیت  
دست از جهان سفله بفرمان کرد

پوشیده زرم زرم چو کلام راز کلام  
جز هیچ کی چه دید بگر از ز کلام کلام  
خنجر خنجره گشت چو حیدر شد نیام  
پر بهر کن ترا کس و با او مکش و یام  
منین بر لب غدر و طبع را به کلام  
ز اول مگر که ذل و سر اجماع وای نام  
زیرا که کار نای تو است و ام و ام  
نه فوج راز سام و نه مر سام راز کلام  
نه نیک سام رست نه بد جام بد جام  
از نو بگر ز جنت سخا اوستام تمام  
زین چاه رشت و زرف بدین سقراطام  
یکایه از صلوة و ذکر پاینده از ضعیفام  
از خواب و خور و دیده نامی کنی کلام  
این جان نام تمام سه انجام کار تمام  
در کار اگر تمام شنودستی آن پیام  
جای مقام نیست مجوی اندر مقام  
کوتاه کن و در آره اکنده ز نام



که عمر خوش نوح نور داد و سام  
سنگی ز دست بری بر طاس جرتو  
پیری و سستی آمد و شبنم سخت چرخ  
در جام کار خویش نکه کن جو غافل  
در گشت روزگار متوشکله که چرخ

زاید ر برف باریت آخر چرخ دام  
کار از بهیج روی نیاید کسی لحام  
زین بیشتر خست کسی مرکز ارغام  
و جام جوی روی ندارد برو و دام  
بریک نهاد مانده نخواهد همی مدام

ز جور لشکر خرداد و مرداد  
حیالت این طبع هیبت هیبت  
ز بهر آنکه نادر دست آورد  
که خور داد کیتی مرد با پیش  
همی خواهی که جاویدان ممان  
تو تاجی باد چنانکه شب و روز  
ازین بر باد خانه هم با حس  
چه گونه کین علوی که هر پاک  
خداوند از یاد زد کانی  
و که بشتن بگر می بس پیمبر  
و که در بند مال و ملک دادش

تواند داد مارا هیچکس داد  
کسی دیدی که دادش داد خوداد  
چو مرغان مر تو را خوداد خرداد  
ازان آید پس خوداد مرداد  
درین بر باد خانه سست پیاد  
درین خانه بر آمد سال هفتاد  
برون باید شدن ناچار با باد  
درین زندان و این بند از بهر خداد  
درین زندان نشی بند از بهر پنهان  
درین زندان سوی او چون و استاد  
چه خواهد دادش چون کردش ازاد

تو از زندان جهات وقت بند  
بچشم سیر کی بنگر به کاه  
تو بنداری که منبرین و کل زرد  
چو اگر دو بگرد خاک و بران  
مرد که در کار این کار از صفت  
که البته نکستی که داین در  
و که بارت ندانند برین در  
و که گشته هرگز کسی بدین در  
تو چاره خلق کردی ره در  
طبع چون کردی از کمره دلیر  
درین کردند از است نیز دعوی  
چنان این راه این آنرا شب روز  
ز حرف علی نشو ازند هر یک  
ترا دو بگویند یکسر  
صدای از شر و رنج راه داران  
تو را که قصه نهد او است آنک  
و لیکن خواهی سر زردان

برین زندان و این بند اسیرین باد  
برین و دلاب بد بو و سلا د  
بیارید است بر پر و زبون لا د  
همی چندین هزار این چرخ آباد  
در صحنی چه داری یا د از استاد  
ز تو بر جان تو جرئت دیداد  
برین از بار رحمت مبارک داد  
نه شاگردی نه استادی نه استاد  
نجات از بندیان کسی جز تو فراد  
ز دید هرگز از چو لا دشمن د  
تقی هفتاد و یازد یک هشتاد  
بیکر ای زب دینی کند یا د  
ستور است آنکه ندان مایه و ناد  
نر ای و آنکه این کو باره رازاد  
کوه خویش را این مبارک داد  
نه بستند بر نور او بعداد  
کسی این راز را بر خلق ننگ د



بتزئیل از خبر ره جوی و نادریل  
از آن و اما و کایزد هدیه دادش  
دل سندان از و گردید کمالد

ز فرزند او بیاید و داماد  
دل دانا و مصداق و کف برادر  
و در یزد دل سندان برادر

در کینه بر اهل جبرند و بیانی را

اگر کار بد است در فتنه فتنم  
و گناید از تو نه نیک و نه بد  
حققت محالست اگر بت پرست  
ستگار زنی تو خدا نیست اگر  
کتاب و پیغمبر با نیست اگر  
و که جمله حق است از تو خدای  
نیک کن که چون نه بهی ناصبی  
مرو از پس این ره به سلطان  
خجور خام کاش نه دور است سخت  
سخن را بمنزله دانستن سنج  
سخن را بهم کن بد آنس که فاکر  
نهاده خدا نیست در تو خرد  
خرد و دست جان نخی کوتی

چرا خورد باید به بهی و بهی  
روانیت بر تو نه مدح و نه مذم  
بغیران از تو پرسند ستم  
بیت تو از تو کرد بر من ستم  
بشد حکم کرده نه پیش و نه کم  
برین راه پس چون گذاری قدم  
بر از باد و دست و پیچ و خم  
زهرهای مانده جو اثر مگر خم  
سجاکتر اندر بخیره مردم  
که کفار با علم باد است و دم  
ناید بهیم تا نه ادبش خم  
چو در بار نور و وجود مشک خم  
که از نیک شاد است و از بد در خم

تو را جانت نام است و که در خط  
نیا به درون جمله نیک و نریس  
بکفار خوب و بکودار نیک  
بفعل نیکو جمله عاقلانند  
خوگر بکفار نیکو بهیستی  
الم چون را به نین خیر حیو  
اگر از زلفت کازا دکان  
شاید کف موی بکودار نیک  
بجز نیکو فعل و کفار خوب  
بداد و دهنش جوی خشت که مرد  
ازا غار بودش بداد آورید  
اگر او که است بی تا ابد  
اگر داد و بداد و اور شود  
ندانم جیست از داد و ستع  
مردی و دیردی باز و غار  
شنیدی که باز و دیردی  
بدین جوی حرم که مرد خرد

بجان بر کن حسنه بیکی قسم  
که در دست است ای برادر سلم  
چنان چون شنیدی برین خفته دم  
خود بید و بوان نیر بایه جسم  
برون آرد از در دستان کرم  
چو از من نخواهی که بایه الم  
تو را بیکاران شود خدم  
چنان چون شنیدی برین خفته دم  
نه بگذارد دست و نه بکشی خم  
بدین دو تواند شد بن محشم  
خدای این جهان را بدید از عدم  
خدا نیست و مانند کان لا جوم  
بود و او تریاق و بداد شوم  
از را جوی حرم حسین بر ستم  
که نازش بچشم است و نقد گرم  
رهی بود کادوس را بر و ستم  
بدین شد سوی مردمان محترم



بدین که در خزانکه تار در شمس  
 خیس است و بی قدر بدین اگر  
 ز پند کن خیره دانش طبع  
 وین خنک مانده بکا و نطفه  
 درم پشت آید جو دین باقی  
 که از دین و دانش جز ابایت  
 سوی تر جهان کتاب خدای  
 نکود از بزرگان عالم جز او  
 امام تمام جهان یوسیم  
 فاخته از بهر دین خدای  
 مراد از کزید عالم الحاکمین  
 نه جز بر زبانش نعم را مکان  
 نه جز قول او بر قضا را امر و  
 کفر او در نعم را مفر  
 مشهر شده است از جهان خضرش  
 ز دانش را کوشی دل بود که  
 دل از علم او شده دریا مرا

به مفتوح شد عوب چشم  
 زید و نش خالت چشمه علم  
 که دین شهر یار است و دانش خشم  
 اگر در دانش رود ز م  
 از بر که نه است دین را درم  
 سوی معدن دین ز دانش بچشم  
 امام الانام او و فخر الامم  
 کسی علم و ملک سلیمان بهم  
 که بیرون شد از دین بد و باریدم  
 به تیغ از سر بر کنی ان ششم  
 بخت میان خلائی حکم  
 نه جز در عطا کاش کان نعم  
 نه جز ملک او مرم را حرم  
 سرخ او مستقر نقسم  
 جو خورشید و عالم سراسر ظلم  
 ز گوشم بکوشی بدون ششم  
 جو خورشید از دیای او یک فخم

بر ششم

بجان و دلم در زوش کنون  
 اگر تنه کم کردنان چه باک  
 از آن با که تر نیست کس در جهان

بهشت برین است و باغ ارم  
 از آن پس که کور است و کنگ و ارم  
 که هست و سوی تنه ششم

یاد میکنند در کان را بکافران

این رفیقان که بر کعبه فرزند  
 که رفیقان بصیرتر بودند از بر ما  
 ناشی زی نو ستاره است و لکن بوی  
 چون گریزم ز قضا یا ز قدرین جوی  
 سوی نازان نکند کین ز جوی  
 خود و جان بخلوی که از طاعت و علم  
 این چراگاه دل و جان بخلوی تو است  
 اندین جای کیا زینا کا بیست  
 جسد مدعی خواهم در حق حقیت  
 از درخت جسد بر که بر خوشی سخن  
 ز او بر که در سبکشی و لکن جارقار  
 همچنان بر خطره آنکه مقیم اند و کز  
 را امان یوز گرفته است و در اندر

که چه زیند کجی حمله عتبه زیند  
 این رفیقان بهاری همه کسیرند  
 مشکاران و قسبان قضا و قدرند  
 نزاران بصیرت بی سببی سر کردند  
 خود و جان سخی کوی بباد از ترند  
 بر پیانده برین کعبه پرورند  
 جید کن تا بخوار طاعت و دانش چرخند  
 ز چراگاه از بر ما ملک بر صدرند  
 که بر و خلعت و تیر نور او بر و برند  
 بیشتر ز آنکه ازین لیسان بر و برند  
 خانه آنکه مقیمانی هم بر و برند  
 ره نیانده سوی ناظران بخلند  
 زان چو اهرم در بوی دگر با بطرند

نکاد



چون بقیان همه مشغول مقام اند و یک  
 رخ بر افروخته و افروخته اند  
 که در آن کار هم ساخته از یکدیگر  
 در دهنده بجان جلد نه می کشد  
 سخن بیده و کار خط زان زانو  
 با هزاران بی و چوب یکسان است  
 هزاران که بجز خیر اندیش است  
 که فریب هم را با بزرگ است  
 بار از فرزند آخر و زینها نهند  
 و عده شان روز قضا خواهد بود  
 حکمت است که بکار نه بدوزند  
 شجر حکمت بجز ما بود فرو  
 بران علی امروزی را در است  
 بران علی آنگاه که امان حق اند  
 پس آن پس آن را در از آنکه تو  
 بیری که تو از آن را از آن  
 ای پیر دینی محمد بن محمد بن

چون شب دین سیه و تیره شود و طمان  
 و او در خلق جهان جلد به رشان کرد  
 نیز و او در جهان بود به رشان نگرفت  
 من بدین شکرم چاه به حیرت را  
 سوخته اند همه خلق جهان را بر شوکر  
 آن مگر نفع می گوید به بار و در  
 شکر می گوید که چوستان از خلق  
 نه چه دی و ده که با نسی حکمت و علم  
 نسی خوب فرزند بود نه حجر  
 سرم من شده و افتاده ام از خانه خوبی  
 اگر این کور دلا را تو بر دم شتری  
 چون پری چون پری نه که ملک  
 پس با تو و با تو در دره دینی  
 بخوره دیو شوی که پری ایان پری  
 عمر اندر سقوت جای دهد چنگل  
 ز پس نه طمان رو که بفرمان خدای  
 چه شان را بر دیو و پری مردم بود

بفرمان



دست که بکشت ازین ترغاطان  
ستیع فاطمان یا فاطمه ای زیاده  
شکرند ازین خورشید شریف را  
سخن خوب بیاور که هرگز از من نطق

مرسی را و علی را بجهت جگر  
خضر این دوشد سست که هرگز نبرد  
بختهای گران تا بسیار نبردند  
سخن خوب ندارند هرگز نبردند

مانند مرگند و دنیا را بدام و پند میدهند

دلت جهان بر تو ای سپهر دام  
در دام بدانه میانش مشغول  
خود خواره شدستی جو مرغ لیکن  
امید چه داری که کام یا پند  
کامی که بایدی و لیکن  
زین قد جو تر و الفیه لایق  
جانی دام فدایت درستی تو  
که باز دهی کام ادب خوشی  
اندر طلب دام تا زبالت  
چون باید رست جانت خورگشتی  
خوشت جهان از ره حشمت  
لیکن نوری مرد خود خوشبختی

زین دام ندارد خبر دو دام  
دانه تو چه چیز است جو مرغی دام  
ناچاره بستان شوی بهر کام  
در دام کسی کام یا بدای کام  
کامی که نیاید نماند آن کام  
کین زود شود چون جان و جلال  
بگرد ز تو باز خواهد این دام  
در طلبت بماند کام و نا کام  
همواره خستین سال و ماه و کام  
ناچاره خورد با تو ای پر شام  
چون شکوه چون شیر و مغز دام  
زهر است چون زود شد از کام

کینی چو در در خانه است او را  
زین در چو در آن بدان برون شود  
پهلو چه داری طبع درین جای  
بس خطیر و خوار کام یا پند  
دل را جهان باز کش که کیهان  
ای بس ملکا را که او سر خود  
بهرام کجا رفت دارد و آن کو  
از بهر چه اندر سرای خانه  
تا نام درین جایت آوریدند  
اسلام و بستان تست پورا  
اسلام و بستان تست و عالم  
نکر که چگونه ازین بستان  
اینها که همه فتنه بستان اند  
انکه او بدو پیش میرده میل  
این عاشیه کش کشته پیش حاکم  
زی دام چو تو مال و ملک داری  
این دیو سراز را در مردم

اغانیکی در د کرد در انجام  
در سر چنین گفت نوح با تمام  
ارام که این میت جای آرام  
زین جای اندام و عمر سو تمام  
سیار کشیده هست چون تو در دام  
با ملک و با جا کران و خدا رام  
کیرم که تو را آورد و آن و بهرام  
بودی علم ای خام حیر بر بام  
نار دوزی از چا برون شوی تمام  
پیغمبر استاد و جوب صمصام  
مانند سر امت و مال را تمام  
بگر بخت سوی بتان شد این عام  
از دین چه بکارستان بکام  
هرگز زود دوزی نماز یک کام  
این بسته میانک به پیش نظام  
خواهی علوی یا شس خواه حجام  
که هیچ بدای لطف ز دستام

سو نام  
بمغز اندک بپند



کرام شدند این خوان تبار را  
 و آنکه که محالست یا که نماند  
 و آنکه که جراحی نیست نیست  
 یکیک چه بودن میترید از بجای  
 انگاه بپایند داد هر کس  
 آنروز باید ستمگران را  
 غایب نشد است آنچه از اول کار  
 هرگز نپسند در خلق سپداد  
 اینکم درین کار کردید است  
 لیکن نمک حکم عادل عدل  
 امر در بدو یک بیند پسند  
 غرة چه شدستی بفرغانه  
 کین کتب بهرام کرد کردان  
 که حکم حکم را مفسری  
 ای مام یقینان سوی تو خواهد  
 امر در بدو داد خویش کارزد  
 و تو نپذیرد اگر تو فرستد

صر عام  
 یک روز بهار

باری تو اگر نه منورام  
 ارواح چنین در سر ای ایام  
 بروی که سحر شدت از اندام  
 این کار با خورسد بر اکام  
 مظلوم بگرد کلوی ظلام  
 واد ضحفا داد و داد ایام  
 تا آخر خیری ز علم علام  
 آنکه این فلک ادا فرید و اجرام  
 ما آنکه رسول آمد است و پیغام  
 تا وقت نیاید فرازد و هنگام  
 به کار نماند است نامه و اعلام  
 مشاب بکار در یک ما شام  
 شورید بسی کرد کار بدرام  
 در خلق چرا که در و فرغام  
 لیکن نویسی کرد خواهی ای مام  
 و دایم بر حق را انداز حکام  
 کوه که چنین بود قسم قائم

### از جنت بشنوی سخن بخت

### بر جنت جت بدل جبارام

در غنچه پاشیده میکند ابر و جود

بر آه دین بی رفت از ان نمی یاریم  
 چو روز در دره ما گرفت اگر بفر  
 ازین بیان ستاره بر در نهانیم  
 و در شخص ز جابل نهان شدیم علم  
 بکفایت و خود بر خود در داند  
 یکی را با چو کشت و یکی چو غایب  
 سخن بگویم تا ز یک و دیگر  
 سخن بگویم که گزین و نور در کین  
 جهان فدای جهان را مثل چو کین  
 پای تاس و نور در اید خست خدا  
 لجاج و متغله ما غارت ما سخن گویم  
 اگر تو بخرد ما صبی مسلمان  
 سجد و علی از خلق بهترند چه بود  
 خزینه دار خداوند دستهای خدای  
 بنار سنگین در نه بغار دین اندر

که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم  
 بجز بخت زویم ای بهر سزاواریم  
 ز چشم خلق و شب رهبریم و دیدیم  
 چو آفتاب سوی جان فلان پدیداریم  
 و گریه ما همه از روی شخص همواریم  
 اگر چه یکسره جلوه بان کار داریم  
 جدا شویم که ما هر دو اهل کفاریم  
 که با سخن من و تو هر دو نفس دیواریم  
 که ما بجله دین بوستان در انتظاریم  
 ز بار خویش یکی چاشنی خود داریم  
 که ما شعله نور خانه آواریم  
 تو را که گفت که ما شیعت این زاریم  
 که از فلان و فلان ن بزرگواریم  
 همی یار باشند که ما هر اسراریم  
 رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم



مجلس رایان

ز علم بهره ما کند دست و بهر تو گاه  
 بجز آن جز تو خست کشته شاید  
 زهر تو که می خوشی هلاک کنی  
 چرا که همی که هستی و بجز و ما را  
 در آن قیل که تو حکمت شنودند  
 تو را که ما که بر دست جلد تریاق  
 تو را که ما که در دشت که بهاری  
 تو که در چون و چرا که می یاری گشت  
 خود ز بهر چه دادند مان که ما بخرد  
 مکن بدی تو و یکی بکن چرا خود  
 چرا که که استکار نیست سوی خدا  
 چرا که با نیک و خوبی و قان بعضی  
 چرا که با بود و بجز روزه نیست و نماز  
 چه دادند آن ما را از جملگی حیران  
 اگر بگذرد و خود بر خزان خدا ندیم  
 خود تو اند جستن ز کار چون و چرا  
 خود چرا که گوید که ما با ما خدا

کمان میر که چو تو ما ستور و که خواریم  
 که خوشی یک شیم از تو ما که شیاریم  
 به پیشی همان روز و شب تیاریم  
 اگر چه سخت بازاری از تو ما زاریم  
 همیشه باز تو حکمت و ما انجساریم  
 ز ما خواه کمان چون بری که ما یاریم  
 شکر خوشی سوی ما که ما نه یاریم  
 چرا و چون تو ما با کمان خود یاریم  
 کهی خدای پرست و کهی کنه کاریم  
 خدای ما را که مانده حتی محاریم  
 بفعل خوشی که خوار و ما که خواریم  
 کلک نیست سبک رو و سبک یاریم  
 چرا من و تو بدین کار را که ان یاریم  
 مگر خود که بمان بر ستور رس لا ریم  
 همان بگذرد و خود نه کمان جباریم  
 که بجز و عقل ما در سخت به یاریم  
 چرا که یک نه تائب بر روز ما یاریم

بچون ناخ ما را چرا پس بر اند  
 و که که نخواهد ز ما و که یک شیم  
 و که بخواست دی آید می کنه از ما  
 اگر بر این که سخت را تو یک شیم  
 و که تو که در چنین کار ما یاری گشت  
 اگر تو از خود حجت و جوی یاری  
 و که بر پی از این مشکلات ما را  
 بخت خاطر روشن بای مشکلا  
 مبارزان سپاه شریعیم و تو دن  
 بنزد مردم بهار ما خوشی شکر  
 یکی ز ما در از شما اگر چه شما  
 سپه بان نه با نه ستور بر یک مرد

خدای اگر سوی او خفته و استکاریم  
 نه بنده ایم خداوند را که تباریم  
 نه ایم عاصی و بل بیک و خوب که داریم  
 حقت بکمان و بدل بنده و بار بگذاریم  
 سیاه از بر ما دور شود که ما ما داریم  
 نه مرد می در تو ما بیکله بزاریم  
 به پیش حمله تو پای سخت نفی داریم  
 بر او ریم بجز و بجز و بیکاریم  
 از آنکه شریف جدر سوار که داریم  
 شگفت نیست که ما نزد تو که داریم  
 چو ما در دور چه سپاه و ما به سپاهیم  
 روا بود که شما را سپاه شما داریم

در گردیدن صلوات و انکس که صلی بر او کردیده باشد

کرد که کون بود حالت بار سال  
 تیر بودی چون شدستی چون کمان  
 ارشاده دست روز و سال و ماه  
 بر مصالحت بود روی از گشت جرح

چون که دیگر گشت باز به حال حال  
 بر بودی چون شدستی چون کمان  
 بر کرد روزیت دست ماه و سال  
 گشت روی بر مصالحت چون کمال



کرمیات بودی فرزند وزن  
با جمال اکنون کی جوید تو را  
کز تو بجز زو آنکت می بخت  
زانکه چون دیگر شدستی سر سبز  
ای بسی مانده مردان را بقصید  
رو ز کار آگیاست میخواند که است  
مال و ملک از هر دو از طاعت کزین  
فعل نیکو را الناس عانت کن  
روی نیکو زشت باشد هر کجیک  
جز که اصل نیک باید فعل نیک  
درش ناخوب فعل نیک را بد  
دبوت از طاعت بری کرد و خجسته  
نیکم از صحبت نیکان شوی  
چون سوی خورشید دارد روی  
و انیال از خیر باشد نامور  
مرد را نیکو ملک داری تو  
کز طمع داری مدح از مردمی

بر جمال اکنون چه گشتی عیال  
کز تو می هر روز بگریزد جمال  
زاهد است او ز بهار از وی مثال  
بس حرامی تحض اگر بودی حلال  
بخت آمد روزگار مرد مال  
مردمند آنجا عیال و ملک مال  
علم عم باید تو را بر هر حال  
شاید از برش نیرستی جز حال  
زشت باشد روی نیکو را فعال  
بار بد باشد چه بد باشد نهال  
جمع کن چون انگبین اندر فعال  
چون بزندی مگر کرد دوال  
همچو از میا میر تازی بلال  
ماه نامده شود خوشی خوشی هلال  
نامور نامد ز مادر و انیال  
چون مراد را تو روی نیکو نکال  
از مدح مراد از آنکه دلال

بهاست از خلافت مصطفی  
راستی را پند کن گمانه جهان  
راستی در کار برتر جلیقی است  
چون خود داند بجای راستی  
جانور کرد و اسبی از راستی  
چو برین اندر نیاید راستی  
زشت بار است ای برادر باران  
که کند یاب از خام طمع  
در کار ی از مومن را ختم از  
اب آرت سوی بد بختی بود  
مین برین مرکب دوان تا ختم  
زین سواری حاصل نامد مرا  
زین سب از دولت ای سپه  
ناورد آید با خسر که چو در  
سوی شهبه بیازی ره پیرس  
کرد دنیا چند کردی چون ستور  
کز اسبی عز و جلالت بابت

تا کز بدش کرد کار به جمال  
نیت آثار راستی غم از جمال  
راستی کن تا بایدت حسبال  
رخت بر بند از آنجا فعال  
چون برامیزد طایع ما عقدا  
حصن دین را راستی شد کز تو مال  
دور فلکین بار آرد از بخت و مال  
زود بند و کردن شیران نکال  
که بودید بر نیار و جز محال  
زین بخت بد و دوزخین فعال  
کرد عالم که بیند که شکال  
جز که دشت بخت و کرد هلال  
فعل او خواری خان او سزال  
بر در شهر بخدی لا جمال  
چند کردی کور دار اندر ضلال  
دور کن زین بد تنور از خشک مال  
چون نکردی کرد دین ذوالجلال



<p> عمر فانی را درین درکار بند  یافتیستی روزگار امرور کن  آن چهار این جهان آینه است  که گمانند خیال و گاه نه  که دنیا در نه بینی راه دین  په کمان شوزانکه تا به صاع  علم را از جایگاه او بجوی  قال اذل جز پیر کس گفت  جز که زهر او علی داد و لادن  صف پیشین سیمیان چدرند  جل از جد رات او را یک  بخط باشد فلان بااد خانک  تا بدوم من بچند منصل  هسچو این تاریک رویان روی  چون من بر تافت نور علم او  نور من بر علم من بر علم است </p>	<p> تا پیاپی عمر و ملک نیز دال  خوشش را نیک روز و نیک فال  نیک بندیش اندرین نیکو فال  بس هر چیزی تو گوی چون خیال  فرزه دانش بنفشی کمال  زین سه ای بر خیانت نیز دال  هر باب از عمر و زید و قد و قال  والکمی ری آل او آمد مقال  مر رسول و صطفی را کیت آل  چون که شیع و بکران صف حال  وز فلان و بوفلان کبک حال  سپش زر و خط سربانده کمال  علم حق با من محبت اتصال  تیره بود و تار فام و پا حقال  روی دس را عالم اکنون خور حال  جان فزای و باک چون آن لال </p>
---	--

علا  
تو کین است

<p> کار و کردار تو ای کسب زکای  بستری پاک و پاکند کنی قدا  نوهان که نه بسیار سری و نه  کونه مستی و آنکه پانز دیم  بچرت همه خلق و تو چون کوب  مادی هرگز چون تو نه بدستم  کونه با نیت از بهر جز ایمان  کردی کردی بر پای چو خواره  زن بد خورمانه که مرا با تو  غیبی اهل دین را در ستایش را  بل که یکی مطیع خوبت ز بهر ما  که در این خاک ترش را تو جوطا  که کارت را من در تو اسمی هم  تو بر کار خود مشه روایم در  مرا روی خود بر تو لیلی نصرت  دل من سمع خدایت هر چیزی تو  شمع تورا بهایان برود و دیا </p>	<p> نه اسمی بنم جو که دستکاری  هر چه امر و روز و از دبی و تکاری  چونکه فعل بد را زشت نیستکاری  ما تو را با را از بهر چه آزاری  بر در و شب با بچه خوش به بکاری  فیت مان با تو و نه به تو مکارا  در بر ایمان چون باز پیواری  کونه اندر ره شکست که خوشخواری  سازکاری نه صوابت و نه نزاری  نه بگو اس را از پاک نه محاری  ایمان و تو یکی مطیع سالاری  می بود فرزه و رنگ با چاری  به چشم دل ای کسب زنگاری  به خطر تر ز یکی نقطه پرکاری  لیخی گفتی و تبه پر و تباری  خوبد از شمع خورنده کی خدای  شمع من راه نمایت سوی باری </p>
--	--

پهوباری  
مهر و بر



<p>مر تو را اکسیرم از دهنی خواند          ما خداوند تو را خانه گفتاریم          ز بهارهای سپهر ای کشد گردان را          بر من و تو که بحسبم که بمانیت          مورد و ماهی را بر خاک و بدریاد          که تو را بنده خود خواند سزاوار          که همی نعت دایم طبعی او را          مرد و داری سپهر از خانه بکوش          و هر که داند بدین چهره رسن پورا          تو همی بپیش کت پای بسی بند          شفت سالت که من درین اوجم          مر تو را نایب یاری رگبی فردا          چونکه بر خورشید آمد و نجات          خفته خفته و گوئی که من اکاهم          که نه افخته ز بهر چه کنی چندی          باید دانسته دهد و غده نش مخرج          چون بگویش که تا بجه کنی بر من</p>	<p>بنی که مر ما ماند است بهماری          که تو او را فلک خانه کرداری          چو یکی کار کن و بنده نه بنداری          که نگردد و هرگز رنج ز بهداری          عبت نهان شدن از روی شب تازی          و کوشش حاجت داری تو سزاواری          نیکو کن بد بستی و بیماری          چه بوی روز بخواب و خور و خور          خبه خواهد است همی که در خور داری          می بر اف مثنی و خیره نه گفتاری          که غیرم تو نکر تا کنی زاری          چون نیاید تو امروز مایاری          رک او داج نشتر ز بهر می خاری          که شود بیرون لکیت بر بهاری          زرق دنیا را از طبع خیره آری          شاکانست دهد و عده بنایاری          تو را از رق دستکار خور داری</p>
---	--

دواج  
کهن

اننا

<p>این یکی چاد و سرنگ زبون کرا          چون طلاق نهی اینی زنی خدای          که ز بهر خور و خوابت تو را کوش          این تنوریت یکی گرم پیار و          خودت دار خداوند جهان تا تو          تو جو خفته خور جو نهی ای          تا همی دست رسته است بجاری بد          چون و دمانی از مصیبت و نخی          که چه طاری و غیا جهان از تو          سرت زشت نه اندر خور و خور          که بهر بار بو زشت همان زشت          نجوی خوب جو و پیاد و غیر تو          سوز شد خود و عکت به یا با          سخن حکمتی از جغت بیدری</p>	<p>چند کردی سپس او سبکی          چونکه چون مردان کاری کنی کاری          پس دست مکرر خویشی که خاری          بهر آنچه زرت و خنک پیاری          بر بهی یک ه از بهر خور و خور          اینت نادان و نخی و کوشی          کنی روی بحواب ز جباری          انکه اقرار بیاری مکنه کاری          عالم الغیب کی خود طاری          بر خوبت که تو خور و خور          زشت هرگز تو و خوب سیاری          که بهر در شهر نه بر از دین عطاری          که خور از بادیه بهیده بازاری          که تو از طایفه حیدر گزاری</p>
---	--

در حق انکه پیران و بزرگان است از انظم

<p>۹۹ ای که نشسته در ساری عرو          چرخ پیوده بر تو عید دراز</p>	<p>خورده سپارایان شهر          تو که هست خفته که</p>
---	--



شادمانه انداخت از سلطان  
 تا به پشت یکی در کافه  
 مات شاعر مدح در گوید  
 قصر تو زین نمی آید خند  
 بر تو خند که فانی تو از آنکه  
 چند خند از آن قصور بند  
 چرخ گردان بسی برادر است  
 شهر گمان نمائند با کین  
 بر کین کردن همه نوک  
 غلش انجمن است لب  
 که شناسد که جنت از عالم  
 چون زمین بر شکست است مرا  
 نوید گوید که مرا با است  
 ناپدید آید اثر و خود کاو  
 ابر یکی رعد چو بوزنگان  
 تازد یکی که چرخ را  
 مرقور خانه در بیع آید

پس به کوه ز بهر پیکان کرد  
 تو یکی هند باج نهی شان  
 این طمان خط و ناخوب است  
 کت هشت و دل ز پرید  
 عالمی دیگر است مردم را  
 اندر و بر مثال جانوران  
 عرض ایزدی حکما نهند  
 در و مردان بن موش نهند  
 غیر مردان چو ای اند غم  
 حکمت و علم بر حمال و دروغ  
 خامشی از کجدم پیده به  
 کار و کشت و شخم او سخی است  
 کتر سی ز ما صواب جواب  
 بز و کور ککن منکر  
 تا تو بر بسید بزمیدی  
 چه خطر دارد و ای بید بید  
 دل و جان از اسی بیاید است

آسمان و زمین غفور و مکر  
 چون دهد شان خدای غفور  
 دور باش از خفا گانه دور  
 نهی خوب گوش و داری بود  
 سخت نیکو ز جا ملایستور  
 مردمانند از اهل عالم غفور  
 دین فسر و مالکان حس اند غفور  
 دین سبک و مردمان چو طو  
 ترا از خایان خلق چو غفور  
 قصد دارد چو بر جنوط بخور  
 در زبور است این سخی مظهر  
 بدر روی بر چو در دیند لصور  
 وقت گفتن صبور باش صبور  
 اگر غیبت است صحبت حور  
 کنده و تیره تیره انگور  
 خند کاس میز اها کافور  
 از حمال و خطمه گفتش زور

عمر



تا بهنگام خواندن نامه از بد و نیک در خط و صورت همه خوانند بوی تو چنانچه با دل و عقل و با کتاب و بر منده کار کن با هر خدای خوبتر نیز وز بد و استغفار که نباشی ز اهل ستر بر بازگی که در از تو ختم خدای ای سبب شربت از بر کنی	خجلی نایدت بر دشت و شور حیث اندر کتاب نماند کور یا و نا کرده از صحاح و کور روز حشر که داروت معذور منده کار کن بود نامور کار ناخوب کی شود مغفور خواند باید سبب وین بود بخشم یا بجا جان و ستور که بر از حکمت است همچو زبور
--	--

چون گوئی که جهان چون هیچ و در کن شد جهان جهان جسم تو فرزند طبع گردست تو که لطیفی بحکم دون چه شوی چون بالعی بود مردی مثل یا کرمان باره گشت فضا و آرد زهد و عدالت صفای گشت و حجر	خیر و صلاح از جهان جهان سیرت خلق جهان و در کون خاکش گردان بزر گردون همت گردون و در گردون چون کالف مردمی کنون علم بیک و بزرق معجز هدیه و نصرت تو در کنون
--	---

یاد میکند غنیمت خلق را

ای فلک بود در گدای بران هر که شمع خردند بر رخت از چه در انامی درون که چنین فعل همه جور گشت و مکر و جفا ملک جهان گردیت دیوان باز بهایون چو خند گشت خری سر فلک کشیده بخر دی با خود و مایکی وزید و زو خاک خراسان چه بود و جای داب حکمت را خانه بود و بلخ کنون ملک سلیمان اگر خراسان بود خاک خراسان بجز در مردی را خانه قارون نحس را بکمان منده این رسد باز مکر چار قصباتی شد شریف و زدل لاجرم از نا قصان امیر شده دل بکر کان این جهان منجم	که بتو ای فتنه چون بختون پیش تو بد هوش گشت و بختون مردمی از خلق جمله بد و بد قول همه زرق و دوده و افشون باز کنون حالها همید و نشد خند شوم خستنی بیا یون مردمی کسر دری در آهون صورت نیکی نزد و محزون معدن دیوان ناکس اکنون شد خانه اس و بران رخت و آرد چونکه کنون ملک دیو ملعون دین بخراسان قری قارون خاک خراسان مثال و قارون بجیم خراسان نحس مجنون حره او بکمان خاتون فضل نقضای و نقص با فزون کر چه دل تو بد هر مردیون
---	--

آهون  
بمغز نقیب



سوی سده مند کرک نیت این  
 آدمی جیل و جفا و سومی را  
 سومی نو ضحاک به نهر ز طبع  
 تانت به بدیم چای ابره را  
 دل بهوا چون دبی که چون تو بدو  
 از ره دانش بکوشی و اهر و ن شو  
 جامه به بادون شده است پاک و مرد  
 رسته نه از بار چهره که فرد  
 بند به رستزای سپه که چنین  
 جان لطیف بعلیم بر فلک است

کوسوی تو که کز بخش نامون شد  
 جان تو به بخت فاک مستون شد  
 بهتر و عا دلتر از فریدون شد  
 بر تو دلم در دمنده و بر خون شد  
 بیشتر از صدر از مرهون شد  
 زیر اک اهر و ن به ان اهر و ن شد  
 جامه عا جان از بزدل صابون شد  
 جان و دلی را ستون و در چون شد  
 روز من از راه بند میمون شد  
 که دستم زیر خاک منجر شد

یادم کند در هیچ کجای نه یافت اورا پیری

بسی رستم بی از اندر بی پروانه کون  
 و بارید مردوارید که ای سپه دنیا  
 مردوارید و دبان و دبان هر کی خوش  
 بگویم می بینی زکی که بر عارفی به در  
 درخت رودی را ابر غم غیب خبری  
 ز بر خم بر درخت اید و یکی بر درخت تو

کم آمد عمر و فاد مایه از و از و در اکم  
 که بود و عارفی می بخت است پیر و عالم  
 که دیار و بنا کونم بمردار شد معلم  
 چهار ز را که بغیر اید چون زکی را بیایم  
 خرد بار و درخت اید و خرد طعم و خبر تنم  
 نگویم هست و باری است با چون کوشی خم

بیکم با اول مصحح و کاف  
 این سر ایوان و صفه را  
 گویند بر روی

بیشتم دل بهین بستان بزدانرا کشته  
 که شد بر یکی جنجور یکی مریم یکی شنبه  
 یکی چون مرغ بر نه و و لکن برین است  
 یکی را سپه همی سایه ز قوه خیر کون  
 یکی را رخ فضل و برک علم و بار کون  
 یکی را روی کف و کفوت جبر و بای و  
 یکی چون آب زیر که قبول خوش و  
 یکی که به شرف من عرا که بر دین است  
 شرف در علم و فضل است ای پیر عا  
 نه چون موسی بود هر کی که عمر اکی بر  
 ز راه شخص مانده است و ان مرد و ما دانا  
 به بغیر عوب یکم شرف کشت و زخم  
 اگر فضل و دل از زکی در زخم حله خیزد  
 اگر دانش بلیغی بغیر تو شرف بایه  
 چه ختم از نور و ماه از خورشید است  
 شریعت کمان دینی کشت و زخم خفته کشت  
 مکان علم و قانت و جان جان تو علم

بکون کون در خانی که نشانیست ان  
 یکی بهیون یکی جنجور یکی شکر یکی علقم  
 یکی مانده از دم و لکن پیش او در غم  
 یکی را سست نه خور نه بربسته چون غم  
 همه کفار او حکمت همه کردار او سختم  
 همه کردار او فاسد همه کفار او بهم  
 چو شاهی بار آن نشتر و لکن برک او بر  
 یکی که به عجم را پا و شایر جدم به عجم  
 بعلم او لب مادر چون علمای بجز عجم  
 نه چون عینی بود هر کی که باشد ماضی و  
 چنانکه از دور جمع سر مانده است برانم  
 ز ترک در دم و در کی دم سنده و کلبی و دم  
 یکی سنکی بود زکی و یکی شراب چه زخم  
 بدست و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و دم  
 بوجیم از جان و باغ از غم بدانی کشت جانم  
 یکی مرز روی را که یکی مراب و بی را غم  
 که ره کرد بایست ای سپهر زنی و کانی را غم



چم

مجر

چنگ  
نار  
کر

سجی با ششبان خنجر خنجر و خنجر کوازی  
سجی چون تار توری خنجر یک لفظ  
پیدا رود و حق منشی و کجی  
تورایم زاری نود و نه کوه کوه  
سوی رود و سر و دامن دوی  
سبک باشی بر قلعه رجا با کوه نمان  
ستکاری دانه رهن خود تم ستکاری  
تور خرد اندازد و در آب روی دنیا  
تور غم کم نیاید تا بدنی دنیا می جویا  
توراد و لیت اندر طبع رستم خورستم  
درین پیروزه کون کی حجبی رام و دانی  
اگر حکمت درت آری با یاد رویی  
نیاید با تو دینی طاهر برین خرافات و کث  
زیر لجه کاید با تو که حکلی بوی کیه  
زیر خنجر می صلی نه رنجی به بود زیر ال  
کت دستی بر شش دست و بسته بانی  
از بدو هم می را

ولیکن بار نه هر کوه کاید سسی رجم  
سجی چون تار توری با یاد رویی  
چو دوا این سخن کویان برین پنداری  
تو چارم می سسی کجی بر ملک زردم  
سوی محراب شواند جنبانیدت برجم  
زانو در پیدایت ناکه علت بلغم  
ولیکن جانت را نود اگر اید با رجم  
اگر بودی تائی دوان بر لای کب و درم  
چو دیار ایدین دای جان کشت نوی لکم  
جند کی حشش کردن به بند درستی از رجم  
که نازم می زرد و کجی با یاد این طارم  
و کجی حشش می کجی برین پنداری  
چو خرد طاعت چو کجی خرد طاعت  
زیر لجه کاید با یاد رویی  
سبی تهر بری دانه زرد و زار خای ایلم  
وین برجم با سسی مکر می درم برجم  
نشتت این

جنت اندر طبع نود

استلال میکند با نود علوم برانجامت نصید

اگر هرگز نثر اندر کاید کسی مدغم

کیت زبان را خیمه است میدان  
خود را خان ساز و اندیشه را زین  
میدان دین اندر آب سسی را  
میدان تنگ اندرون سبک کوه  
سواران تازنده را تنگ سبک  
حویله رک خردارد سوار بی  
ره نه دوان سوی بزرگ و خون  
مستور بکارت هر جنبان را  
یکی باز جوی نهان را از پیدا  
طلب کردن جارت و پند مسکن  
درین هر جارتی که برنو شردم  
که دانت که نور خور سبک کید  
که دانت که خنجر زنی با ساحت  
که کرد اول لکنی چون بنود هست  
که دانت کیتی تیغ و نا خوش بلیله  
سوارش چه خنجر است جان می دوان  
بر آب زبان اندرین پهن میدان  
اگر خوشه جاک سوار بی کردان  
مکر تازی به پهن سواران  
درین پهن میدان تازی و دقان  
پزشک کزیده مردان یونان  
ره در میان زنی حشش و الحان  
چو لید او مازاد اصلاعات الحان  
یکی باز دانه گران را زار زان  
طرازیدن آب و نقد بر حشش  
سواران جلد اندر مردان و دوان  
همی روشنی ماه و جیس و کیدان  
صد و شصت بار است خورشید تان  
از اول نه اندر نه خایک و سندان  
حوارت براند ز ترکیب رن



والان  
بغیر این

که فرمود از اول که در دستم را  
که بود آنکه او خست شکر فرو می  
که داشت که فرو نمود و نشاند  
که بود آنکه بر سیم قصه دادند  
که بود آنکه کمتر عقیقه را داشت  
اگر جانور از آن غریز است بر ما  
همی خوشتر زانه چنین نقعی  
در دنیا بچشم دلت زرق بنکر  
برمان چشم اندر میماند  
ز چشم سرت که نهالت چری  
نهالت نیست چری ز چشم سر و دل  
خود پدید آید ما را که در ما  
یکی که هست دل جان پاکان  
خود کیبای صلاح است و نعمت  
نفرمان کسی را شود بیک بختی  
نگهبان تن جان بخت لیکن  
نزدان دنیا در دست بخت

و نیز حرف عین  
رجاه و غیره و دیگر عینی  
یعنی باشد در امور عینی

بی

بر ما بد از جانی در زوم و اند  
را که کرد سحر و سیمای لوزان  
بچشم اند از سر که کوه کبابان  
مرد ز که از جانی که در کبابان  
حقیق میماند ز لعل و خشت  
که بسیار نفع است ما را از جوی  
نه در سیم و زرد نه در زرد و مرغان  
که این را بچشم دید می توان  
یکی چشم دل را بکین نیز در مان  
نماند ز چشم دل آن خبر بهمان  
بکر کرد کار جهان و در کسبمان  
نفرمان او شد خود و حقیقت با جان  
یکی مر خود را دل و جان ستر و کمان  
خود معین خبر و عدالت و حسان  
بد و جهان که باشد خود را انفرمان  
دلت را خود کرد و بر جان نگهبان  
خود را بکین که در بیرون تر زندان

خود روی کس بر روی نفع است  
همی گوید اندر زمان هر کسی را  
از آغاز چون بود تر کسب عالم  
اگر در این جرح کردن تو کوه  
چه کوه در آن جا که کردند کردن  
خدا می جهان آنکه نه بوده داند  
چو آفرید همچنان را چو دانست  
خود که رسول خدا است ز می تو  
ازین در پیرمان سخن گویم با من  
که این علم را بد استند قومی  
پاموز اگر چند دشواری است  
پاموز از انگش پاموز نه از زرد  
پاموز تا همچو بهمان بیابانی  
ز زبان و حجت پیران و جوشن  
بعد از آن بخت بر لب فصاحت  
در باب از نفس کا بخت  
نه بینی که پولاد را چو نبرد

بدل در سینه نفع برمان نبردان  
که چون آن چنین است وین غریب خوان  
چه خبر است بیرون ازین جرح کردن  
تنی جایا هست بچند و سمان  
رواست با استیاده ازین سانی  
خداوند این عالم ابا و بران  
که کم بود خواهد ز کار مسلمان  
چه خواند است بر تو در باب خوان  
سخن ایم که کوه خدن گفت و بهمان  
قوت برای پسر مدحی همچو این  
که دشوار از امور سختی گفت آن  
سر از که غفلت بدانی گفت آن  
که سلمان از امور سختی گفت آن  
بعد از آن مردان بیرون آید خوان  
مکن خود به تنزیل و تاویل جولان  
چو جوید بل انصاف اهل ایمان  
چو صنعت پذیرد ز خدا و سواد



تو نفس کل چو تناسی اودا  
بر آن که رنگین کرد و با همین را  
که نفسی که یافته است آن غایت  
زردیم و گوهر شد از کار عالم  
اگر جان نبود پسیم و زرا اندر  
نبری ظفوی بر خصم چاهر  
سخی چون حکیمان نگو کوی و کونه  
نه بینی که برید صد من زره را  
خود را با ایمان و حکمت پیرور  
چو جانست قوی شد با ایمان و حکمت  
بگویند با تو همان مود و مرغان  
درین قبه ای کوهر نامرکت  
تو را بدو که زندگان زمینی  
حکما زهر تو شد در طبایع  
زهر تو شد رنگ کافور و عنبر  
تو را بر جهان چو این عجب  
جهانیت آن پاک و پر نور درخت

نکه دارد از جود و عصیان و سیاه  
نشاند بهت بر تاختی بر طرفین  
که تو خوش منی گشته زان دستان  
چو برشته شد نفسی که با برگان  
صد من دم کسی ندادی یکی نان  
که که را نبری کند بیت باران  
که بخیان بگوئی سخن گشت بخیان  
بدان کوتهی یکدم سنگ بیکان  
که فرزند خود از چاهی گفت تعلق  
پاسو زبانی که زبانه های مرغان  
که گفتند ازین بیشتر با لیلیان  
زهر چه که داشت بزوانت همان  
چه که نام زهر چه داد است سلطان  
چو اهر نه از بهر این بی پرستی  
سبیه خاک در زیر زلفهای الوان  
که بدست اینجا دلیر است و برکان  
تمام دهمیا و با غیب و لغزان

از برای آن حالت این گرومان  
اگرستی از جهان خاک تیره  
باید آن عیالست ای برادر  
سلطان نعیم است و جای سگدست  
که از آنه بینی سیمی سیمی  
لکرات بغیرد ای پور دنیا  
ازین دیو تعویذ کن خوش بینی را  
چنانی چند کردی و دینی کوی کردان  
بچنگال و دندان چهارا گرفت  
گند زانکه کردی و خوردی بتوبه  
ازین جا به بر شو لولان دانش

درین شک زنده ای تو شد آن خندان  
شکر که شدی هرگز و عنبر و بانی  
شب و روز بخواب و بپار و زره و میان  
چنانی گفت بزوان فرود خوان زرقان  
سزای فرود نوازی و بیالان  
خود دار ازین دیوکان ای شیران  
بجنهای صاف جویده فرغان  
کری کوی کردان شدت چو چکان  
و لیلی شدت کند چنگال و دندان  
پیشی کن استغفار و بخور شیمان  
یکسو شو از جوی و زهر عصیان

پیرایه صغیر با لولان و از او کانی بشا هزاره کانی

شاخ نچو هر غم و غصه باریست  
آنکو چو هر غم و غصه در رخ صد کرد  
یا شاخ نوای دیر و درگاه نوای دیر  
چون بارش ای غله نغدی زرق و جوی  
که دار تو را هیچ نه احد است و نه مایه

ز برای بوی شاخ غم و غصه باریست  
یا شاخ جهان بنده شود و بنیاد  
ما را بیده عمره کار است و نه بار  
اندر رومت چونکه بگوئی چه بار  
نهار تو را هیچ نه بود است و نه تار



احسان و دانی تو بحدیث پس اند  
صند و قیحه عدل تو مانند است بطرطوس  
تنگش که من زیر تو به حال و قوام  
چید و یکنی من می در شب در روز  
ای من یقین دان که تو را عاقبت کار  
ناچار از اینجا بیرون آنگه بیاورد  
بگر که بچشم شکم باد و پورا  
انجای نماند خود در آکای غمناهی  
کویت بعم جان تو رفتن از آکا  
ای مانده درین راه گذر از صله کن  
تو خفته و پشت ز زده گشته از آن بار  
بایچ کنه چونکه به بشت از زبان  
بهر که کنه کرد یکی نه نماند  
بر بند حصاریت روان نت در آنرا  
گرنه و حصار از قید دشمن بیا بد  
این کالبد جاید خشی خوار تو گزیت  
گوی از هم مردان خود جبهه بر بودی

حصار

لیکن حسد و مکر تو به حد و گناست  
دستار چه جو تو در پیش کبار است  
هر که که نه جایت تو را و نه قرار است  
همواره استعمار و خونخواره و بار  
خون کرد تو چیده و دماست و بار  
این نیست سراسر ای تو که این را گذار  
امروز درین عالم چو فنا خوشی و حار  
تقدیر قیاس نیست بدین ی لکار  
بر رفتن از اینجا و جاد است نگار  
از علم و زبردت هر که را بهت بقار  
با بارگان خفتن از احلاق حار  
بایچ کنه نند کشیدن و نوار است  
بایچ کنه چونکه تو را بند چار است  
در بند و حصار ای تو ازین کار تو آرا  
چون دشمن تو با تو بدین بند حصار  
و بی جان خود خند یکی پیش زار است  
که پیش زار تو برین کور کسوار است

تقدیر

ش چاکر جانیت مردان سپاس  
جان تو خجسته سر و بار و جان بر  
فی که تو را شترش نه سواری  
زین شتر چاکر دهارش بکند ناشی  
باز خود دست به مقدر وادگیر  
بر پهنی از حصار مرفعی از بار  
در سایه دین بود که جهان تا فیه نیست  
نگین نیر بچو دان درین حصار  
بر علم تو حقیقت گذارید حکمت  
مرشح خود را سخن حکمت گزیت  
ای شته دل تو میه از کرد جهالت  
چون قار سیه میت دل ما و بار کرد  
خون و ترنج و بهی و کوز بهی است  
آن سر که بیز کله از رکبیت  
اند و خورافه سر تو از علم حکیم  
بپوده و دشنام مگردان بزبان  
دشنام دهنی ز دهنیت بپای آنگه

هر چند بر نقش تو را است تو را است  
وین تیره جبهه لیف درشت جبار  
و اندر ره تو جوی و جود غنیه و عار  
زیراک شتر مست و بر و بار چهار  
مر باز خود را اوت قصه شکار  
حدیث شد عورت دیم نر از بار  
باشع خود باش که عالم شب تار است  
زیراک سخن آب سخن و حصار  
بلکه از حق علم گزیت و کت گذار  
در بای سخن را سخن بند بچار است  
تانی دل چون قار تو پر کرد و عار  
کجه دل چون قار تو پر کرد و عار  
این نیر در حصار نه همه به و حار  
در عتبه دور است از آن سر که بار  
آن سر که زنی همدن اوار است  
کفی هر دوز تو مار بزار است و حار  
دشنام شل چون دهم دیو مدار است







این بود خوی پیشین عالم را  
 و اکنون زخوی او چو شدی آگه  
 دست علاج جان نخلدان بر  
 گندی کن کن جو خردمندان  
 زان دبو جو فاجو شدی نوید  
 بهجت علم و حکمت نباش  
 علت کعبه بر سر دای  
 با نور ماه شب بود تاری  
 مستانه سخن مگوی ناسخه  
 ستان سخن گزانه درون کسان  
 گو گو هر سخت اسبی باید  
 آنکه یقین بدان که بدون آمد  
 که در شود خرد بدل سپندان  
 ای خوانده کتب و کرده دل روشن  
 اشعار زهد و بند بسی گفته است  
 آن خوانده بخوان سخن حجت

نسخه  
 عیده روزی که

دین  
 ز که در شهر ما  
 نه

که در نماز شش بر خواند  
 حجت شعر زهد و مناقب خرد

روح الهی کند زیست آمین  
 بر جان را فضی نژد زوین

سقطه جانا چو کرد و دوان  
 که چه سنده انکه بمان حکما را  
 شمره سده اند و استوار و لیکن  
 جو د خدایت علت تو مارا  
 که چه تو را نیست علم زین بقایت  
 آنکه نداند چگونه است خداوند  
 و آنکه نداند طریق سوی خدا نیست  
 دار خدای و سوسر عالم بمان  
 راست رجای و نغز کار و لیکن  
 صحبت تو نیستیم کار از برادر  
 دانا ما را نبسبکان تو خواند  
 دنیا بود را تو را عطا سر خدا نیست  
 چون بود تو عطا شد با تو باید  
 کریم می باید این عطا مبارک

هم سبده انکه چه دیو بمان  
 تونه سنده انکه چه جان نبرمان  
 چون سبده انکه چه سبده سبده  
 سوی ملکای تو از خدا عطا  
 سدی من الفیج گاه علم و بقای  
 شمره سده انکه تو زهد جمان  
 از تو جدا جوید آن سوسر حرام  
 معدن الفیج گاه نوشته مان  
 راست بجوای تو از زبیر رجای  
 صحبت آنرا که است او خدایت  
 که چه تو را را نبیه خوار مان  
 که تو خدای از نهیب ملکای  
 بی تو چه بر در ازین عطا خدا  
 تو که عطا یافتی زهد چه مان

سرای بهایم

الفیج جمع کرد  
 سخن در این  
 جمع بود که

بنیاد  
 بهر سال



آنکه خطا و خطا پذیر مراد است  
نیست که کن درین خطا و پندیش  
سرچشمی در یکم خبر نمک کنی  
و هر تو را می بیند که درک بخاید  
چاره ندانم تو را جز آنکه بطلعت  
کوچت بکار زاده اند بیاید  
رسچ بندیش اگر ز کالبد تو  
بند تو است این جسد را خوری زده  
چونکه جسد را می ندانم رسم  
ما در تو خاک و آسمان پیر است  
نیست بندیش تا می که کند جفت  
جفت چرا گردان بجکت صفت  
آنکه تو را زنده کرد چون مراند  
که توانست زنده دهشت چرا گشت  
در توانست دست زنده چرا کرد  
رای تو را راه میست در سنجی من  
چونکه مری و لجاجت تو را علم

سعدن فصل است و هر بار صد  
تا تو که چونین خطا تو نیست که  
تا که می خود گویا روی و گی  
چاره جای باز خبره را از چه خانه  
خوشی از مرک و رنگ او بر باد  
عالم دیگر کرد و باره بر باد  
خاک بجای می شود و هوا بباد  
کوت بیاید ز بند تنگ ز باد  
رنگ جالت ز جالت چون زده  
درش خاک و نغمه جان سما  
با سبک باد این گران خانه  
چون پیمان ننگه خورست جدا  
و آنکه غیر اندست چرا می ستاند  
که نه ازین بار نامه جیت و رود  
عقل چه دارد درین حدیث کو  
که تو براه قیاس دهم به راه  
شرم نداری ازین نری و مراد

بند خداست شکلات و تو زین  
دست خداوند خویش را چون دانی  
آنکه برنت کنج علم خداست  
هر چه جز از خوان خداست  
هر که سر جو در جفته راه نداند  
که تو سوی کنج باغی راه نداند  
زیر لوی خداست جای بیاید  
اگر شب یکسره لوی خداست  
چند روزی ما عصا بر روی دور  
آنکه علی داد در رکوع خود بود  
که تو جز او را بجای او نیست ندی  
جغد که را چون بهای نام نهاد  
لا جرم از کرمی و لیل و نغمه است  
ان رسول خداست حدایت  
بر دل و جان تو نور حق بیاید  
نور بکر ز اندر آینه نقره  
کان و لکان نفا قران کریم

روز و شب از بلا و پند و خفا  
بسته او را تو پس چگونه کنی  
چونکه سوی کنج باغ او نگرانی  
جمله سواست و خوار است و کدانی  
نهد و با نشتی کرد قصد سقا  
من بکنم روی اوست راه غایب  
که بماند مرا کز اهر لایق لولای  
سوی تو کرد و دست از اهر خیال  
موسی ما را جز او که کرد عصا  
زانکه بگری نداد حاتم طای  
و آنکه دلته که بر طریقی خطای  
ناید هرگز ز جغد شوم همان  
روز و شب از کرم هر سرخ و لایق  
چونش گرفت ز جبهه جغد خانی  
چون تو ز دل زنگ جغد زده  
تا تو ز دانش بر اینه نقره  
چون تو بهار زین ملک نشانی



زانکه بگویم نمی علم نه دین بل  
مردم کت بهاد فیت گیر و  
در تو حکمی با حجت معقول  
حجت معقول اگر بدست نداری  
بند دهای حجت زبانی خرابانی  
تا زبدل بنده امام زمانه

و طلب سب طلبان و روانی  
زی زانکه ششتری و بهاد  
زرد من سوی من رخان لکان  
من نه تو را ام چنانکه تو نه مرا  
م عقل را که قیده عقلانی  
بنده شعرون است شعرا

ای کشته جهان و خوانده و قهر  
این چرخ بند را هسی پنی  
یک کو هر تو و نام ادب  
دین ابر بکند خشکها را  
بجاده نبات رانه پستی  
دین جانوران روان گرفته  
بر طبع نبات و جانور پاک  
زین پیش چه نیاید از تو  
تو بپاشی چراغی از تو  
دانی که چنانکه عدل یابد

بندش ز کاد خوش بهتر  
بر خاک و هوا آب و آذر  
یک کو هر خشک و نام او بر  
زبان جوهر تر می کند تر  
همواره جوان ازین دو کوهر  
بجاده نبات را خسته  
ای پیر تو را که کر همت  
در کاد و کنه چه بود و زو  
او چه که هر چه است مظهر  
میس چون مفری بعدل داد

و انکس که چنین عزیز کرد است  
زیراک نکرد هیچ جوان  
بر کور و کوزن اگر امیر است  
چون نیست خرد میان این  
این میر و عزیز نیست برگاه  
شادی و توانگری خود است  
شخصیت خود نمی بود برک  
زیر سخت عقل بهمان

از بهر تو کرد که هر روز  
از کور و زرتاج و سب  
از قوت خویش و دل غنچه  
در پیش این نه دانی توانگر  
وان خوار و عزیز نیست برادر  
پرو و غرض اند و عقل جوهر  
تجلیت خود نمی آرد بر  
عقلست خودی و قول جاد  
از روی خودی عقل معجز  
ای کشته جهان و خوانده و قهر  
یکی بر کن سوی فلک  
بر خاک بین سه خط مظهر  
در خط و قلم بقدر یک  
پوسته که کرد یک به یک  
بار و روحی و سر و دماغ  
زیر انوفی جهان چراغ  
شادان بچراغ و لاغر

کرات

بر کس  
بفرست

نکته



بندیش که کرد کار کبیری  
 بنکر بچه محکمی بسته است  
 او راست بنای بی ستونی  
 چون کار به بند کردی شک  
 چون خبری سر برت دقان  
 باند هیچ که سخت کرد  
 کا دره چو کردی ندان  
 پیدا چون تو است تنزیل  
 گویند که پیش ازین که گرفت  
 امروز بر پای دینیت  
 زمان نند بقاء ما بر  
 سوراخ شدت تدیاج  
 بر منبر حق شدت و جلال  
 الشرح هلاک گشت خواه  
 اول بر او غام نادان  
 گفتا که نم امام و میراث  
 روی دی اگر سپید باشند

صحیح  
 بر تیره و کوشش باشد

حمد  
 بر روی

از بهر چه اوریدت ایدر  
 هر جان تو را بدین ش اندر  
 این گنبد کرد کرد احضر  
 بر بند بود سختش یکسر  
 خبر چه دوی کرد خیر  
 چون باز تابا از بسک  
 بایست پیر و زربزرگ  
 تاویل در و چو جان مستر  
 در ظلمت زبوی سکندر  
 اندر ظلمات غفلت و شبه  
 از ضرب حق باد صرصر  
 یکجذ جذری ای برادر  
 خاشک بنشین تو زیو بند  
 آید بسرا چه دل جبر  
 بر رفت بنهر پهنه  
 بسته ز پیر کان و دختر  
 روی که بود سیه محو

صبحی تو و من گری کرین کار  
 در می روی تو با اما می  
 من با تو نیم که ششم دارم  
 جای خدایت از تو ما را  
 ای مکره و خیره چون کوفی  
 من با تو سخن مگویم ابراک  
 من نبودم دین هستی خرم تو  
 تو پنهان حدیثی از کوکبی  
 رختند ترا ز سید و خورشید  
 انت نیز در مرد عاقل  
 او را بزم سنگ تازو  
 آنگاه حویراک چاه  
 بر خاشک کنی بنی پیا موز  
 بر خرد است علم تاویل  
 از منبر خصم خویش بر سر  
 حجت بود تو را که گویند  
 گویند که منسوب و لیکن

نزدیک تو صبیح و منکر  
 کین فعل شدت زو مشیر  
 از فاطمه و شیر و شیر  
 کو تو کنی خد ز حیدر  
 کراه تری دلیل و راه  
 گری تو در هر از تو کر تو  
 چون کا و تو خا و خس می خور  
 من تو سخن بطبعم سنگ  
 بودند ترا از غیر مر عبه  
 مغز سخن خدای اکبر  
 نیست بد مذر سنگ خیر  
 هر که که حشید یاب کو تو  
 از من چه ر می چو خیز نشتر  
 برید بکوز مرخ پیر  
 تا حق نشانی از تو زور  
 من گویم و جهو و کافه  
 زری خصم تو خاری او صنوبر

مکرر



هشت از دودار خوار کس را  
 غره چهره شدی بخت جویشی  
 از بیم شدن ز دست اوروم  
 با خصم کجور از آنچه ز می تو  
 مند از بخیره ناز خورده  
 بهر پیر که اختیار و حکمت  
 اندر سفری بت ز نوشه  
 بی زاد و برون و مفلس  
 بهتر سخنان دند حجت

مرغان همه را خنجر مشر  
 مرخصم تو را ده دست خنجر  
 ماند است جهان بروم قصیر  
 معلوم نباشد و مقدر  
 ز می باز چو کوه کمان کجور  
 تا نیک بود بخت است اختر  
 یاران نورفته اند به فر  
 زین خیمه به در مدور  
 حد بار قورا ز شیر مادر

بر من چهاره کشت سال و ماه و روز  
 کشت بر من روز و شب و کشت  
 ای پیر کتی ز رخسار لبی خوش  
 تو ز شادی خند و مستی آگاه از این  
 چون خوری اندوه کتی کو در خواب  
 چون طبع داری لب پیوده زان کجور  
 ای طلبکار طبع باطل را غرور

کار کار که بدی نغز و جحش جوی لول  
 موی من مانند روز و روی من مانند  
 فتنه ساز و خولش را چون کجور  
 او می بر تو خند در روز و شب و روز  
 چون کتی بر جیره اورا که تو بگر و بگر  
 کوهی کوهی بهشته که تو بیا به سنگ  
 چند جوی که در سهرای سحر و تیمار و تعب

در هریت چو زمانه بوق ارکانت  
 شد و کی باشد درین زمانه بازی  
 کی شود زمانه بازی در تو را بستان خوش  
 علم و حکمت را طلب کن کو طلب جو بهی  
 آنکه گوید مایه بی پای کوبد بهر زمان  
 من بچکان در بر بیاغم ازین دیوانگان  
 اندرین زمانه سنگین چون بمانم بهر زمان  
 جگر کشند پیران و نفور از صحبت  
 کس نخواهد نامد من کس نگوی نام من  
 چون کشند از نام من پر پیر خزان چون کشند  
 من برون آیم بر پیرانها زنده بهای به  
 محاسبه بر من تهمت دینی و فضا من کنند  
 در تو را از من برین دعوی که باید کوا  
 سختی از اگر چه یک من می دمی شوره در  
 میفرودش اندر خوابات اینست امروز من  
 عود ناز و اینی و نیالسی دیدم کن  
 اینی و بهم دیار هر دو با یکدیگر کند

در نه مجنون چو ای بای کوبد در سحر  
 یا چون آید سر و آواز کتن و آرایش  
 که چو زنده از این بستانها کنی لبنا لقب  
 تاب خ علم و حکمت بر طلب با طلب  
 آن کجی در بر انده باشد خزان از طلب  
 عالم استری تو فریاد از تو خواهی می  
 از که جویم جز که از فضل را کانی را طلب  
 هم زمان و هم زمین و هم زمین و هم  
 جگر از تقصیر خویش و عالم از بیم غیب  
 در بار که ز کجور گفت نام بولوب  
 پاکیزه زان که دم آتش برون آید و آب  
 بر سرم فصل من آرد و آبجه شود و آب  
 بر راهم خود هم علم حساب و هم آب  
 زانکه کی چو بیدید آید بخت در قص  
 پیش محراب اندام با بیم و ترس و با ابر  
 سرخ و بیم و بختی اندر دین نه بیم یکد  
 ریک آریست بیم دینی رود و آب

کردید

تغی  
فشنه

جلیب  
محرانور  
و شعله بار







خالد بر سر خراست و ز  
این یکی آلوده بی دبی غبار  
این به چون آمد و آن نیک چون  
و آنکه بر بگویند نهاد این جهان  
با همه کی بخش که در عالم است  
مردم اگر نیک و صواب است و خوب  
چست جواب تو یار که این  
ترسم که تو را بسم خدای  
و بدن و دلتش عدل خدای  
گردد هوا کرد تو کیتی کار نیست  
قول و عمل هر دو صفتی است  
تا نشانی تو خدا و خدا را

جعفر در آرزوی بوریان  
دان و دگری پاک دل و باران  
عجب درین کار چو که اگر است  
زین همه بر خاستی مراد چه خوا  
عدل گوید که در جهان است  
نزد من به کردن و زشت و خط  
نیت خطا بل بختی می رایت  
کار حکیمان دره است  
از تو بختی نیت ز بیم غایت  
کار کسی که بهر آبست  
در صفت مردم یردان خدا  
مرح تو او را بهر یک خط

بل فلک در هر دو حالت  
عالم جمعی اگر از ملک است  
بی نه بقری تو که ملک خدای  
و آنکه نزد آن ادا که کم شود

جمله یکی بنده او را سر است  
علی بی بهره دبی تقاست  
همچو نیک در نه خرد نه گاست  
چون همه حال جهان را خاست

سببشانی تو را و ادا کسی  
این که تو داری سوی نیست  
معرفت کار کنان خدای  
کار کن است آنکه جهان ملک است  
کار کنی تنه ز هر دو و یک  
آنکه تو را خاک ز کردار تو  
آنکه می کندهم سازد خاک  
اینهمه که فضل خداست باک  
می بطریق تو خدای جهان  
آنکه تو در آن که چینی افتاد  
کار کنی را چو به آن بخت  
کار کنی نیز تو را کار کنی

بر پا در راه و لبت برو  
خاف نشانی که ازین کار کرد  
بر ره دبی رو که سوی جانان  
جان تو با علم خوی لا غایت  
زار زوی خستی بر نیز کنی

قول تو ز حد نه مارا کوا  
ماید نادان و کفر و تقاست  
دین مسلمانی را چون نیات  
کار کنی را همه و این است  
کار کنی صغیر اندر یک است  
برخی تو جانم و درین خدایت  
اگر نه خداست که روح غایت  
سوی شما حجت ما بر شماست  
بنیک در بانی وجود و باریان  
از تو در و زشت خطا و جهالت  
آنکه بر جان تو جای شایست  
کار تو را نعمت با نه خراست  
نیک و لایا که تو را صفت  
تو غرضی یکسره دیگر است  
علت ما را با دین است  
علم تو را باک و تربیت هر است  
از رو ایراک یکی از دماست



خود تقی را بشیرت بحس  
حق طاعت نور از خدای  
آنکه بدین اندر نایه خوات  
سوی خود نذر خو خزان  
در ره دین جاده طاعت بیوش  
میش طاعت را طاعت سر است  
طاعت بی علم نه طاعت بود  
چون نود و هجری بین و جان خوش  
علم و حمد و رز که مردم بخت  
برین حجت مکرین سخن  
گفته اند برین حکمت سکه است  
دیده روست سخنها و او

سجی  
بیا که بر  
بسیجند

کین دو بهایا و شریعت بها  
برین نود واجب دین زین طاعت  
کر چه مرد و او احوال نیست  
هر که مرا و استوری رضا  
طاعت خوشی نعمت و دیگر است  
نامه یکی را طاعت سجاست  
طاعت بی علم چه با و سب است  
طاعت بر جان دین نود و است  
زانش جاوید بدین دور است  
ز آنکه خود را بخشش است  
بشم خود را بخشش نود و است  
که سخی شمره کس از کس است

تا بر تو بهایا به مایه گذشت  
چون تیراغ بود دست عاقبت  
بر قبر کون سرست که خود کشته  
کار است جز که خور و فیل است در شهر

با خوشن شمار کن ای سوار بر  
تا بر سرست بکشته بی تیر و بهار  
کرناه تیر شیر بارید از آسمان  
ز اول جانت بود که در جهان

ان  
در

نور

از خور و بر و رفتن بهوده هر کس  
با ناز و دل پیاز و به پداری و جواب  
و احد رخصت جوی کرد نو پوی جوی  
چون خربزه رفته نوز در قران  
گفتی که طاعت نیست چو من تر در جهان  
یعنی بجا طم درو العاط در دمان  
دستم رسیده ربه زیر که هیچ وقت  
پیش در بر با خط و ختم به اندک  
چفت بهینه ماند بهت تر آنکه  
یک ل بر کشت که زی تو یافت  
اندر حال دهن ز زبانت در از بود  
به نزل دفع کرد زبان فصیح خوشی  
آن کردی ازین دکه گریادت آمدان  
تیر و بهار و به چنانچه خرد خرد  
تا آن جوان تیر قوی را چو جادو  
خمیه کشته دست ندان تا نشو  
وز تو ستوده کشت و بهاندی از نفور

ایند سال بد وقت چون ستور بر  
برین خور بودت و در کون با ناز  
با حد سچو قریه دیده در و جسم  
با ناز و در خانی شده با کوزه خصیر  
هم نطر و ظریفیم هم شو و دیر  
همیون قلم بهت من اندر نده تر  
به من صدح بهت بکبر و اسمی امیر  
انهم ای خطاب کند خواجه خطیر  
مایست تا انداز روان خردان چار  
خوش توان قیم و نه همایات این فقیر  
و اندر ز کوه دست و گنگان هیر  
بر شوخف کرده دل و خاطر مسیر  
رویت سیاه کرده و تره نود و صیر  
بر نو بهی شمر و نود خود خسته چو  
انچو خیز کرد جلی کند کرد و بر  
با نور یار و زشت ندان تا تیر  
آنکس که از زوت همی کردی نصیر

سخف  
معمور آمده

هزیر  
معمور آمده

نور



بیکر زرد و کار چه صفت شد فراموش  
 دین را طلب نکردی و نیاز داشت  
 دیانت و در گرد ز دین این مثل نور است  
 شربت جلد دنیا جبر است دین هم  
 خوش خوشی و در خواهد خورد و درگاه  
 زین به کنش صد گزین درین پس دروغ او  
 نیز زان زود کند سپهر مرد را  
 خیره میارای مرا این از سروده را  
 گرمی بگرد خواهی ند پر کار خوشی  
 این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند  
 و رمی برد خواهند این زندگان همه  
 زین پل و نیز داشت کائنات قوی زین  
 دانکه این عظیم عالم کرده صنع او  
 زین از دیدگان چو در آید به جان  
 و زمان همی باید او را شناختن  
 و در همچو مایه ای نه جیم است و نه کران  
 و چون تو جمع نیست چه باید پیش تخت

با حشرت و در پنج قسم و مانده حشر  
 همچو سپهری تر نه خجری و نه فطیر  
 که شعر باز داشت تو را جستن شعر  
 این شعر باز داشت از خیر خیر  
 موش زمانه را تو مای پیچ و پیر  
 میوش اگر میوش و بصیری و شیر و  
 چون تو همی نکردی ازین شیر شیر  
 که یک نام است فردمند را خیر  
 پس باندای بصیر فردم تو را وزیر  
 از خوشنمای پیر تو ای عالم صغیر  
 بودی همی ز بهر چه باید بدین زحیر  
 از بد نیز چون تو سباده و نه نذر  
 چون خواند بر او چه خواهد زین خیر  
 با من ضعیف بندش کار است با کز  
 همچو در بچگونه طریقی است نمی شیر  
 بی پیچ و ما چه آنکه سمیع است و هم بصیر  
 معنی تخت و عرش کی باشد و سر

ای که گشت زبان زین چه خواهی  
 از من چه شایختم تو را بگذر

زیرا که ختم گیر نباشد سخن پیر  
 جان و خود پس است تو را ملک و پیر  
 یار و ضمه نیست است یا کنده غیر  
 سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر  
 کور از به پیری نه صغیر است ز بهر  
 با چشم تو ز نام نهاد است بود بصیر  
 روزی که خطبه کردی بر سر عذر  
 که است و گرفت جز از دست او دیگر  
 حید را نام است و شیر را نامی شیر  
 پس خود پس از رسول باید پی شیر  
 بل علم او چه در سیمت نظر  
 تا نیست دین قوی کنی و ختم دل تو  
 ایجات را بخور و جادوانی مجیر  
 ای که رفس مبارک چند پدر زید

نیزم نفروش زرق و رو بای  
 آنکه نفریب هر که را خواهی



من برده اینچنان کسی رقم ماران زمان بیهوده نادان بهره ندهی تو بایستی و کسر از من بردی تو دزدی زحمت ای کرده هستی که در دقت تو زین چاه کسی را بدست نده چاه این حسد کردن ناکارست انگشت دراز کردی باید دو ناله شد است پشت بختی جان دانه بدست من لکارت جولاه گرفت من تو را ترسم تو با همی صغیفی و بجز است بیا مشو بدون از من دریا زیراک چو دور باشد از دریا ای شاه نصیب خوشی بیرون کن شکر صغیف حال درویش زیراک اگر چه فرود آید	از کوه فرب تو پناهی با قامت سرود روی و پناهی شادی و نشاط و زور بر پناهی از آن بکنید رحم بر پناهی روزیب و زور و بنا لکاهی تا چند بوی نوبت کنه چاهی این اخلت بکرم و لکاهی طاعت که گرفت قدر تو پناهی زبان پس که فرو دی می پناهی ای فتنه زین ترفته بر پناهی تو غره ندهی به دیگر لاهی این دهر سر که به خور و لاهی اینک لب سخت و آدم لکاهی پس ریکی شود بخاک بر پناهی زین چاه بلند نعمت و پناهی نکند رسیای لکمه بر پناهی مه را شود جلالت پناهی
--	---

گرم  
خج و اندوه و زحمت  
دل کرش

کین چرخ بی رودنا نازا حکمت نشنود زجت اراک او	ناله ز که چو ترک حسد لکاهی هرگز ندهد سپاه در لکاهی
زمن مغرول شد سلطان شیطان سرم زرش ندارم مردا چه همی دایم که گر فرب نودیک نکویه کسی که کسی جز پناهی است به تاشش نایم زانکو ناکس که او از در و مر جان کج دارد در او را کان زرب کرانت و کرا بوانش تخت از بیم و زشت باب روی اگر بمان با غم بناش چون می آب خوشی بهم خطا گفتندی من بر که گفت که بنده و انی اندیش هر دوز براک ز دنیا روی زی دین کردم ابراک بدون کردی از ایران و بدوین	ندارم نیز مستطاب را سلطان اگر بر بد شیطان سر سلطان نه خام خور و ناید زونه بریان اگر چه بر خورد ناکسی بکیران بختا ندهست پشت همان مرا در جان کسی در است در جان مرا بکوشی ز رست و دل کان مرا از هم و دوی سخت و ایوان بسی نه را نکه خواهم نان ز نادان چو آیم شد من آنکه چون خورم نان که مردم بنده مالست و جان زهر دکن آباد است کیهانی مرا به نین جهان هر بود و زندان ز به دینی چرخ و بران شد ایرانی



مردی از دین ملکیت در دل  
جهان خواری نور و کسای خوردند  
جهان چون من درم کردم بروردی  
بدل بر صبر گشتم تا من بر  
طعام ذل و خواری خورده باید  
بردی تیر شمشیر طمع بر  
رسم در کردن نوزاد طمع کرد  
کسی را که طمع چسبیده حق  
طمع پالان با نیست اند  
اگر سبقت دهان بر تو برین  
من آن دارم طمع کین دل طمع را  
چو بس دل و فنا کرد این طمع را  
کنم نیکی چو نیکی کرد با من  
همی تا در تنم ارکان و جانست  
چرا خوانم چو رفیقان کردم از بر  
چرا گویم چو حق و صدق دانم  
چو ره زنی شهر دین آتش شدم

بیزوان

که آن هر که نخواهد گشت ویران  
نگه کنی تا چه بد آیدت بر کان  
سوی من کرد روی خوشی چند  
چو بر ایوب زربارید باران  
کسی را کس بر آرد از دند  
ز خور گشتیت باید سخت سوکان  
طمع بگشاید پانی باز بران  
ندانم کردنی سقراط در میان  
تو مانندی زیر بار و زینت پالان  
گشایدی بار و پالان نیست  
نماد در دو عالم حسن و زندان  
که قسم نیکی بختی را که جان  
خداوند جهان داد از سببیان  
به نیکی گوشت از دین جان و ارکان  
بجای ختم رفیقان مدح دهان  
که هر گشت و خیره زور و دهان  
تا غم راه سوی دشت عصبان

ز دیوان زرق و دستان نخرم  
در آستانه و سود خود بگویم  
بدان را از به بهای باز دارم  
نگویم زینت و بد را خوب و شکست  
به نیکی باشم و هرگز نباشم  
لواطت باز با کاس سوراخست  
غذوم جز یکی که کار پر گشت  
یکی میزان که دیدم بس غلفی  
نگویمت آنچه شوانم شنودن  
مسلمانم چنین پر کج از انم  
نمای عاقل یکی بگر درین خلق  
که ایند عدل و برادریست چو نت  
بدان که کردی بیکری نیست  
زهای ایس کوی سخت رکند  
نوش کردن بی داری در پی و  
نهال تومی و تخم در دغ است  
نور این خاک ملعون غلنگاه است

چو زینت من دشت سلبان  
زبان با فسلان در پنج بهمان  
و کینه خود تا بهم راه ازین  
کران نفوذ شمع آنچه آن باشد ازین  
بجز بر نیکی تا کردن پشیمان  
بآن شمع هم دین و هم زان  
زبان کردن سلمان از پشیمان  
کران به نیست بزرگای بجز ان  
مرا اسلام حق است و ایمان  
چنان دانم جان باشد سلمان  
که می با خورده گشتند مستان  
چو پدید از بار خلق از عدل عیان  
به پیش پدید بل بند است و دستان  
برین کاوان و بر تو نیست تاوان  
بعد از آن خوشی برین خادان  
ز فیه جز که در خاک خزان  
بغلت آن و رو در کوفت

کان



<p>زمن در اهل دین مبداءت یافت          بدو دنیا را طیب و ریختی          خراسان زال سامان چون شد          زبسی وستان و پیدی بمانده          بصورت های بنکو مردمان اند          بیگان من غریب و خوار و تنها          که زبان روزگار دین بخت          بطاعت بت شاید روزی را          بطاعت بر داید این جهان را          بفرمان های یزدان تا تو باشی          بحکم از زبان و خوان و آشی          بگوشتش میتوان سلمان شداری          بجای آنچه من و بستم امروز          بیگان لاجرم در دینی و دینی          مرا اگر قوم پر جان برانند          بدینا در نه درویشم نه جا کر          خداوند زمان و قبله خلق</p>	<p>بفکن کوی و بین بگذارد چو گمان          برانگی کس خرد جمع فتن          همه دیگر شدش احوال و سامان          بر بردست قومی زیر کستان          بسیرت های بد کرک بیابان          از نیم مانده بر زانو زخندان          هسی بجم در واقفان و خیران          بطاعت بندگی سران و یاران          که گوید کنی جهان را بزرگوار          بیاید مرفور کبستی نفس بران          بروخ از هر خلد و روح در بجان          تو را سلمان اگر کوشی تو خندان          سلیم است آنچه دی دیده است سلمان          سکانت یافتیم پیش از امان          بگوید و رحمت اقبال رحمان          بدین اندر نه مرا هم نه حیران          مرا پشت و حصن از شر شیطان</p>
---	---

<p>مرا احسان او خواند از را          مرا مرغی سیه ساربت کل خوا          مرا دیوان جو درج در از است          که آیات قران و شعر حجت          چو غصه من بخواند دست و دامن</p>	<p>من از احسان او شستم چو جان          که با رو سخندان در فندان          بخوان دیوان من بر جمع دیوان          دل بسند اسیر بیگان          تو را سجده کند خندان و کرمان</p>
<p>خرد چون بجان و شتم بکرست          در اله کانی غریب است جات          غایت نمودن کار خسران          کارایش زرتگر بود          نکو نکر تا کجا مسیه دی          اگر دیو را با بری دیده          پرست ای برادر برهنه چرک          چو نت از عرض جامه دارد بد          بجا بود دین شوی ز جانت را          ز دانش کی جامه کن جانت را          سر علم با علم و غایت کان</p>	<p>ازین هر دو چاره بر جان کرک          بدو کی غایت که نت ایدرست          سه فصل اصل کو محض است          منت را مبارای کین تنگست          که مکره شدن کونکو تنگست          و کرد منت دیو و جات پرست          اگر دیوت اندر خورشید شربت          که مر جات را جامه جوهر است          با موز کین پس کو کار است          که بدانشی بایه کار است          مثل مبهوه باغ بهجیر است</p>

ایدر  
 بغیر از این



بدین ارغزی دورش و بدان  
 مگر جمل در دست و دانش و دا  
 مدار دی علم درون علم دین  
 بنی بر لشکر گز و مرد را  
 سخن در ره دین خود مندر  
 کلی خوشی دید هر کس  
 بامروز کفار و کردار خوب  
 مراد خدای از جهان مردست  
 نه بینی که بر آسمان زمین  
 خداوند تمیز عقل شریف  
 متاب ای سر سرفراز آنکه  
 طاعت کنی شکر احسان او  
 بجز شکر نعمت نمید که شکر  
 مکن شکر و فضل آنرا که او  
 جهان جای الفیج ملک و بقا  
 گویند ملک افریدت خدای  
 طبع کن بقا را که کن و د

چنان

جان را چو نادان گویم شکر کن  
 بغفل اندر و نیک و شکر کن  
 چه خبر است از بی جوف کران  
 جهان فروخت و خوشی کن جهان  
 بر از است خود انعم اندر  
 نباشد کسی تشنه و گرسنه  
 چو تشنه باشد کسی بجا پی آن  
 خدای ز عام و ز خاص غام  
 تو را جان درین کشید آگون  
 بملفج ملک کند رکنون  
 سخجای تحت تخت شمر

که بر تو مرا و حق ما در است  
 مرا از آنکه ضعیف بدین شکر است  
 درین عاقل از ابی و او است  
 در و کتر از حلقه انگشته است  
 که امروز بر طاعتش صاب است  
 در و کس سخن در خور ظاهر است  
 که بای شراب نمی و مر است  
 کت میل زنی ندر حد است  
 یکی کار کن رفتنی شکر است  
 که جانت درین شد و کند است  
 که خوشی نه بهوده که سر است

ای که تشنه شد و دیده بی غمت دار  
 ناز دنیا که رنده است تو را گشتی  
 گوید آن ناز تو را باز نیاز است امروز  
 اگر آن ناز کند تشنه بگوشه است تو را  
 کار دنیای فریفته همه تا خلقت

روز ناز تو که شنبت مد و ناز  
 ناز و آسج ناز کن ناز ناز  
 ای تو را کج نیاز آمدی بود ناز  
 بدان ناز تو را چلت مگر نیاز  
 پس دنیای فریفته ناز ناز



چرخ بخت که در گنجه  
نشان  
می‌دهد

چون سپهر گشت بنا گوش چرخ  
عمر ببری چو جوانه ده ای پیر  
که در گردان و فرمانت می رود چو کوی  
باز که از بد و در ملک و از آرزوست  
باز باید شدن از شر سوی چرخ طبع  
خفت چرخ خور و خشم و شر و خواه  
خدا آغاز جهان بود تو ای کام جهان  
خودت آنکه تو را زنده نماند شد بد  
خود آنست که چرخ بدید و نماند بد  
چون باز از جهان خواست و نماند بد  
پس بدید تو چرخ نماند بد و نماند بد  
که باز از یک دانه و احوال این  
اب جو و دمار چو نماند بد و نماند بد  
علم را که می علم و نماند بد و نماند بد  
هر یکی چو نماند بد و نماند بد و نماند بد  
کوشن هیکل جهان کنی از نماند بد  
می بر نماند بد و نماند بد و نماند بد

چند ناری پس این بر زن زشت چهار  
تیر انداخته شد نیز کار از انداز  
تا چو چو کانت کرد این ملک و کار  
سجده کوش چو دیوان چو دوی باز  
که فراری سوی پستی طبع انداز  
چرخ در آب روان چو کشتی سر طراز  
باز گردای سهره ای کام بدان ملک قار  
زین پستی شرف و ملک و دیوانه باز  
زود خدا بود جهان با تو گفت برادر  
مرا از خود و خود و علم و طراز  
بره چرخ تو را علم نماند بد و نماند بد  
چو تو خود می گری من نماند بد و نماند بد  
جامه خواهی تو و نماند بد و نماند بد  
بر بالی چو خفاش چو بصری چو کار  
دین علم و از دین زشت باز  
طبع سازد طریقی مانش و در دواز  
نمانی گوید نظر منجی مباحث باز

پیر و ملک

صحت کرد لک ساده ز تنج را  
می و قمار و ولایت بطریق ملام  
اگر این دین خدایت حق نیست که  
آنکه بر فتنه تو را خفت دادست و چرخ  
زین قضا نماند بد و نماند بد  
چرخ از ان کابها بر دین محبتش کرد  
لا حول خلق همه چو انمان شده اند  
که همه خلق بدین اند و دیوانه شدند  
بشوند بدین اند و بر حق مانت  
دانش آموز و سر از گرد جهان یافت  
بچرخ دست و دست و دست و دست  
بچرخ دست شده است از دین و دیوانه  
ختم خصال و خیل خود از نماند بد  
در پیرش کی نماند بد و نماند بد  
سوال تو چو دمانه گوید خفاش  
صبر کن بر نماند بد و نماند بد  
خوشی دار تو کامروز جهان دیوانه

نیز کرد است نور از خفت و دادست جو  
مرا تو را هر سه حالات هلاکست بفران  
حسنت اندر همه عالم نه محال و نه حجاز  
سوی من شاید اگر سهره نماند بد و نماند بد  
دل بر آنکه از زنده و دهم و نماند بد  
که خفاش باید بر بماند ترک طراز  
کبیره نماند بد و نماند بد و نماند بد  
ای سهره خوشی و خوشی و دیوانه ساز  
خوشی کن کن و خیره چو آهو طراز  
راستی در زدن طاعت و نماند بد  
ره دین راست تر است از سر از طراز  
بود در همه نماند بد و نماند بد  
نماند بد که ده نماند بد و نماند بد  
سوی را نماند بد که آه و نماند بد  
بر پیر صلواتی چو خوام با دواز  
تخت آگاه نماند بد و نماند بد  
خند که نماند بد و نماند بد و نماند بد

تراز  
تا نماند بد و نماند بد  
در نماند بد و نماند بد  
و نماند بد و نماند بد  
باشد جهانگیر



سرد و تاریک شد ای پسریده دم دین	خزه عرش هم اکنون بکند نامک غار
داد گشود شود کرد کند دامن جور	باز شیطانی برین نیکه باز از برادر
علم کانا ز عهد بود جدا کردش دیو	باز کرد سر کجاست و بماند و غار
روی غایتی روی امام حق باید کرد	گاه طاعت چو کنی روی حسد سوی چهار
نخی حکمتی ای حجت زتر خرد است	باقی فکرت خور زتر خور در کار

از کس کسستی که بدایت	هر چند که نیکش را بقایت
خوشتر بقا خیریت از برادر	ما از جهانان خیریت بقا هر ایت
چون نور جهان یافتی بقا را	چونکه جهان در خورشید است
کیتی مثل مادر است مادر	ازم دستدار از نامز است
جانت اثر است از خدای یاقه	نا چیز شدن مر تو را بدو است
خانه شود هر چه کان بقا یافت	زیراک بقا علت قانیت
ترسیدن مردم ز درک در دینیت	کاننا بخیر از عید دینی دینیت
زودیک خود کو هر بقا را	از کس به هیچ کیمایت
الفقه که درش ای سرایت	ایچا طلب هر چه مر تو را است
زین بند چو کستی از ان یی	مر کوشش و الفقه را رایت
کویند قنیت جرج داود را	اغار نبود است دانشمایت

ای مرد سه دند بر قای عالم	از کشتن او است ترک کشت
چون میت بقا اند و تورا چه	که است برادر اقا و یانیت
ای کردش هموار پس رخ بار	کویند همه این خانه شمایست
ای پر جو این است پس چه گوید	زین بهتر بر تر در چو ایت
اس غای قاصد رسایست	آن دیگر شک چو اسبابیت
پسچ مران معدن بقا را	کین جای قارایی و قانیت
داروی بدی و خطاست تو به	آن کیمیت که اورا بدو خطانیت
روز است مر این خلق را که از روز	روز خند و جلیت و در کایت
اندر یکی عادلست قاصی	کو را بجز از رستی قضایست
نیکی به هر باز جزای نیکی	بد را سوی او جز بدی جزایست
انروز و در است مردمان را	هر چند کین صد دستمایت
یک راه همه نعمت و رحمت	یک راه بجز شدت و چنانیت
منی روز قهار تو را هم امروز	نمایم اگر در دلت عیانیت
بنکر که مرا ناز خراست بستر	وین را مثل زریو برایت
دارا که پرا خنده است تازیت	در پای برادر کین لا لایست
معو دسی بر جوی غلطه	برایت بعد از زند قانیت
انروز هم اینجا تو را غمدم	هر چند مرا را برای بمانیت

دع  
مغز زده

لا لای  
مغز کفر



<p> مرخیم خود را ز علم بهیستر  که بر دل تو عقل بادش است  ایزد بفرماند خضر و یوسف  دینا بفرید بگرد و سحران  چون دینی و خود هست مان به است  نرم از از عطر و احد و نیست  بغیر دین جهان را بری که او را  ای گشته زهی شاه را سوی من  ای کام دلت دایم کرده دین را  تعلیق در دای تو دایم دیو است  که نیست بتقدیر جانت خویشند  این از روی خواجیه اثر دای نیست  خود بر کانت از بلا با کسی  من مانده بمکان درونم از انم  ایسوی محالات و کز زورا  ای خواجیه ریا ضد با ریا نیست </p>	<p> ای پور پند و مسیح تو نیست  مهر تو در خلق با ریا نیست  زین طره مشکبوی سنجی جانیست  آزنا که بر کس خود خصمانست  که ملک دنیا بدست یانیت  دینی نیست تو را که تو را احیات  از دین و زبیر به بهیانت  کردنم پس ز از بهوار گشت  هست در که این راه ایمانیت  تو دیک من افضل ما بر دینیت  با بهوش و خود جانت گمانیت  بدخود که از بی برنی از دینیت  به زنی می من نور او دینیت  کانه رد دل بر رشت و ریا نیست  اند دل من معدن جراتیت  آزنا که ریا است با ریا نیست </p>
--	---

۹

<p> سلام کن زنی بای و مرخا را  خبر باد رایتان من جدا ده بوی  کون که جهان سر دین چو چرخ کرد  نگر کنان کند خوه عهد و پیمانیت  فلان اگر شکست نه را نجه خواهد کرد  از من به سبانه بجله احس داد  ازا که در دشتی این زمان نه گشتان  نگه کند که در دین این دوران خویش  بملک ترک چراغ و آید با گشتید  کبات آنکه فریغ و یان نیست او  چو هند را بهم اسب ترک و بران کرد  کسی چو بجهان دیگری نداشتان  چو سیستان ز غفنی ریا ریا گشتند  فرقه شده بکنت در جهان و بیلی  شما فریغی نیش او نمی کشید  بغیر دین او هر که قصد سندان کرد  پیر و قبله احوار ز اولستان بود </p>	<p> مرام قصد و خود را نه عام و نادان را  ز حال من تحقیق خبر بران را  بکر خویش و خود نیست کار جهان را  که او دانا کند هیچ عهد و پیمان را  چنان بدو بکر کو گشتم بهمان را  چنانکه باز ستد هر چه داده توان را  دگر زمان شبانه نقد پستان را  بچند گونه بدیده مرخا را  جلال و دولت محمود ز اولستان را  ز دست خویش بدادند کوزگان را  پای سلطان سپرد خاک خندان را  هی سندان اندر دین نه بیکانی را  دراوج کیدان سر بر فروت او را  چو فرقه بودای جهان فراوان را  هزار سال خردن با در عمر ملک را  زیر دندان چنگم یافت سندان را  چنانکه کعبه است امر و فرمان را </p>
---	--



کجاست اکنون آنمزدوان جلالت و ماه برخیزد خلقتش فرموده گشت و نه این بسی که خندان کرده است چرخ کریم قراچین چه داری بر پر چرخ چوین کناره کبر از دینی سواد نماز است تبرکات سختی چو کار آن شده برده اند چو در آمد چشم گشت زمان برایمان ز کوفه سیه زماشی نیست ز خیر ما جهان هر چه بخوار و زان شد میان کاری که ای سپهر کمال مجری ز بهر حال کون و فضا هلاک کنی نگاه کن که کجاست نهی هلاک کنند اگر شراب جیای خلق را بچوستان کرد نگاه کن که چو خندان و یو خا هر شد بقول بنده زردان قادر و دلاک مکوشن که شما با عتقا و دیوانه چو دست خفت بیایندش بر تو ای شیار	که ز خوشی می دید برج سر طرازا چو تیز کرد برود مرکب خنک و دندان را بسی که گریان کرده است تیر خندان را قراچین ملک مال چرخ گردان را کمی کنار نگیرد و سوار تا زان را که چرخ زود گذشت کارهای را ز قصر قصر را از رخاں خود خا را مراقب دوران و دماه تا بان را کوان شده شمر آن نیز بخوار و زان را که نه تمام شد جز زهر نقشان را بدر و مرغان مغرور و شیخیره مرغان را ز بهر پر کوکبا و سال پشیمان را تو نشان را که چون پریشان است نماند خزان در خلق خوشی زردان را با عتقا و همه تبت اند شیطان را که دیو خواندن خوشی نماید از تو دیوان را مزن کز لافه با گشت خوشی جهان را
--	--

زبان بود و نباشد از و چنانکه بنود تو را بش تو چو بنده است و جهان را ز علم و طاعت جانت ضعیف و خوار بفعل بنده زردان نه نیامی تو با شکارش اندر که کرد جان بهمان خدای تو بیس صنع نیکو جهان کرد جهان زبانی و معنی شخم و جات و مغان من این سخن که بگویم تو را کجاست نور اکنون که بهار است جبهان نکستی دل تو نامه قدر سخت خوار است ترا خدای ز بهر بقا بهر آورد نگاه کن که تقار را چگونه می گویند بکام خندان است و قرآن است	زبان صحبت و یومر سلیمان را مقر خوشی میسند از بند و زندان را بعلیم گوش و پیش این ضعیف و خوار خدای را تو جهان بخوار و نهان را به پیش او دلار این کجاست و نهان را بقول و فعل ز کجاست از سرگشتی را بگشت باید بقول بود و بهقان را مثل بنده بود و پریشان مردان را که نامی کف آری مگر زمستانی را لبوئی سخت و نگوئی ز نامه بخواران را ترا و خاک و بهاد و بات و حیران را بخود کی شکردانه سپندان را سراسر علم و طاعت در دست قرآن را
در سرای سه چوبیت بلکه دانست بیکه او پدر همه با زبان گشت مرد رسول خدا از فرمان داد کفران قرآن را بیکه بگوید بران کرد	که بنده با تیرد جز خدای سبحان را بود و حشر هر مؤمن و مسلمان را به گشتن که بداند قدر قرآن را از و چگونه ستانم زین ویران را



چو خلق جسد باز از مهر زنده هستند	مهر منم نیارم کشت دکان را
مرا بدان بجزایان زمین بیکان	کسی مرا طلبد در سر خوران را
زهر بده بهین کشت مرا که تعبیر	برشته بکنم این زهر و درو مرغان را
بانشلسه بفصل ستین	باک چون مادر معین از معین
چون نیت کی شود پر نور دل	تا در دنیا به حکمت جور معین
دل بجزو العین ملک کی رسد	تا کرد و خالی از دیو لعین
دل فزیند علم دین کند ترا	غیت برتر گوهری از علم دین
مرد جوان و پسر سارا	در فزیند علم رب الهی
جان تو را عالم عملی رسد	چون کنی مر علم را با جان بجان
راستی را داد این راستین	انجین باید که باشد و انجین
اب و نیارت زنی تو را	باز دینی و راستی نهیش زنی
گرم کرد و خشک تو چون آتش	راستی نان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون سحر شد	این از آن بدایانندان ازنی
دین چه باشد بکنی زار راستی	خبر باشد جز که آب و باد و طین
علم را نمود جستن چون زول	جهت باید از باشد جز کجانی
راست گوشت مقدای علم است	انجین گفته است امیرالمومنین

خوب گفتاری کن یا هر کسی	تا بدون اینچند از دل رنج و کین
هر سخن را کند بین و چرب کن	کننداری مان سپر کند بین
خوب گوئی ای سپر پروں برد	از میان ابروی شونت چین
باعل مر قول خود را راست دار	انجین باید که باشد و انجین
بدر را سگر جان و عده کنی	کرت سنگت ای سپر در استین
هر مر آن ده که لبان همان	گاه چو کمر و کاهای رخت بین
داد خواهی و رنجوا شد از تو داد	بس بلا اندر چه مالی پرستین
از قرین خود را بدیت کرد	کز قسیرین به چالایه قری
ز زنده بدستی که بی قیمت شود	چون چند آتش با جری سین
اسپای زود کرد است این تر	زوت بد بودش دو به خری
در دو کیستی نیت جبری بر خدای	نذرمان و نه مکان و نه ملکین
کر ملک بدی اندر پرو	بر سپرد راه سید المصلین
برده آن درویش کشتا فید	خود برای خوشی دینی ما فیدی
تو برین دنیا بنادان کردن	برخت نفوس کند جان آخری
از خجسته حجب اگر نامد تو را	چون کنی هزاران امامی به گزینی
ختم را در دل به آریا که ختم	ز براس در بلا دارد و دقت
چون لبان خوری از ختم ختم	خود ملکان این ختم در و این بر کجانی



پارسانه را که از ارادت جفت  
که نخواهی گشت پیازار و کسی  
خوی بیکو را حصار خویشی کن  
علم جوی و طاعت آور تا بجان  
نازنین جان را که ای بادا و ان عیلم  
چون از اینجا جان تو فریاد رود  
خاشی به چون ندان گفت خوب  
رو در میان از هر دو ان که ناه کنی  
پند اندر هر کسی که گوید گوش دار  
که خد سر لکن نبوید هر کسی  
مذ خوب و شعر صفت را ابدار

زورین  
الضمیمه  
در زند و بجز ران  
مذ و قصه کنند  
مذ و دارد اول  
شد و بکوت تا بک  
خبر شد

شخص دین را این شال کین  
بر سر کج که از اری نشین  
در قناعت بر سر کین زن و دین  
زین شال غریب و ان از زمین  
ش چه باشد که نماند نازنین  
بی چه فریاد چه تر از اندر زین  
مانده به بخوان بر از زمین  
چون کسی نفی ندان از اری  
که مثل طوغاش گوید یا مکنی  
که چه از سر کین فراید یا مکنی  
یا دکار از بوی مکنی ای مکنی

چون ترا خوار کند چون بکشی خوار کنی  
تو بجزیره چه خوری انده و تبار کنی  
شاه و اقیقت کنی قوطه و شوار کنی  
خادم جان که انایه بسی دار کنی  
بد تو از قدر کنی و قدر کنی که از کنی

مرد را خوار چه داردش خوشوار کنی  
هر که او انده و تبار تو کنی  
ش همان خاک که انایه است از خند  
ش تو خادم این جان که انایه است  
که نخواهی که ترا خوار و زبون کنی

ماره  
بچه  
که چهره گویند

لی

ش در خفت و خرد باد و در و خ  
خار و خس بکن ازین که در خست ایا  
بار خربانت بی خاربنته باری  
یا چون خاربنته از و دیا زارد  
هر که با دوت بسی صحت را می  
بیرت خوب ملک باید که از مرد  
صورت خوب نشینی مانند بیاصل  
که چه خربانت بهر خست خست  
هر که با دوت خوبت و کور صورت  
مکنش را بکنی دشت مده بر بد  
سر بکنان شود در سیر و جوشن  
صحت نادان مکنی که تبه دارد  
میوه چون اندک باشد بد رختی بر  
ره و بخار استمکار همه رخت  
هر که او برده کفار رود و پاشک  
مرد را چون بود در که بجا پشه  
مار و دم نیت بد بود اندر دل

خس و خاربنت خد کنی ز خس و خاربنت  
کو خس و خاربنته مزه جز خاربنت  
یا بد خاربنته و ایم بر یا رشت  
که نخواهی که پیازار و مار از رشت  
بر روی ای پور رخت از ره و رخت  
که چه خوبت شود غره به بد ارش  
بر در و در که کما به و دیوار رشت  
بست بسیار که فرما بود با رشت  
فرمان صورت و دیوار رشت  
که تیرا بود سسز رشت از کار رشت  
نمایا شد ز رشت اندر و دیوار رشت  
اندکی حایده را یا فیه بسیار رشت  
بجزه مانند در یک بجز و رشت  
و بجزه مند مرد و دیوار رشت  
سوی مردار نماید ره کفار رشت  
مارش انکار نماید مردم سوی مار رشت  
بد خست را بجز انکار که مار رشت



<p>هر که تو لش با فعل باشد رست  سیر کرد اندک از گفتن جمعی  هم از آن کس نهش نقد که او داد  زرق بیش از چو زرق شود با تو  کو بی خفته کجاست بر دخت است  سعی از مردم دین دار شود ان را  زانکه دارد دل دین من از آن ترسم  نه مکانست نهی را سر پیغمبرش  بیت ای خفته باب هر خانه  نبری بچ بود بهتر چون رجه است  خوشش رجه کن نیز چو می دانا  چون شوی غوغا بر آن چو می می  رجه و افکار شوی زو که چو خارش  نیکه ریائی باید که چو مشکوشی  نیکه نیک که کجای بدت گیتی  از تو هموار می دزد و حیرت را  پارشی امال خانه است پس ما</p>	<p>در در دوستی خود ندی باش  تا مگر سیر کنی معده ناما برش  نقد او باید بدست بیازارش  سر سیر باش و می دار نقد ارش  خفته بگذارد و کن بیده بدارش  که ندارد دین منکرموی دیارش  که یا لایق دولت بر نگارش  نه مفرست خود را دل چون قارش  بیت او خفته در بود خود تارش  اوفر کفارتو همچو تو ز کفارش  که بخواندست بر سید ز کردارش  که می غوغا کند کشید دوارش  خارست افکار کند چون کنی افکارش  خود بگیری و بماند تو کفارش  چو می تازی بر مرکب رهوارش  جرح بداد کردوشش هموارش  هم نه شود دینش چون پارش</p>
--	---

<p>نیت دشوار جهان بر ترارش  زو بین نیک و بد درت و کمرش  چون می برنی ز نهار خورد دیا  هر که جرح ستمکاره بود برگاه  تا به بکار بود صلح طمع مدار  چهاره کن خوشی از دوست کشی زار  این جهان بیزد سخت و خفته است  پس از آن که تو ببرد طلا قشوه  سختی حجت مرغیت که بر دانا</p>	<p>چون همی بگذرد از نشی و دوارش  بل زبانه او بین و رسالارش  خوشش چون دمی ای پور زنگارش  بفکند باز خود از گاه ملکوتش  چون بصلح آمد حی تری ز جارش  بله بایدت می کرد با چارش  نشد مرد خود مند خریدارش  مکر از او شود کردت از عارش  نید بار دهم از پر دختارش</p>
<p>ای سبب برده خیره عمر طایل  جباری که ای روایت کرد  که هر بود دو مرآدم را  مر که بین را خدای ما بگزید  اندین قصه نفع و فایده چیست  که مراد تو زین سخن قصه است  چون کجای حدیث رعد در باب</p>	<p>همه بر قال و قید و گفتی میر  حقیق از حد و حد از حد میر  به قاهره گفتی که میر  تا نکشتن بدی حد فایده  بنای آن و فکلی این تطویر  میت این قصه است خوش و نمید  یا حدیث بشینه و آن جمید</p>

نمید  
میکند



وید  
شدیه

کار ازین خوشتر است دادیده  
ورندانی تو یا رقا پسلی  
نیست آگهی که بر شل است  
کعبه راحی که خواست کرد و را  
گردد آن که این مثل برکت  
نیت منزل سوی عقل مگر  
اندوختی بجاگاه نادانی  
سج مردم مگر نیادانی  
همی کسی دیده که گفت منم  
یا چه گوید برای پیغمبر  
نکستی از نیت خوشی هر دو اندک  
دل ز محبت بکند و در خوشی گشتی  
چو بنام مومنی چه داند که گشت  
کردی از بر زبان و پیش ارب  
دانگی قال قال حدیثا  
چه بکار آیدت چون ز مشکلا  
تا ز قتی بچ نه ای حاجی  
خودم

ختم کوفکن ببار دلیل  
مانده جاوید در عذاب و پیل  
این خردمند سر به تنزیل  
سوره الفیل را به تفصیل  
بر روی بر طریق ملعون پیل  
آب در زیر گاه بی تاویل  
چون میاید بر روی علم دلیل  
بر سر خوشی که نه سبیل  
عدوی جبر و کبر و کبر  
خوبی در زشتی خرد و خرد  
حدیث را نیت سخت زشت تقویر  
روی روشی چه بود و قد چو سیر  
خبر بر ناید از تهی ز نیل  
نحو سعدان بخواند و صرف خیر  
کعبه حدیث را بر تفکیر  
آگهی نیست کثیر و قلید  
که چه کردی سلب نبود بر سیر

شایع عمل فرشته کن  
زده و سکه هست است نیت  
آب و قدیر است با تو و لیک  
لاجرم چو مردش آید  
از تو زان کشت عت جهر  
باسک رگس کجی صحت  
ز انشد و محبت خود افضی  
مکزی خبر بر سخا که سخا  
دود و ذوق نه پند آنچه سخی  
خبر که در کار دین و خشتی علم  
چون بود بر حرام و تقویت  
همه عمر مر تو را بنود  
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست  
بنگونی هر دو بر سر را  
بسی ندان که نقد و قان حلیت  
ای غنوده در پی رباط کهن  
سید که از تو از نقد تو کرد

نام چه صالح و چه اعیان  
قانت کوشت و جاده طبر  
روقت اسجیت در قدیر  
ز دیار بیت حبت میل میل  
چون سیت کرد و عز را زید  
تا نماز حق و خوار و دلید  
ای سپهر چون سبک بودت سید  
بای است سخا بر و شید  
بری چنت نیاید ای کج تحیل  
در همه کارها کن تعجیل  
یا بود بر بهی ز بابت سید  
خبر که دیو لغین ندیم و لید  
چند جوان رضای میر جلید  
نوم دای بر بی دوش تقصید  
پس چه دقان تو را چه کج  
ایک آمد و از وقت حید  
خبر بر خبر ازین مهول سید

شانه را



نیک

کرده هیچ نوشته ره را	نیک منکر کی برای رسید
نیک هول روز را که کند	هول او کوه دالیک جسد
به بدل شد به نیکت از نیکتی	مرکزیده خدای را تبدیر
در جهان علم و دینی پری و انجی	حکمت و بند ماند از تو بدیر
نور حکمت به در محبت دار	پرز معنی خوب و لفظ جزیر

۹

نیز مگر در جهان شک را مرا	نیت در کار عجاظی کار مرا
دیدش و دید مرا و بسی	خودم خرمش و خست خد مرا
چون خورم نهاده و جوی بخورد	کردش این حرف مرد خوار مرا
چون کنم پیش از انی خوار که او	بر کند از پیش خویشی خوار مرا
هر که زمین در کسب بخاورد و غم	کو نغم و در کسب مدار مرا
هر که پیاده کار نیستش	نیت کار او همان کار مرا
چند گشت این زمانه کسبش	گرد جهان کرد خنک کار مرا
یار من و خنک بود و کتون	غم یزد و دست غم کار مرا
بگو تو ای روزگار میدارند	نیز در کسبش کار مرا
نیز نخواهد کرد اگر نهستم	زین سبب از اسبیت مار مرا
من نه سپدم نور ای بود کتون	چون نه پسندگی هی تو تار مرا

شتر تو در کرد و دنگار در کرد	شبه کی بود و دنگار مرا
یار من امروز علم و طاعت پس	شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیت بر در ملک	خبر بر کرد کار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند	نیت اویت ز پر بار مرا
چون کنم بر کسی ستم نبود	خفت آن خشم کار مرا
نگرم زین بوی حمت کسی	کانه ازین زشت کار مرا
نیزم اگر آید با کز است	یا کز از زمرست از او مرا
خوانم و قان و زهد و علم و عباد	مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و کوشی هر یکی شب	بند دهد با من ز او مرا
چشم می گوید از حرام و حرم	بسته عهد از زیهار مرا
کوشی هر که از حال و در و ج	راه یکی سخت و استوار مرا
دل چکند گوید هم کسی ز بهار	سخت نکه دار مرد و او مرا
عقد کسی گوید موهل کرد	برش و بر جانت کرد کار مرا
نیت ز بهر تو با سپاه هوا	کار مگر جرب و کار زار مرا
نیز کند خرد چگونه کشم	فقد خد داد بر چهار مرا
دیو بی نیت بر قطار سبم	عقد بدون کرد از آن قطار مرا
کرده خود بسته ی چهارم از او	دیو کنی کرده بد چهار مرا



<p> فاز جهان کرمه تنگ دنا رنده  سج کمن ای سپر زهر کل  هست بد گشتم و زبانی  در هر چی گویدت که بر سر  در هر چه هست عمر بوی  عمر شد آن مایه بود و آنش وین  راهبری بود سوی خسرو  اینی عدوی خسرو بود هر تا  سنگ سیه بودم از قیاسی  خار صلا بودم از مثال و خود  دل ز خود گشت بر ز نور مرا  شیش رو غم خور و تا بکمان  بر سر من تاج دین نهاد  از خطراتش و عذاب اند  دین جو دلم پاک دید گفت  پس دل اندر من گشت گم  کردم در جانی منیت درج </p>	<p> حق بستم دست یار غار مرا  کردی شکوهت صد هزار مرا  هر دو بدین گشت مشک مرا  تنگ بگشخت در کن مرا  کرد بخیر عمر نام دار مرا  ماند از و سود یاد کار مرا  این عدد عمر ستار مرا  سوی خود داده کد ار مرا  کرد چنین دگر شایه ار مرا  سبه دهمی کرد و گشتار مرا  سر ز خود گشت پادشاه مرا  کرد بگشت چرخ مرا  دین هری کرد و بر دبار مرا  دین و خود کرد در حصار مرا  هین بد ل پاک بر کار مرا  در عهد و علم کی نشا مرا  اینی دل و جان زین بزرگوار مرا </p>
--	--

<p> چون کنم جان فدای کجاست  لاجرم اکنون جهان فگار مرا  کر چه هستی خلق را فگار کند  جان من از روزگار برتر شد </p>	<p> آن کرد دید و شب مرا  کر چه هستی او فگار مرا  کر و نیار د جهان فگار مرا  بیم باید ز روزگار مرا </p>
<p> چون بازی کی دانم کن با این بازی  بر آوردم جو کاخی خوب اکنون می رود  چو بانه بازی آن باشد که نایب هیچ حالت  بجنگ باز گیتی در جو بازی گشت میر  فتی بود بر باد سر از آنان همی رفتی  جوانم چون شیب بود از آن تارال می رفتی  همی لاف که من انظم بر نایب چمن کردم  چو انظم چو نازکی خبری بیلفندی  همه احوال دانه جان مایه است بدو  جهان رخت همه بدو می شهادت جوای  جو روی و دهری بازی طرازین می می  بزدار دگر توئی و جان فسر منیده </p>	<p> که در مانده ایم اگر چه تیر بر تازی  را کرده وقت آوری مانند کار خبر بازی  تو می بود بر باد کس می بازی می بازی  کنوت باز باید گشت از بازی و بازی  فراز بری آمد بیت اکنون سر سفر بازی  کنول بری فراز گشت از آن خوشی و بازی  چه خبر گشت کنون مانند خبر چو بازی  که بگفتی و فتی است بی خبری و بی بازی  جدید تر از ملکی مانند مایه ای غازی  اگر نه بدی بی جهان طرح چون بازی  سزد که رو بیا روی و کار خوشی و بازی  اگر علم و طاعت را تو حال و تن بر بازی </p>



همی بسجیح پانجام عبرت را نیجامه  
زاد مسعود و روحی از حسبت و ذری  
زیر تنهای دیوانه اندر زاری اندازد  
ترا دشتی کفایت نماید طبعی زنی  
چو دل با جدی ندر جدی است که از دیگر  
چرا در حین دشتی نیکه داری ای مادر  
همی تازی بچلها که من تازی که دایم  
فرزیه علم و قوت اگر نه بر هوای تو  
فرزیه را ز بردن از یک فرقت از احوال  
که ایباری بدین اندر رحلت که چرا کردی  
تو حیل را که تازی بدین بدین اند  
ازین لافندگان کو از جوایم کبر و تحس  
تو را زین جاپلان آن پس که رنجی باید زنی  
امانت داردی تو همه رازت مباد  
تو را و پایی غم بر روی کلر زکت در صراط

بس اکنون که تو کار دین باغاری کی افغانی  
دروغ و کذب و خوار و کبر و طعاری و عجزی  
اگر دنیا بدو نمانی سر دیگرش نمانداری  
همی تا تو بر وجه خود تو یا هر چه سازی  
بدان باشد که دل را با تشی به شیر بگذاری  
اگر در حقین خبری که آتش نیست نمانداری  
ز بهر علم و توان شد سخن زای بهر سخن نمانداری  
که بر دست بس موزاری و بفرمانی و سخن نمانداری  
بوی تو که تو یا بدو و حیل ساز و بر نمانداری  
و در نه مرا با تو بهی و نیست ساز نمانداری  
که من چون ها بهر یارم تو همچون ها بهر نمانداری  
که تو هر مدتی و هر بهی سر و دلا و داری  
سخن کوتاه کن زین تنه از حاجی نمانداری  
که بیرون افتد از معدوئی تنه ها که دارد بهی نمانداری  
همی کن معرضه بر دانا که خطاری و داری

۹۹  
کَرِیم قُرَآن و دین محمد

همانی بود از پیرا کزین محمد

تقسیم که کرد و از آنجا که هر دو  
کلیه است و دلیل تقسیم  
محمد رسول خداست زیرا ما  
مکین است و قرآن در دل من  
بفضل خداست امیدم که با شتم  
بدرباری من اندرون ای برادر  
دینی و دنیوی بودم هر شش را  
بر کج و کوهری نیکو شک  
چون گنج و دینیت نفرزنده ای  
نهایی که امت بهسی گوهری  
محمد بدان داد گنج و دینیت  
قرن محمد که بودانکه جفتش  
ازین حور عین و قرن کشت پیدا  
حسین حسن را شناسم حقیقت  
چنین با سبیل و مکارا مرد عالم  
یارم گردید اسمی مرگمی  
یارم گردید کسی را بر ایشان

یقینم شود چون یقین محمد  
 حصا حصا چست در محمد  
 همین بود نقش همین محمد  
 همین بود در دل همین محمد  
 یکی است کمتر بن محمد  
 قرانت در همین محمد  
 قرانت فتح و در بن محمد  
 کراستی امروز امین محمد  
 بغیر زمانه آن داین محمد  
 نیاید مگر گزین محمد  
 که او بود در خور قری محمد  
 بودی مگر حور عین محمد  
 حسین حسن شین و سین محمد  
 به دو جهان مگر و یاسین محمد  
 کجاست خبر از زبانی محمد  
 رین هر دو ان نازیبی محمد  
 که شرم ایدم از چنان محمد



<p>زبان بود و شنبه با کبره حیدر که استاد با و الفقه راجح و جوینع علی و ادبیاری فسران چو کارون و موسی علی بود درون بختی بوسند کارون و موسی جوین بود دین محمد و لیکن بهر مود جتن بکین علم دین را شودم ز میراث دار محمد و لم دید سیری که بنود از اول ز فرزند همداد حیدر که فقیه از ان شهره فرزند کور رسیده نبودی این پیش پدر من از دی جهان ابرین ازین گرد بایم کنون با دین جهان آفریم توای ما صبی خبر که نامی ندای به شام مرا یک فرزند اودا مرا نیز که شیعت آل ایدم</p>	<p>دو پیاد دین مبین محمد هر چه که بر بدن محمد علی بود و مشک معین محمد هم ایات و هم منسین محمد ردای علی و استین محمد علی بود کثیر عونی محمد محمد شدم من بکین محمد سخنهای چون انکبان محمد حیدر دل نشین محمد من این میراث را استین محمد بقدر بلند برین محمد اگر بودی من بکین محمد بخت علی و افسرین محمد من اندر چهار حصین محمد ازین شهره دین رزین محمد بدری هسی بوستین محمد همی گشت خواهی بکین محمد</p>
--	--

<p>کما شد طلال ای لعین محمد بکینم کما میسین محمد تو چو زنده عدو رهین محمد همی رستن این تو معین محمد چه خواهی ازین مستعین محمد چه پس آیدت مان دین محمد</p>	<p>بدین محمد ترا گشتن من نخواهم چه نازی و آزاری باین اگر من بخت محمد را میستم بعضی برت از تو ترس نخواهم منم مستعین محمد بشرق چه داری جواب محمد بخت</p>
---	--

این چنین کرده بدین گوی مرد  
اگر بر خیم تری و نور برون ترا حش  
هر دعه و هر قول که کرد ای ملاک  
من قول جهان را به چشم شنودم  
قولی تعلیم گوید گویا بکتابت  
مر قول قلم را به چیت بشنو  
بر قول مرد و سخن باشد کارزا  
این هر دو شب و روز و کفر و رنج  
از حق بجز از حق تو اوست تو اید  
دین هر چه می زبانی و تر بگوید

چون سده و سسی قدم از چو خبر  
تا زنده هفت تیره پس روز منور  
ان دعه خلا و اندوانی قول مرد  
شکفت که بسیار بود قول مبصر  
قولی زبان گوید شرم و دغه  
مر قول زبان را بره گوشت تنگر  
گوینده و کر گویند کند رشت دیگر  
کپی و هر چه گوید همواره مستر  
دین قاعده زنی عقل و شست و شوی  
فرزند دروغ اند و مرد و هر کس

این



<p>زینت تراکب نبات و حیوان          ترکیب ترغلی و کثیف است و لیکن          صورتی که جوهر هم جوهر بود ابرار          یک جوهر ترکیب و منده نشسته          زنده شد این سفلی الا که بصورت          در عارضی بود برین سفلی صورت          و آن کوهر گزیده نبات است غیر          در جسم نوار نفس بدین صحت محکم          پاره جوهر مانده است این نوار          دانه که جوهرش تو صورت است          بلکه که عداوند زهر تو چه آورد          و انگاه درین حصن تو را حجه کلی          یک درین حجه تو را پنج در خوب          هر که که تو را باید در حجه کلک خوبی          فرمان برنده تو را حجه کلک تو          یک در البته و بهر چه بکنم          و انگاه مرا بنمود این خط الهی</p>	<p>بی حاصل چون چرخ خویش چو باد          صورتی که علوی و لطیف بود          صورت نیند بر ذره غنی هر که جوهر          یک جوهر ترکیب پذیرش و صورت          پس صورت جاست درین جسم خضر          زان بود آن کوهر عالی را بیک          پس جان تو هرگز نبرد جان برادر          مانده قصری شد بر نور و معطر          بدین و غیر همانده بغیر          جوهر صورت علی بود جان ترا          از نعمت بهتر درین حصن تدور          از کینه و راحه ماندازه و در خور          بنشیند تو چون شاه در در بستر          یک نعمت ازین حصن بدون بریدگی          خواهی روی بگریز بر خواهی روی          بنمود یکی حجت معروف مشهور          مقرر برین جوهر مجموع و مقرر</p>
--	---

<p>ناراه برید این دل گمراه بجز          بنمود مراره علوم قدما پاک          بر عاظم امروز هیچی گشت یار          اقوال مرا که نمود بارت این قول          تا هیچ کسی دیدی کلمات و زنا          در نفس من این خط طاعت الهی          آزاد شد از بندگی از مرا جان          بدین که مردم همه بنده بجز رست          دین گیر تو گری و بی بنده شد          کوهین حقیقت پذیرای شوی آزاد          مولای خداوند زمان باشی و چون          در تاسیس بوم می گود می باشی</p>	<p>بکسید کیوان شد ازین چاه          و انگاه ازین برتر بنمود و بهتر          که فکر است سقا طود بر کبوتر          اندر کتب من یک کتب شد و یک          جز من خط این و بنمود بمسطر          معروف چه بود که جگر دل در تنگ          آزاد شود از آز و بری و دوزانک          تا مولای شناسی و آزاد و مدبر          پیش تو از اطراف جهان شود و حیر          زان پس بوی نیز سیم روی و با          زان پس شوی نیز بدین در زندان          بنده می و بنسور و بنده است ناخ</p>
<p>گشتند و با دل غلبه          زیبا که تا به صبح شد و شبنم          حیران و دل شکسته چنین امروز          زنا رفتن مبر که چنین مسکین</p>	<p>خبره کنی ملامت چند بنم          بدار و نه با دل و شبنم          در هیچ در فکر و شبنم          اندر و ان زلف مشکینم</p>



باز اندوه و غم الفیاسین  
قشرین ز رخ صم چه کنم اکنون  
بل روز شب بقولی بپوشیده  
این این دو مزخ درین کسبیده  
کس من بر پرود و فرخ اندر  
در شکنی که هیچ نقشه ناکه  
در شکر زبانه بسی کیشتم  
از دیدن در دگر که با کیشتم  
بازی کبیت این فلک کران  
وامر و باز پاک زمین بر بود  
یکچند جنگا و بسی دیدی  
از ده این وان بجز از من  
اچو خجل ز مرکب رهوارم  
والکون تدرو با من کی باز د  
والکون ز کشت و هر دو کفتم  
ز بگونه کرد با من باز بها  
والکون که چون شناختن زین بس

ایه دن پس چون نونی بر بریم  
کز عارضین چو خوشه نشیم  
پندی بسی دهند بهر چیم  
پریدن و شتاب بسی چیم  
طن چون بری که س کن نشتم  
فرسوده کشت بر کل مکشتم  
بر کردارین شد است رایچتم  
و بکشت مکشده آیم  
امروز کرد تا بعه تقسیم  
آن حلهای خوب نواشتم  
در حماس بدو و سلا طیم  
کشتی از شراده تقسیم  
طال و کس زشت پیش عهدیم  
کر عارضین بنشسته چو شایم  
کو نه آن برشت و نه آن طیم  
بر کین دل از جهای فلکیم  
بو کردم و از و بکشم کینم

تند شیم از لولک و سلاطینش  
باز ختم تیغ دنیا بس باشد  
سلطان بخت بر فلک جان  
مستضر از خدای و بد نصرت  
ار جوا که باز بنده شود چشم  
محاس بعد دولت او و دا  
خورشید جنگا و فرسات  
منکر به آنکه در دریه یکان  
منقلب کشت از اول ازین دوران  
خشم بس آنکه دره دین حق  
بر حث آل احمد شاید  
کرا اهل دین نه ای هر کز  
از جان پاک رفته بعلیین  
شاید اگر ز جسم بر ندانم  
سواط اگر رجعت باز آید  
بازیت پیش حکمت بر تانم  
کرا صبی شل کسی کرد

دیگر کنم رسوم و قوانیم  
بر هر خوشن در رسم و نیم  
فخر طای و یا سیم  
زین بس بر اولیای شایم  
لکن چو فلزانه پیشیم  
خودر کنار جورا کنیم  
لاله سماک و رکس پر و نیم  
حجوس کرده اند حجابیم  
نوح رسول من نه تختیم  
برند ب امام میا مییم  
لغت همی کنند ملاعیم  
چال چون کشندی تقریم  
وز جیم شیره مانده بسچیم  
کز علم و شکفته بچیم  
عشری کمان برش ز عشتم  
زیراک تر جان طواسیم  
مگذشت یار داز در غز نیم



چون من سخت دین سنج نرسندم اگر کرد و بگوید زیرا که بر کثرت بدست حقارت زی جوهر علوی رهبر کثرت زانم بعل صافی نگار دین نزدیکه عاقلان سل التحکم از من چو خرد ز سر مردم چندین اف نمانی بر چوین بسندای برین گذری که بیگانه ام شهد و طبر ز دم زره معنی	افان را نفس که مراز عینم بتره زبانه شایه ایزد و عشاوه ایزد جهان پیغم این جوهر کشف سپردیم بر سیرت مبارز صفتیم واندر کلبی حامل غلبیم ساکن سخی شو که نه میکنیم کوته که من بچین دیما حسینم مشهور تر از آذر بر زینم کر چه بنام تنیع و تبر زینم
---	--

کنشید پرورده کون بر مشعل علت خلیش چه بود از اول بود لیت برین قبه را حشر اول از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود چون که بجاخت بخند آنکه بخندید حال بی فعل اگر بفعل کرد	چند گشتت کرد این کره کل چیت درین قول اهل علم او اکل چیت ازین کار کرد مشهوره بکامل از چه قبل گشت باز صانع و قائل دین نشود بر حقول بهیم و شکر آن ازلی حال بود حشر و زایل
---	---

هر که در او را بدین مقام بگیری علت خلیش چه خبر حاجت ناص ناقص محتاج را کمال که خند بار درخت جهان چه آمد مردم بار چو خرد و کج او پدر است تو که بر خج عالمی که مرا در ا صانع مضرع را تو باشی خرد قول هیچ آنکه گفت ز بی در خوش عاقل دانست که چه گفت و لیکن هر که اندک این لطیف سخی کوی بندیدند پسته چون نه بدیدند خافل سادیت از شافق چون از بی دانش قدم نهادند بار ای سپس مال از زمانه شریف و در دل نهادی بدل از قبل مال مال چنه است در زمانه دام جهانت سرخ که در دام بر چینه طمع افکند	که چه سوار است عا جراید و با حاصل صفت چه خبر مردم عاقل خرد کندی بی نیاز و ساکنی و کامل بار درختان ز کجهاست و لایل از جو خرد زاید و ز بیل بیل برک سخن گفتی است و بار فضایل پس چه پدر شو کریم و عادل قائل می شوم این رفرد و نرد و فاضل رهبان که راه گشت و هر قل حاصل از چه قبل بسته شد چنان بلسا بندیدند از عروق و فاضل ناتوانه مجوی صحت فاضل باز شود پس یک درم بد و منزل نیستی الا که سایه شما میل علت دل تو گشت در بر تو دل ای همه ساله بدام بر چینه مایل سخت به انگاه خار دشت رک سبیل
---	--



<p>             حرم نپسند از آب روی کند              فتنه نشو هیچ بر حایل زین              فتنه این روزگار پر خشی و غل              سایل و امانا نه بچاکس امرو              کو تو بوی سوال علم شتابی              در ده دین بوی بستر ز شریعت              کو تو نبوی بجهاد بادیه جیل              بر ره خولان نشسته اند خدر کی              دشمن عدلند و فقه حکمت اگر چند              هر یکی از بهر حید این صغارا              بگوشتان تا بچشم سرت برینی              خاش در استکان برور و لیکن              هر که نوالش شراب و ساق و خور              و امرو از اینجا اسمی نباید برگز              هیچ نه چند که رنج چند یک روز              بلکه ستمگر بکج و در و سپهر              اینهمه از فدای تعالی           </p>	<p>             ستر قناعت بر روی خوش فردی              علم کو تو ز علم ساز حایل              زانکه گشته است جانت بخش و غل              سایل نه مند خلق و سایل عامل              پیش تو عامل ذلیل کرد و سایل              در علما دان درین طریقی خازل              آب تو را جواب درازد سایل              باز نهاده داناها جو حور اصل              بکبره امرو حکام اند و معدل              تیر چو تسبیل کرده اند انا مل              حاکم حق گرفته اسیر باطل              درمی و مجلس شب بان جلا مل              گینه زده با موافقان متقابل              عاجل نقدش در بنسبه اجل              طالم در روزگار خویش و نه قابل              باز ستمکار دیر ماند و قابل              نشین از گزشتن این ای متقابل           </p>
--	--

میر  
 بن صحاح

<p>             راحت در پنج از شب خلد و درج              بر عظیم از قیاس عالم عالیت              باز جهان بگرد گشت و دیدور              با و مقابل جو را نه گشتی را را              حاصل تو محشر است نیک بندش              بارش احوال است و آن همه فردا              نیکو تا عقل کان رسول خداست              نیکو پوستی آنچه گفت به چون              اینجا نیکو حجاب خویش نیفتی              تا بقا خل ز کار خویش نیفتی           </p>	<p>             چاشنی دان درین سرای معادل              گشتی او صیت این قباب اراذل              شخص تو گشتی است و عمارت قابل              هم رساندش اگر چه دیر با حل              تا بچه باریت گشتیت متحمل              شده باشد سوی خود به قایل              بر تو چه خواند که کرده ز ذایل              نیکو گشتی آنچه گفت بیکل              کانیجا حاضر شد در سل و در سل              فردا که بر سر خنای سبیل           </p>
--	---

قباب  
 بار

<p>             ۹۹              دل ز افعال اهل زمانه ملاشدم              تا بچو عمر دیر مرا کور بود دل              کای ز در حق پس خوب چه کار              نه باک داشتیم که می عمر شد یا              وقت خزان پا در زان شد دلم کجا              و بی کجا روان و در و من نشسته           </p>	<p>             زین نفعول و فعل از بر اصدادم              عیدم کرد بچاکسی هر گشتادم              کاهی ر حرم بال پس گشتادم              نه شرم داشتیم که می عمر شد یا              وقت بهار شد و بیره کجا شدم              ایدون سپید سار درین سپاسدم           </p>
---	---



پنداشتم که در هر جا که می شده است  
 که جور گردانید که مایه سوی او  
 بگذرد که در دست مرا زیر بند خویش  
 در هیچ روز کار جو جانم سستو گشت  
 گفتم که که او پایم زد و در هر  
 صدمه که می شاه بیایست کردم  
 جو رنج و درد دانه بجا صلح  
 و مال شاه و پیر چه نمیدادند  
 گفتم که راه دین بماند مرا  
 گفتند تا دینش که رستی ز جوهر  
 گفتم چون نشان علماء بود و کار جوهر  
 تا چون قبال و قبل و قبال مختلف  
 گفتم چو رفته بود در مال زینان  
 از شاه زنی فقیه جان بود و گفتم  
 که سبب شمار و در ما مرمانه را  
 چون عذر کرد و حیل نمادیم چرا که از  
 و یاد دایم ز جادوهای دیو

تا خود دستور دارم و در احوال  
 به خواهر دار از پس چنانها شدم  
 که خوب حال باز و گهی نبود شدم  
 بگذرد با شاد بر پا داشت شدم  
 چون نیکو شدم ز خوار گشت شدم  
 از هر یک آمد که از وی داشتم  
 ز آنکس که سوی او بامید داشتم  
 زنی اهل طیبان و حاکم بود شدم  
 ز برادرش که زنی دل پر خاشاک شدم  
 عاقبت دگشت جانم دانه و عاقبت شدم  
 که دست فقر و جود و این را شدم  
 از هر چند مال میاتن قاشتم  
 ای کرد کار باز بیکه سبلا شدم  
 گزینم بود در دین از دکان شدم  
 من زو خشن ریده بگردان شدم  
 فریاد خواه سوی بی مصطفی شدم  
 چون در حرم و قصر امام الوردان شدم

و آنکه چون شدم چو ز دیوان گزیده  
 بر جان من چو نور امام الزمان یافت  
 نام نیک امام زانست ازین قبل  
 دنیا بقدر حاجت من می رود انکند  
 و چون روزگار ز من کینه جو گشت  
 اعدای اولیای خدام عدو گشتند  
 ای امی ز جهل عدوی رسول خویش  
 که گفتم از رسول علی خلق را و می آید  
 و گفتم اهل مدح و ثناء آل مصطفی  
 عظیم سعی کشیدند با یکدیگر و گشتند  
 از هر دین ز خانه برانند مرا  
 معروف نامیدند بهر بود و فلان  
 شکر آن خدای را که بجهان رفعت داد  
 تا میر میوه آن جهان مر حیا گشت  
 نه پیش جز خدای جهان استاده ام  
 احوال روزگار رضا جوئی می شدند  
 احمد لای خونی علی را سپرده بود

ناگاه با و شکیان گشتان شدم  
 لیل اسرار بود شمس انصافی شدم  
 من از زمین چو زهره بدو سپاس شدم  
 از هر آنکه حاجت دینی روا شدم  
 چون من بعلوم دلفری می جفا شدم  
 چون اولیای اودمان را و اول شدم  
 جبران من از جهالت دشمنی شدم  
 سدی شامسرای ساد و جرات شدم  
 چون زنی شامسرای جهانم جفا شدم  
 خرم بدانکه شیفت اهل جفا شدم  
 تا بار رسول حق بهجرت گزاف شدم  
 من بر زمین کنون بمثال سپاس شدم  
 بر جان و مال شیفت فرمان برآور شدم  
 نزدیک کو نشان ز در رحمت شدم  
 زان پس نه نیز هیچکسی را دانا شدم  
 چون بگردید علی امر آفا شدم  
 من ز بر آن بزرگ و مبارک گزاف شدم



<p>۱ ای شب باران خود بجان طباب مگو تو صعب است که مردم ز تو تو چون یکی رنگی مانوب و سپر زاد آن ای ز تو ای کنده سپر تا تو نیاید تمامند اسبج روی زمین را تو نقایه و لیک خند گریزی ز حواصل درین در تو اسی پیری نماید پدید آب نه چون که شود اسی خند لبوزن شکستی تبسه خند چو عد از تو باید رعد خند که از بیم تو بکمر بختند نه چش چو تو بود که گشتند خند که شستی بر جا پلان حسرت تو سخت بزرگت از آنکه ای که ندانی تو همی قدر شب</p>	<p>علت خوالی و تو امیت خواب هست در آرام و تو خود در شب و ختر کان تو همه خوش و شب هست شکفتی چو خواب از خواب و ختر کان رو بکها از حجاب این تراست نقابت نقاب قبه می روزن باب ای خواب زانکه ز مردم تو ریاض استیاب شرم کن از وی بنوشه شرم و آب خند بخت که گرفتی عتاب تا شنجوردی بفرات رباب از رنجه که بسته میان دیاب شمشیر از صبح و سنان از شب برگشت آن محف و میانش قی در تو دعای تو کت بند باب سوره و التلیل بجان از کتاب</p>
--	---

<p>قدربان در شب قدر است و بس همچو شب و یارین در شب است خلق نه بینی همه خفته و علم اینکه تو بینی همه نه مردم اند کرده ز بهرستم و چو و جنگ خانه چو قصه کشید مطرب فارون شده بر راه او حاکم در جلوه خوابان بر و نه خون حسین آن بچند در صبیح خو شکر چه یاد از تو م چون بخورد سائگینی مفت شمت این شب زیت نباشد شکفت گاه سحر بود کنون سخت زود آزه شود صورت دین ز چین زیر رکاب و علم قاطعی ناک خراسان شود در خون دل بر سر جبال با مر خدای</p>	<p>بر خوان از سوره و معنی باب ظلمتیش از جیل در عصیان بحاب عدل نهان گشته و فاش در طراب بلکه دیاب اند بر پریشاب چنگ چو سسل و چو شمشیر ناب میر و یوان و مساجد خراب تقری بی مایه و الحاشی عتاب نیم شبان محبت اندر شراب وین بخورد در شهر صالح کباب عرضه کند بر تو عتاب و تو را با کلاش تاب ندارد رباب نیم شبان با یک و فغان کلاب بر زنده از مخر بخیخ آفتاب سهل شود شیعت حق را صفای نرم شود پیردان را رقاب زیر بر دشمن باطل خضاب محتجب او بکند اخصاب</p>
---	--

باب  
چهارم در بیان  
خلوای



کز شود طبل از آواز حق  
 چونکه تنخواهی ز پس شفت سال  
 صید زمانه شدی و دام است  
 چند این بادیه خوب و زشت  
 و یا خود جت و جستی تو دین  
 که بود پریش برستی و لیک  
 کت خوش بدستی من کنون  
 شهر علوم آنکه در او عیلت  
 هر چه جز از شهر پایان شهر  
 روی بهار که است روی  
 هر که شاید ز علی روی خوش  
 جان و حق حجت تو را  
 از شرف مدح تو در کام من

۹  
 گوشت من چرخ نیلوفری  
 بری دان از افال چرخ بری  
 ای تا کند بنده عادت هستی کن  
 بر دهن کنی ز سر باد و حیو  
 ت بد زدنش کند من بری  
 جهان مر جبارا تو مر صابری را

بیاب  
 بران

هم امروز اینت بارت منجی  
 چو تو خود کنی اختر خوش را  
 بچهره شدن چون بری کی توان  
 ندیدی خود و ز کشته بصحر  
 اگر لاله بر نور شد جوی ستاره  
 تو با پرش رای از کنگر محضان  
 که کنی که ماند هستی ز کس تو  
 درخت ترنج از بزرگ رنگین  
 سبزه را مانند بی سبج چری  
 اگر تو از امر حق بر نتا پا  
 بوزند خوب درختان بی بر  
 درخت تو که بار دشت بگیرد  
 بگوشتری ای برادر کز افه  
 که این چشمها میث نیکو نهاده  
 یکی این دان هر دو نطقت لیکن  
 چو کبک دری باز مرخت لیکن  
 پا بریدان داد مر علم حق را

منجی نفر و امرا این داوری را  
 مدار از فلک چشم نیک اختر  
 با خیال مانده شو مر پدی را  
 بعینق مانده لاله طری  
 حوازی نذر رفت صورنگی را  
 همی بر نگیری نگو محضری را  
 ز لبس سیم و زر تاج آکنده را  
 حکایت کند کله قیصری را  
 از یوانک بگزید سنجیری را  
 بجوید سر تو همی سروری را  
 سزا خواهد نیست مری بری را  
 بد بر آوردی هر چه نیلوفری را  
 بدانش دبیری و نه شاعری را  
 بر القعدن ز جت آن سوری را  
 نماد همی سحر سحری را  
 خط نیت با بار کبک دری را  
 که ناسته دیدش مری قهری را

طر  
 تازه

القعدن  
 غیر از دخی



بهار و ن ما و اد موسی مرزا  
ترا خط قید علومست و خالص  
تو با قیدی اسبش سواران  
ازین گشته کنده ای تو بنده  
اگر شجری را تو پیشه گرفت  
تو در بانی آنجا که مطرب نشینند  
صفت چند گونه زشت و ذلاله  
بخدمت دیگر کنی حجت آن را  
بتقدم اندازی دروغی طبع را  
پند است باز در شمار و بود  
من آنم که در پای خوکان نریزم  
تراره نمایم که چنبره کراکن  
کسی را کند سجده و اما که نردان  
کسی را که بستر و آثار عدلش  
امام زمانه که هرگز نماند است  
نه رچی بجز صفتش مردی را  
اگر عقل در صدر خواهی شسته

بود است و سی بدان مری را  
چو زنجیر مرگ بشکری را  
نباشی سزاوار جز چاکری را  
شسته سقی و میر باز نداری را  
یکی نیز گرفت خنیاگری را  
سند و کبرتری زبان جوی را  
رخ چون مهر و زلف غنچه را  
که باید است در جمل و بد کوهری را  
در وقت سرباید کافری را  
کند مدح محسود و خصم را  
مهرین قتی در لفظ درازی را  
بسجده بر این قامت عروسی را  
کز بدستش از خلق مرهبری را  
ز روی زمین صورت جابری را  
بر شیفتش سامری ساحری را  
نه غنچه گشته شمش برتری را  
نشانه در گذشتی مشتری را

قبو زی اما می که خط بدش است  
بین کرت باید که پنی بظا هر  
نیار و نظر که دزی نور علمش  
اگر ظاهری مردی را بجستی  
ولیکن بقدرت بی روی و اما  
برای سحر خود و خجسته چو شمار  
نه پند که پیشش همی نظم و نثرم  
بخوان هر دو دیوان من تا میی

تغویذ خیرت مر جیسری را  
از و صورت و برت جیدری را  
که در دست خیم خود ظاهر می را  
بطاعت روی کردی از سرخوی را  
اگر جویدی حکمت با قسری را  
چه مانده اسمی علی مر گشتی را  
چو دیا کند کاغذ دستری را  
یکی گشته با خصم می بختی را

که پرسد زین خوب خوار چوین  
همی دومی چون دیده بود روز  
در خاست همی نوشند میرم  
نقاب حسنی در دومی بیان  
خار آمد و دوسان را بهستان  
همی سازند تاج خسرو نیک  
که اید و نی و اید و نشت حالت  
مرابری و در کونست احوال

خو اسان را که با من حال بود  
خبر بفرست اگر هستی همی دون  
همی بند دستار طبرخون  
همی بند صبا بر روی نامون  
ز گوهر گای الوان ماه کانون  
بر ز جقه و لو لونی مکنون  
شب خوش باد و در دست نیکوین  
اگر تو نیستی با من در کون



از کی  
نیز پدید  
ن آخر  
کنند حالات

مراد بر سر عمارت خست از کی  
مراد نیک طبع خون و سر جان  
ز جور و هر الف چون نون شد  
مراد دمان ز خان دمان بر اند  
خردان جای دمان شد گنج  
نماند حال و کار من جز آنکس  
چنانا ختم ایزد بر خردان  
که او با شکی بی جان و بی مان  
بر آن تربت که باز دختم ایزد  
بلا روید نبات اندر زمینی  
نبات بر بلا غارت و فغان  
شیخون خداست این برشان  
نه زایشان مگر او را کس نه بند  
بگرد و قدر میرد هر که دل را  
همی خوانند بر منبر زمستی  
فضا آن باید از میر خردان  
چو تازه رود آید عدل چون مرغ

بر دست زبان خوش خوش بمان  
شبست از روی بندم باران  
ز جور و هر الف چون نون شد  
گروهی از نماز خویشی ماهون  
یک خانه درون ازاده بادون  
که دوانش گشتند از خانه برون  
چون دوان باریدت گردون  
در و امر و رخا گشتند دختون  
بلا روید نبات از خاک سوز  
که ابلش قوم بمان اند دقارون  
که رستند بر اطراف چون  
چنین شایه بی زایر و شیخون  
چه غنچه مکر او راست و مجنون  
بمکر و قدر و اراد کرده همچون  
خطیبان آفرین بر روی ملعون  
که خاتون زوز و تر باید اکنون  
چنان راحت برون بر دوزیر هر

کنه مبطل محقق را بقوله  
چه حالت نیکه به پیش کشید  
از برادشمنی مارون تبت  
سند و کرا بر این شومی برین  
گزیده مار را از خون پدیدست  
مراد دوستی ال پسر  
چو بر خوانند انعام نقش  
کسی کاند به بر از نور خورشید  
نواهی جابل بر و با اهل بمان  
بهشت کاخ و زندان مؤمن  
از براتر بلخ چون بهشتی  
تو از جلی مملکت اندر چو و چون  
ز تفضیلات من زاد و پناه  
اگر بر خاک افلاطون بگویند  
و کی دمی مرا عجب بگشتی  
مراد ملک مامون قبت شاید  
بال مصطفی بر عالم نطق

روایت کرده خاد ار فونیون  
که ننداری که خورد شش و بیون  
سخت اندرین دیو داران  
بدون رخ و در سسی بارند آهون  
گزیده جمل را که شش سد افون  
نباید کم خود و دشمن اکنون  
بمقتب بها چو مقلان مدون  
نور و مجنون عجب خوش و مجنون  
مراد بدار با اولاد مارون  
جهانت ای بد بیا گشته مقون  
وزیم من بیکان مانده سچون  
من از علم سچی اندر چو و چون  
که معقولات را اصلت و قان  
تتا خوانند مرا خاک فلاطون  
در اقلیدس منجم و حکم مامون  
که اخ و دم زما سون است مامون  
فرید دم فرید دم فرید دم

اهون  
نقب



جز که بسیار حکیمان خبردارند  
 نه عجب که بودند آن خراز چرخ در گاش  
 بزرگاران جهانند و همه روز و شب  
 چون در خان بیارند ز دیدار و لیکن  
 غدر و مکر است بسی بر سران خلق فلک را  
 آنچه داند گمان بر که جهان خوب و بدی است  
 بل که در زنده است و در گشت حکیمان  
 جز که از آرزو و چانت نشناسند از بر  
 که پانند ز فکده حصاری بجهالت  
 شکست این که چو در میان همه بکار بمانند  
 و در میان سوی میانان چو دست طریقی  
 برینند ز چاه مرد آل و تبارش  
 برودین عقل میل نه بینند و ماره  
 ای برادر بگذر باش ز غرقه میانان  
 سوی آل بی ای از سپه دیو که ایشان  
 سرور است بجز نوی غصه نشینند

که فلک باز شکست و نه خلق شکایت  
 که جو یعی و جهالت همه در خواب و بخت  
 بجز از نصیحت و چو روز در زند و کارند  
 چون بگردار رسند بگریزند و چاره  
 که بجز اهل خود طاقت آن مگر ندارند  
 که بر و اهل خود خوشنمزه ایوی بخارند  
 و اندر و این جلاشان شاه چو در میان  
 بید فی فصل چو ماران و چو در میان بکارند  
 ازین خوشی و سران حکما گرد بکارند  
 و نه شان گیرد و آیند و سرور بر بخارند  
 ز کس سبب لبوی شهر محارفت نیارند  
 زانکه مردیو لعین را بمانند و تبارند  
 و زبیس و با فده هوا در بسیارند  
 زانکه این قوم یکی کجری ارام و قرارند  
 مگر نازهای سپه دیو حصاریند  
 مرد بسیار چو دانت که خصمانی حاره

و خارند

آل بنیام بر پشت ران پس ایشان  
 باد و بارند و لیکن عقل و حکما را  
 انجانند بدان گاه که بران و گویند  
 چون ره قبله شود کم بکم قبله خلق اند  
 بجا دهدی و بیها و شفق

سوی دین راه بیند چو نور شید کارند  
 بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند  
 حکما اند از آن وقت که اطفال و صغار  
 چو شب فتنه شود تیره و یار نور نمازند  
 از خداوند سوی خلق جهان مستارند

از بهر چه این کبود طارم  
 زیراک در و خزان تراب  
 گشت آب برانم و کدر صاف  
 و گشت شمشیر کلان زرد  
 و در لبیل را گشته شد زیر  
 چون باد خزان تباخت بر باغ  
 و زرد و چو گشت زرد و برگرد  
 پوشید لباس خزان دکن  
 آن نازک چو خلق سهراب  
 بر بود خزان ز باغ روشنی  
 و ز جمل و جنون خویش نهاد

پر کردند است باز و نعمت  
 بر دشت شبت سبز مبرم  
 گوشت هر ای صاف بر نم  
 داد است بسپ کونه دشم  
 بر لب خضاب بی مزه بم  
 زور بخت گشت لاله را دم  
 زخار ترنج و سپ ازین غم  
 بر ماتم لاله حیرت اعظم  
 و آن آب نگر بختی رسم  
 سده جهان جمال بستم  
 بر تارک ز کس افسه جم



این بود همیشه رسم گیتی  
 که خرم زید و مسرور غمگین  
 چونانکه ازین چهار کوچه هر  
 دو نرم و بلند و بی قسارند  
 و زلفی یکی بن میشت است  
 این در خور عذر و خواندن و چه  
 و ز قول یکی چویش تیز است  
 این ناخوش و خواهم چو خونت  
 بسیار کوی هر چه یا  
 ناکفته سخن خبوی مرد است  
 کسل طمع از دمای طایل  
 زیرا که اگر چه ابر بر شد  
 مردم شمار بی وفار  
 زیرا که ز شاخ رشت خراب  
 خوار است ز فعل زشت خود خوار  
 کی همچو سیج نیست هر چند  
 و اندر شرف رسول کی بود

شادیش غمت و شکرش هم  
 که غمگین زید و مسرور غمگین  
 کین نظم از آن کوچه عالم  
 دو وقت و خوشی و بخت و حکم  
 پر خیره یکی بشه ضیغم  
 و آن از در عذر و خواندن و چه  
 در جان و یکی چو نرم مرهم  
 و آن خوشی و غریب و سنجو زرم  
 با غار مدار حکم و با دم  
 خوش نیست خیر که در رسم  
 هر چند که همیشه مقدم  
 از دو و سه بیاد است هم  
 هر چند لب برد با دم  
 با غار بیادند چون اسم  
 خوار خوشی چو دست مکرم  
 مادرش بود بام مرهم  
 همایه دیار او چوین هم

وز غدر صد گن و میازار  
 کردار مدار غار و سوزن  
 و عقل بین فعل بدش  
 زیرا که جهان را از مایش  
 این خفیش بی قسار کمال  
 زین تا خلق شب از پس روز  
 او از همی و چه خسر دور  
 رازیت که می گفت خواهم  
 گمان راز کند رسیده از غم  
 و آن راز کند زین اعدا  
 و آن راز بر و بجان شیطانی  
 ای سرور و محیط بر دو عالم  
 بر خرد عدد و خود بر و آن آر

کس را جهان چو بار بار هم  
 کفار هر چه در دست و لمح  
 اندر دل و هر راز به هم  
 پس نادره تا لقیقت اکبر  
 افتاده برین بند می کنم  
 چون از پس نقره خنکی اودم  
 کین کار استواریت مبرم  
 با تیره ب و سیر طارم  
 کوکان رسیده را ازین ریم  
 از خون دل و دود بده شالم  
 از جان و رول حق ما تم  
 آن نور لطیف و این جسم  
 مر حجت خویش را ازین هم

ان کی ای جویای حکمت کامل حکمت آن  
 جو که مادر خود و خود صحت از مادر  
 طاعت از گمان بین هر چه و حکم را طبع

تا بد آن دوار و بخت و شکر آن  
 بر بهی قانون که در عالم می کنند  
 تا بخت خرج و بخت آن می کنند



چرخ را از انجم بیان دستهای عالم  
 دستهای آسمان اند این که با این  
 چشمهای عالم اند این که در این  
 این شکلی بین که در میان این  
 این قشایست مردم را که اینها  
 که بدی حریف را و جان خوش را  
 خوش است این که و افلاک و کواکب را  
 پادشاهی فتنی زیبات و در ستور  
 بنکر از در کوی و بکر از در سجود  
 این اشارت خلق را تا ملکی بختی  
 چشمه کی امروز جهان با فردستان خوشی  
 بنده بر خداوندان به نشسته گشته  
 بی توبه بنده چرا این فتنی از آنکه  
 از بنده حل چون ستان بهوشند خلق  
 گوشت اگر گنده شود او را انگه در آن بود  
 با بسکرا را از آن مصطفی جبری کو  
 در بنده علم آید و جند کار باجای

که لطافت خاک چنانچه جان  
 آن خداوندان همی آسمانها الوان  
 بنکر از در کوی و بکر از در سجود  
 خاک ستار از این زینت لیسان  
 سوی کوهها که در خاک و که بجان  
 ما که دوش بر جهان همی چرخان  
 روز و شب از این همی هر که در این  
 هر که در این گشته از این در آن  
 بی چنین کنی تو را عهده که می آید  
 کین است و بهای زری فاکت خود آن  
 تا ز بر لایک گشتند در امانت خود آن  
 بر عذاب آتش معده همی بر این  
 همچو خود را بر آتش می تو را فرغان  
 نو که ششباری کنی کاری که آن مسلمان  
 چون ملک گنده شود او را انگه در آن  
 زانکه این جهان خود بی ابروی بر آن  
 جند کان از رانها قهقری و بر آن

مستی

شوخی گستر خجیر که خندیشی از آنکه  
 بر سر نیزه کنی که بر او با شش را  
 بانگ بر دارد و بچرخند بر امید حور  
 در تو که جای خود در کی باشد نهبت  
 مرثیه را در حسن ال مصطفی باید نشسته  
 خانه و علم بدوند این زن قبل  
 حجاب و دست رحمان از امان روزگار  
 و بر بگرد در دستان مصطفی بگوید حور  
 حجت و بر آن دین از حجاب او نشسته  
 دینت را با عالم حسی میزدان گشته  
 دینی حق را در می دان جانش علم دینی  
 تا ندانی کار کردن باطلت از بهر آنکه  
 جمله حیرانند دست برده این مرد  
 مست بسیار است خاشاکش بی ملایمت

با چو برین کوه یکان بر تو بر زنده اند گشته  
 از نهبت و خوردن و حوران همی ران  
 چون هدایت جوئی چنگ حوران افغان  
 بر تو از خشم و عداوت چشم حوران یکان  
 تا ز علم بد خود بر سرست در آن گشته  
 که در آن عاقلان هموار می دوران  
 دست اگر خواهند و تا دمل بر بکوبان  
 مگر شیطانی را چو غل در گور گشته  
 زانکه این دلو را حوران دعوی بی بران  
 بی تمیزان کار دینی بگوید بر سر آن گشته  
 عاقلان را بر بام حکمت را بهی غلبان گشته  
 کار زندان و عاقلان خود را تا دوان گشته  
 ورنه همچو خورشید در دین گشته  
 مریکی شیار را حدت که در آن گشته

از کرده حوران اسب سوار  
 تو همی تا ز در شیب دوزار

ای ترا از روی محبت و باز  
 عورت از تو که زردار پس آنکه



<p> بسته تخت بنده و آید  چو که نوبی حصار خورسندی  راز روی طهر از توی دست  زانچه داری نصب نیست تو را  چون نباشی چه خرد چه حساب  مانوا باز گشت طبع بخیل  رخ بجال برده تو رسید  آنکه مال گشت نکند از  آن بود مال گشت نکند از  نفراید اگر نه کنش  نخواند گشتش بود بقدر  خوبی مال کی شود بر مرد  کی تواند خرید جسد وانا  در کعبه مکر بدل که دست  کرد بی مال رخت لب تو را  کیه راز را بعقل بدوز  وز نماز و زکوة دار بر پیر </p>	<p> هر که کبر و عنان کیش از  نشان ز شاه آزار جوار  زار که اختی چو تا طهر از  جرب در فریج و گرم و کداز  چون بنوا به ز کس و چه باز  نمود هر کی شوی ز تو باز  مال میرنج نه برده انبار  تا ببرد چو باز بر پرواز  از به رنج با بعر دراز  با تو آید بدم دهند و حجاز  نخواند گشتش برید بکار  بدو عالم در سعادت باز  بچین مال ناز بی انداز  کیه دانش و خرمه راز  کیه است از حشو که بدو پرواز  تا تابشی سخی چو دخت  کیه را بند گای سخت باز </p>
---	--

هرینه  
خرج

<p> چون کجا صد ثروت که دست  بر کشم مروتا بجل خدای  بنامت حق غایب را  تا به پستی که پیش ایزد حق  نجام دو از ده صفت بر است  چون به پستی از بچان انجام  اینکه بقیت گشت نه چند چشم  بر پی شمر دین بر دانا شو  این رسته بی گناه می پی  کردن انرا رنده کرد مرا  چه کند مرد خور سفر چو کوفت  گوشه بی زغال قد تنا  که مرادید راز دار خدای  آمنت بد خویش را فریاد  خار یا بدی همی زمین در چشم  بسخنهای من بدید آمد  سخن ز بخت آب دیو لعین </p>	<p> مندی هم من این حلیه ها ز  نریا ز چاه سید یا ز  در سران که تا بهت و حجاز  استیاد است اس جهان حجاز  همه تسبیح خوان دی اوله  ششاسی که چیتش آغاز  دین نکارت گشت نکیر دبار  از پس خور کز افه کب متاز  کو در درویشان و نکست باز  از سره خاں دمان و نعت راز  کرک صحر او در غار کوراز  سر بسته خدای دار فرار  عاجب کرد کار بنده نواز  از فسر بنده ز رفیع باز  دیو بجا وصل و والک باز  برش استی حق طراز  سختن و حرم دون و دبار </p>
---	--



جواز  
سید

مرد دانا شود ز دانا مرد  
مخ فسرده پشرد بز جواز

مرا چرخ را ضرر دیت و زینش خرب	بسی نادره در خفیت کئی جزو خفیت
حصنی قوت کور او بر است و دیت	باید کئی تیر و آن جزو خفیت
چون که به جزو خفیت جزو دیت	آنرا بهت بکفنی کور او چنانست
دین بد پسر سی را در خود خفیت	زیرا بهت و فغان شکر کئی جزو خفیت
جزو که در او را خفیت و کئی خفیت	دستار و بند او را اندازه فی دیت
جزو خفیت او را اندر جهان پسریت	مخفیت صبر کور او خفیت
و آن مخ را بهت و خفیت و دیت	بر خفیت و پای او کور که است و دیت
تا بکند و زمانه کئی کار جزو خفیت	اگر زمانه را جزو خفیت و دیت
برود و تپش را جزو خفیت و دیت	تا بهت کئی مراد را بهت و دیت
و ز خلق فکرش جزو خفیت و دیت	او یاش و خفیت او را بهت و دیت
بیدین جزو خفیت و دیت و دیت	بیدین جزو خفیت و دیت و دیت
و اندر دیت که مردم این جزو خفیت	بیل خفیت که داد و دیت و دیت
که گشت خفیت مردم کئی که داد و دیت	بر بهت و داد و دیت و دیت
بهر زار و ملک و دیت و دیت	خوشت و دیت و دیت و دیت
بکری زار که خفیت و دیت و دیت	در چه سرفه و دیت و دیت

۱۸

پسند است به ساز از دیت و دیت	بفضل بهت و خفیت و دیت
در دیت بهت و خفیت و دیت	از دیت و دیت و دیت
بهر دیت و دیت و دیت	دیت و دیت و دیت
آنکه که خفیت و دیت و دیت	خفیت و دیت و دیت
چون که دیت و دیت و دیت	آنکه که دیت و دیت و دیت
کرا و دیت و دیت و دیت	زیرا که دیت و دیت و دیت
نیکو خفیت و دیت و دیت	آنرا که دیت و دیت و دیت
بر حجت خفیت و دیت و دیت	دیت و دیت و دیت
ای بی بهت و دیت و دیت	زیرا که دیت و دیت و دیت
بر جامه سخفیت و دیت و دیت	چون دیت و دیت و دیت

بستند که بهت و دیت و دیت	بجام از دیت و دیت و دیت
زین قبه بهت و دیت و دیت	زین طارم بهت و دیت و دیت
زین بهت و دیت و دیت	بولا که دیت و دیت و دیت
زین بهت و دیت و دیت	از دیت و دیت و دیت
زین بهت و دیت و دیت	رخشند و دیت و دیت و دیت
دیت و دیت و دیت و دیت	انت و دیت و دیت و دیت

بهر  
بهر خفیت و دیت



کمی روند کانی که می خوانند چون آنکه کسی بابد در روشن نابوده که بوده شود بیا بر بجنبده همه جمله بود کانی اولاد جهان چون کسی بناید تو عالم خدای ضعیف و دانا عزت تو خود و عمر عالم و آن عمر که آخر فانی بود فرودن آفتابی بود شبی را هر چه آن زمان یافته است بودی فرزنده بزرگش بدو بید پس عالم گزینی زمانه بود است ایاد که کرد است این جهان را از به که کرد آنکه تو کوئی از به چه کرد آنکه بنهانی زندان تو نیست این اکر است بر خوشی این بندگی بسته	مکروز بجا هند هم بر نیان نارنگ شود وقت شام کانی زینست جهان در زوال و سیلان بر پاست پس این رفای کیهان بایده باشد هم بد رشتن دین عالم بر دی بزرگ دادان ماند کلان شخصی او فرادان پوسته بود بایده اش پایان ایام پسند است نیز سوغای سوغای زمانه اش بایده کانی فرزنده کسی زین نکودار کانی نابوده شود می زمانه بفرمان ناچار چنان کسی کندگی و بیان اینی بر زنجیر و خراج کسان در خاک سیه زرد سیم در کانی بستان تشنایی همی ز زندان نیکو بسته های سخت دالوان
--	---

ناله

نیکو که بند بسته در چیت در بند بود مستند بندگی بندی که شود کت مانده هموار این فصل که دانست دن از خلق چون باز بگوئی که اندرین باب تا از طلب این چنین معانی و انرا که همی جوید این چنینها کوید فلان گز چنین سخنها منکر سخنها ی او از بریا نه میر خراسان پسند داورا گرمه بسیار حق و درک بدی اینی بدهد که اگر بدانی ای کرده ترا فتنه اهل باطل که چهل ترا در کردی از تو مغز است تو را بزم گرم شود طعنه چندی مرا بر ایدان کم زیراک برانده مصطفی را	در بند چراکت بسته نهان تو ندان چراغ بید و خندان بر به که رها شد ز بند گریان آن کبیت که یک و فصل بزدان تا زین چه گفت و چه گفت دهان مشغول شدستی بفرج و زندان همی خرخشند بر چکانان ماند کت فلان فلان بچکان تر کانی برانده از خندان نه شاه کران نه میر خندان در بلج بدی با لقا حق رحمان در کار بایست هیچ نقصان بر حد ثنا عن فلان و فلان و گنبد کیوان رسیدی آفتان دستار بیا بون و شایستان از خانه برانده اهل عیال ز زین شیطانی از اهل دالوان
--	---



بر فوج بی سبزه زنی نماید  
 بنی بینه ادب و فضل خویشم  
 از لحنی خادان خوشی نماید  
 و زهر هر کوز را بجز آری  
 چون بنی بیهان زبان کشد دم  
 خورشید با دوزخ طرم را  
 در دین بخوان که شست خرم  
 به نام ملک مروت را نامیم  
 چیت کنیم که در به بهی  
 لیکن بنایت راه مارون  
 دیوان بر میدند چون بدیدند  
 دینت که ایدون خانی دین را  
 من شیع اولاد و صطفی ام

گرفت کجوه از میان طوفان  
 در شک ز سبزی ز جود دیوان  
 در شک فقهها هزار دستان  
 بر و لا فکند از میان خصال  
 لوزان شود آفتی و لوزان  
 کجوه که فکندی میر از سر طان  
 رخساره دعوی باب بران  
 بر خاک نبشته بخط رخسان  
 نبشته بخط صدای فرقان  
 تا باز نگردی ز راه مامان  
 در دست من اکثری سلیمان  
 از من بفرست دست سخت پاران  
 در دین نروم جز به راه کسان

در این مقام اگر می تمام باید کرد  
 بهر چه خوشتر آید زانهاش  
 که نام بگویم علیت و فعل نمیشد دام

کار خوشی نکو تر تمام باید کرد  
 بفعل خوشی بدان نام باید کرد  
 ز فعل خوشی چنان دام دام باید کرد

نویسنده

ز خوی نیک و سر در در مروت و فضل  
 بدین کام و بدین زینت نفس من خوا  
 اگر دلت شکسته است تنگ موصفت  
 و کرامت خواهی رسید به عقل  
 اگر خود نبرد از دود و بد اندکس  
 و اگر گریه کرد از دست نام و لقب  
 چنانچه در حد را بطبع بدول خوش  
 جو بر تو در بیانات خود در نام کند  
 بفعل نیک و بکفار خوب است عد  
 سفینه را بقاء است جواب بازده  
 اگر زانه نگر کی در غنا نشی را  
 و اگر چه غاصی بوی خوشش در صلاح  
 بقصد و عهد چو خبری صلال دارم  
 جهان ببرد و انا تمام باید شد  
 بلاغ دین حق اندر زهر بار خود  
 رخ از نیکو مساکل ز بر کین علم  
 بحر باطل ضلالت ز بر کشش جهل

در اسبش رازین و لکام باید کرد  
 درین مقام بی نرم و رام باید کرد  
 دل شکسته بجاخت لجام باید کرد  
 سلام باید کرد و مقام باید کرد  
 بذات خوشی که اورا کدام باید کرد  
 گویم و است فعل کرام باید کرد  
 نفور و زشت و بد و سر و دام باید کرد  
 ترا بصیرت و قصد شام باید کرد  
 چو عاقلان جهان زیر قام باید کرد  
 ز پوفا بونا انتقام باید کرد  
 بر دوزخ سلامت سلام باید کرد  
 میان عام چو ایست عام باید کرد  
 سبزی خوشی مرا ز حرام باید کرد  
 پس این مراد تو را می تمام باید کرد  
 زیانت را به بیان چو نام باید کرد  
 بقال و قبل می فعل نام باید کرد  
 سخت را چو برنده حرام باید کرد

نام  
 بحر قرص



کحات خاطر و حجت پرست باید خست  
مسافرنده هر خلق و پیشه آگاه  
ز بهر گمان پیدار جمع مستان را  
که چند سپیدای پستان که وقت آمد  
کلام و ناکام از بهر زاد و راه دراز  
ز براتنی اندیشه زاد باید بخت  
جوی نظامی دینی را نظام خواهی داد  
ز بابت اسب گیتی جوت راه باید رفت  
چو ابروی تو نامه تمام بفرستند  
اگر کسی را کسبت یا غلام ترا  
در آب و آبی بایدت قناعت را  
و گرنه بجز خندان و خندان زنی شری  
حمال باشد اگر با حلقه حلقه حلقه  
جهان بود رخسار و پر و پر و پر و پر  
حمال باشد اگر مگر کرم را بطبع  
و گرنه نصیحت را روی بخت جان بختی  
بزا و این غرست سخت کوی باید بود

ترا جزای دلاش دلام باید کرد  
که می نوای شربت طعم باید کرد  
یکی منادی بر طرف باغ باید کرد  
که تیغ چهل سسی در نیام باید کرد  
زینجا بزرگفت زیر کلام باید کرد  
ز علم حق زبان را ز نام باید کرد  
ز نظام و بیارافی نظام باید کرد  
بکا و تشنه کف دست جام باید کرد  
ترا هر کس نامه تمام باید کرد  
روایت بنده و اسب و غلام باید کرد  
چو من نه بنک و دبدب را نام باید کرد  
به پیش خلق رخسار چون غلام باید کرد  
چو این نگاهت قصه خطام باید کرد  
اگر کلام سسی می و راه باید کرد  
شکای بجز دان و دنیا نام باید کرد  
ز نیک و بدیدگان بر گرام باید کرد  
که ای سسی سوری دار کلام باید کرد

بجوی امام جامی از اهل بیت رسول  
ترا اگر نبوی تا صبی امام امروز

که خوشبخت جنون تمام باید کرد  
بسی که فردای دای نام باید کرد

چرخ بند لاری شریف  
شاخ را بنگر چو شیت دل شده  
ابر آشفته ببالد ز پیش  
ز بر میغ تیره و قوس آفتاب  
ما و هر دو کان چون بر فکند  
آفتاب از اوج زنی دریا شتاب  
بنا به روی چون برکت بند زما  
زین قبل میگرد باید هر شب  
دوش نام چنم از حرکت قرار  
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور  
چو از شب نمی بشد کفتم کمر  
نه بهر نامه ز چرخ تیره جرم  
نور راه که کشان تا بان درو  
دان زیا چون ز دست جبرگیر

زبان سسی پوشد لاس بر وزن  
برک را بنگر چو روی مستی  
بوستان ز کشت و اطلال و دین  
چون نشسته کرد بر زمین لکن  
چرخ را از ابر تیره بر این  
تا شود کرد و خاک از خوشین  
شاه ز یکی کینه خواهد تو بخش  
دختران آسمان را بکج  
تا چه خواهد می زمین جانی زمین  
کرد کردان اندرین بر قیر دان  
باز شد مرد و مردای را دهن  
هستی خالی از یقین بر روی فلک  
چون بوده لا جور و اندر کتن  
مانده نوری بر قهای اهرمن

ان  
خم  
کتن  
اثر و در کینه  
مانده باشد



کوکین  
اشیان

پیش رخ از نور پوشیده سلاح ای سپاهی که سر خاور بود از نوب تیران هرب زمین لرز زنده غنچه در غنچه از به می زرد شب هر جانور ای بغلت خفته ز بودام دهر دام و دور دام می سازی و باز روز و شب دهر جلی ساخت خوشیش داری از پر دهر من ندیدم کده پری به چنین غیش کارای برادر در کعب کندانی کچه خواهد با تو کرد بر سرم بگذرسته مرز بگوشی بود مرا بغیر لغیت از آغاز کار شد بدو دام چنین تا گوشت دل بگردان زود کردا و کرد آفتاب اند اگر رنج کند	فوج خاک از قبر پوشیده کفن بر شبنی ناما ختر تان تا خشت ز ابر نره پیش روی آرد من ترس زرسند و عقاب اندر کوک از به این دهر بر مکر و سخن ایمی چون یا فتنی زین لغت دام نت این کشید بسیار گشت خواهد مان بدین شد رسن تات نفرید بعد راین پیرزن مرک ریس و شراب و مکر تن خو که خانی کرد از شریان وطن نیک بنگر تا چه کرد از بدین کرد مرز بگوشی من سخن تا شدم بر بیان بگری جان و تن خورد و اکنون می بسوزد این سر بکش زین بدین و دل کن از غیدی چتر کی بر سر فلک
---	---

شویان

خوار دار و شکر و بریم شکن خانهاشان چون شمشیر شدت رست نمودانی ازین ملعون و تن تو بهی لغت کنی بر برهن چشم دل و دست بر دل کی گوین عهد بر اتقا سم بکیر از یون	اشک از و نیاز و در ص را خلق یکسرت پرستان گشته بت پرت از بت پرت و تو می بت نشسته در میان پرست خوشین بشناسی در خود یار کن وریدین اندر سنجای داد داد
--	--

کلن بباراید و بادام بباراید از شکوفه رخ و ریزه غداراید بلبل از کل سلام کلن بباراید زاغ غداراید و از غی کلن بباراید چون بباراید کوکوش تاراید لاله پر شش چون غنچه داراید هر کس کاید با ال و تاراید لاله باز کس در بوس و تاراید زهره لاله چرخ سحر که بباراید که مرا از سخن سپیده عاراید	چند کوه که چو سنگام بباراید روی ستانرا چون چهره دلندان روی کلنرا چون زرداید قطره شب زار و اوست کوهی لعل و تاراید باغ را از دی کافور تاراید کلن بباراید بر مرکب یا قوتین کلن تبار و ال دارد همه مه رویان پید بباراید و صلح آید در ستان میخ بگشاید کردنی شود اید و کنش انجین بپید و بانیز مگو با
---	---

وسن  
خواب

خواب



شست بار آمد نور و زهر جهان هر که از شست ستمگر فلک را بشین سوی من خواب خیالت حال ام نعت و شدت او از پس یکدیگر روز رخسند که و نشاد شود مردم دوانت خوشی	خیز جهان بخت اگر شستند بار آید باغ ارسته او را بچم کار آید که بچشم تو همی نقش و نگار آید خفاش باشک و با کد فزار آید از پس انده و رنج شب تار آید نه بهار آید و نه دشت بهار آید که همی هر شب زی مانده آید که صغارا آید و یانینه کار آید سوی من باری غمی ناخوشی و خوار آید یکم هر خبر ازین طبع چهار آید تری از آب شخودن ز شکار آید خار می طعم خود در کام چهار آید که بد و نیک زمانه بقطر آید کز یکی چوب همی منسب و در آید کار عیبت ز در و بند و چهار آید که ترا مشق و یاری ده و بار آید هنر زید سوی عمر عوار آید
---	---

چو بار  
چو بار  
شخی در  
ت در

مردم کو که بر خیزد که بدی کبوتری من جوی من بد و یکایت و در همیکو من سینه مسلم من تویی بجلی دارم کز بغیش فضل برد و دندانی که لبی دار دین سیر است بر آورد بهار آید برای اندر دانی که خداوندین علی حضرت اویست مر آن زاده خاک آنرا که بعلم و عمل بهر شب	صبر کن اکنون تار و زهر شمار آید که بچشم تو همی بد و چهار آید مر ترا با من در دین چه فخر آید بر مافی شب و بر شمع بهار آید نور اگر چند همی ز بر عیار آید تا به خلق بد و در قفسه آید نه جهان آمد چون علت دار آید خاک آنرا که درین بر حاشیه دار آید بسیاری اندر با فرشی و از لایه
فرا بلا اله الا هو زین و هر جوی تو چون نمی ترسی زین قبه که خواهران اتباعی زین فاخته کنده پر زانیده زین دیو و فاخته طبع داری همواره حذر کن از خرد داری در دست زمان سپید شد ز خشت	زین همی حسن زمانه بد خو بی پاک منم چه طنی بری یاتر هسته در و چهار هم بهلو نیشسته میان کون کند و همچون من ازین ناشی ما هو هرگز جو یکس از عهد دار و کسی زانج سپید کرد و خفا و

چو در آید



نورانی

جادوی زمانه را یکی پرست زین روی ترش بدان نمی کردی هر چند چهار خلق بگر فاشند نومید شوز ز حمت یزدان برشوزنهر بعالم علوی نیکو که صدف ز قطره باران از دیو فرشته کند نقی نشسته ستی که خاک زر گرد وان خوار درشت خوار معنی نیکو بکین و بد یادان رسیده کز خاک و دشت می پدید آید لازم و محال جوی و خوش خوی کایر و دونه عزیز ز باشند و خلق بجای علم بر ترش کرمی که ست بعز بر ترش سوی تو نوبد که فرستاده یکی سوی دوزخ و یکی خواند	زینوش سیه سپید و بکوسو وز جو می رطب می خوری بازو امروز بکین و ایچ و چو سجایک لا اله الا هو زین عالم بد عوار بر او در کجی چگونه میکند لولو کش خفت سسی کند بازو از راحه که خدا و کدیل تو مشک سسی کندش آهو روغن بنجر و جدا کن زینو این خوش فرمادان ترش لیمو منکو بجمال و صورت نیکو هر چند بزرگ تر بود کیو هر چند بود با تو هم زانو هر چند فرو تر است از او ابرو بر دست زمانه ز آفرینش دو یکی سوی عز و نعمت مسینو
--	---

بریک برکت میکند لیکن این یا جوی نیک بخت و حکمت وان جان ترا می کند تلقین یکم ره بهشت و کوشش بکن بشان زسرت خار و خود خزید حکیم و علم کی را اند لی حکمت مت بر تو دهنر	بر شخص پدید ناورد و یزد اندر ره رست میکند بازو با کوشش مومار کی زی را سو کین غیب ره حمال و نامر جو جیران جو چنگ باز در تهر صفای چاهالت از سرت الو ترک از صیتی و تازی از نهد
ان زردی لا غرر خوار سیه همواره سیه سرش بر بند از پراک تا سرش بزی کند قصه بر نفس چون این زردی و سیه دارد لیکن جز کسب دوستی آب خداست چند که زرد است بختناش سیاه کلیت چو شد مانده و گویا چو زرد در غایت و لیکن عجیب مرغی از پراک مرغی که چو در دست خنجر بند	زرد است و زار است و چینی کند کل خوار هم صورت ماریست و تیر بند سیه چون سرش بریدی بود سیه نیکو این ز آب شود زنده و آتش مر زار این زرد سیه سار از ان زرد سیه که به سخی خلق سینه است بکفایر بریا که جدا نیست ز کفایر خوردش همه قار است و قش قش هر چند که هر تر سیه دارد و کوفار



کلرا کند ریش او عارض و فر  
اقرار تو باشد بخش کر چه روش  
دشوار شود بانگ تو از خانه بدختر  
در دست خود مند همه حکمت کو به  
هر کسی سخن گفت هم فخر بد کرد  
در دست سخن بنده یکی شهره دخی است  
تا در زنی سرکش بار نیارد  
غایت مراد را عجبی ندارد در بند  
چون خفته در عار بدون امید از آن  
رازد دل و انا بجز او خلق نداند  
رازد دل من بیکره یابی همه است  
ای مرکب علم و غیر حکمت لیکن  
و بیای نقش بتو یافته و لیکن  
من نقش همی بندم تو جانی کسی ناف  
و بیای تو بسیار به از دیگر روحی  
چون لولو شهروار باشد جو اگر چند  
دیا جیت بودند و بیای بی جان

انکه که بدون امید از آن کوه کلاه  
در دین که کسی از کسی دیگر کند اقرار  
و امان شود او از وی از بلخ بلخ  
جز تر از شقایه همه در دست سبکبار  
جز که از دوا دارد پیام آور مختار  
بی بار ز دیدار و سبسی بر دوازده بار  
زیراک چنین است ره و دیرت بکار  
خفتش نباشد هم الا که در آن غار  
پیرون کشی نایش از انجای چو کلاه  
زیراک جز او را بدیل اندر نبود بار  
زیرا پس ایچ است و سبسی دار و بی از بار  
انگشت خود مند ترا مرکب بر هر بار  
مغیش بود نقش و سبسی بود و سبسی  
انیت مرا با تو همه کار بیادار  
هر چند که دبیای ترانیت فریادار  
چو از کبر علیه خسر بر لولو شهروار  
ز قش بیان ش و جان ظاهر و سبسی

یا و ار  
شعد

این تیره و بی نورش امر و زنجار  
چنانکه نیکستش تیره ت را جان  
هر چند خند است چو سبسی خور  
شاید که بجان قش شرفیت از بار  
از هر چه سبسی بر کنی از سر و زنجار  
از جان وقت نماید الا که همه خیر  
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد  
بی علم علی چون درم قلب بود و زنجار  
چون روزه ندانی که چه خبر است چو زنجار  
و انکو نکند طاعت علی نبود علم  
جامه است شد طاعت و انکار بود علم  
دیدار تو با خیم تو در شخصی تو خفت  
بیطاعت و انما بوی حق صداست  
در طاعت ز دینت انچه کجاست  
در طاعت جو رشید همی روز و شب  
وی بر خداوند جهان را بهوار  
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است

اراسته چو بیخ به نسیان و با دوار  
همتا به زحمایه کرد و قیمت و مقدار  
بر شرف چو فرمات همی آب خور و خوار  
جلد است ترا جان در زبان آور و خوار  
ز انچه بدون امید و بیرون و به آغار  
چون علم بود و بی و بی جان تو سار  
بی سیم نیاید درم و بی زور و دوار  
رسان شود و شور بدون کرد و زنجار  
سپوده همی روز تو را بودن نامار  
زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار  
چون جامه نباشد کج کار آمد املا  
جنت شد کار و در و علم چو دوار  
بیطاعت و انما نبود هرگز دیگر  
ابا و دینت چندی کشید دوار  
کروی خود علت روز است و زنجار  
منده است و طبع است بیاید و زنجار  
عار است مرا زین خواست ترا علم



یکدیگر بش از راه ستوری سر اگر چند در سحره و هیکارشی از خور و از خواب امروز باز خواب به خمار است که تو پدارت از روز غار در سپهر اسود بیطاعتی امروز چون تخت کز ان تخت این خلق بگرداند بیک راه چو ستون ای آنکه ترا یا زبند است و نباشد در طاعت تو جان و تنم یا رخ و کشت	کین خلق بر خشد بران ده همه چهار روزی بر بد جان تو زین سحره و هیکار آن روز نوی ای سپهر از خواب تو بدار دست نکر و خبر کمر طاعت و کوار فردا بخوری بار کمر انده و خمار روی از خود و طاعت این باز بنهار بر طاعت تو نیست کسی جز تو بنهار توفیق تو بود است مرا یا زبند کدار
---	---

ای روی دارد هجرت دنیا را قدت چو سر و روی چو دیا سادی برین بهار چه می گویی بر آن کند صبا بفرن اکنون تا تو بین خون بسره گیری وز تو بگر و خون بر بایه چون کوه گان بنجره همی خوی لکن و فانیاید از دفسره دارا	خدا دان و بر فرشته او دارا دارا کشته بدیا و دنیا را چون برستان خسرو صحرار این بر کشته صورت زیبارا این بکشد و پر عابدی بخار این فست و زپ ز زنت بیبار نیز کند و بر لاله و شرف دارا امروز دید بایه فسر دارا
---	---

دنیای بجلگی چه امروز است فروغ را این بدل و امروز عالم قدیم میت سوی دانا چندین هزار بوی و نره و صورت ز کین که کرد و شیرین در خرما خرما گری رخا که آنخته است خط خط که کرد جوع یانی را نیز بچشم خاطر و چشم سر گر کشته ویر فسر و خوان بر رس که کرد کار چرا اگر دست دیوان ز بهر چه خواهد کرد چون بند کرد و درین سیدان وین جان کجا شود چو خجسته چونست کار از بس چندین عجب بهن کجا شد و کی قارن رستم چو استخواند بر روز مرگ آنها کجا شدند و کجا اینها	فردا شرد و بایه حقیقی را بکتی نیره و دیده دنیا را شمار محال و هر ی شیدا را بر دهریان بست کوه امارا خاک و رشت ناخوش بجز ارا این فقره بنده دانه خمارا بوی از کجاست خبر ساز ارا ترکب خویش و کتنبه کرا این خطهای خوب معمارا این کتنبه مدور خضر ارا باز این زرک صانع جهان را این جان کار جوی نه پندار دانی کدشت ای ای تو رسوار امروز سر کنند رو دارا زبان بی که تهر کردند اعدا را آن تیز بزد و چنگر خفا را زنی باز بر کسی کسره دانا را
--	---



نخوة شو بر دوز توانا	کاخ ضعیفی است توانا را
برای رسیدن از چه چند و چون	عاریت بود رسیده و بر نارا
نشوده که چند بر رسید است	بجبر فدا ی بکیر از ا
والا گشت بکس و عالم	ناوید مر ستم والا را
نیزین و سرخ گشت جان خوا	چون رکرفت غشی کر مارا
ز سر کس کار با شکستبار	زیرا که نصرت نکسبارا
صبر است کیمای بز رکسبارا	نست در هیچ دانا صفر آرا
باران بصیرت کند کر چه	زست ردی آن که خارا
از صبر ز دیانت باید کرد	کز بر خویش خواهی جز آرا
یوسف بصیر خویش میرشد	روا شتاب کرد ز لچارا
یاری از صبر خواه که یاری نیست	هتیز صبر مرغ شها را
صبر از مراد نفس هه ابا بد	این بود قول عیسی شعیارا
بنده مراد دل نبود مردی	مردی مگوی مرد صبا یارا
در صبر کار بند تو چون مردان	هم چیم و کوشی را و هم محضارا
آزین جهان بصیر بودن نانا	چونایی آن جهان مصفارا
آجاست نسیب دهند آنکه	کاینچا عید دانی صهیارا
صبر است و حق را بکمان صفا	بر جان نه این بزرگ و دهمارا

صفا  
ساج

نقد و...

نقد و حجت نیک بر تر	از سر بر دانی کس سودا را
ز کوشی گرفته محشدر	او کافراست گرفته مسجارا
ایشان پامبران در فقاقتند	چون تو دشمنی سپیده تر مارا
شناس امام و مسجد را و آنکه	قبش را نکو و جلیبارا
حجت بقدر کور و لکن در دل	با خلق صبره جنگ و معا دارا
در حق و اجبت یکی کلتی	این نفسهای خروده اجزارا
اورا بخج بنده باری و آن	مرجع بدست مرا اینها را
اورا اگر شناخته بشک	دانسته زمرلا مرلا را
ترجید تو تمام بد و کرد	گر بد است اصد کتارا
راز بیت نمیکه راه ندانسته	انچا درین بهایم خوفا را
آزاد و بهل که همیکو بد	من دیده ام فقیه شها را را
کان کور دل ندارد پذیرفتن	بند سوار دل دل شهاب را
حجت ز بهر شیعه هر کفت	این خوب و خوشی قصیده خوارا

۹۱ دیر با ندیم درین ساری کهن	تا کنتم کرد صحبت دی و کهن
ای بشبان خفته غن میر که نیاسرد	که تو پاسدی این زمانه کشتن
خوشین خویش را رانده کان بر	همچو شسته نه نیز خفته میر غن



کشته جرح و زمانه جاد نواز را  
 ای بگرد با جان من گشته و داد  
 جتم من جفتش و لیکن از آن کار  
 که تو بخوای کز یاری بیدار  
 نوشته نوشته گهی شود آخر  
 کت جهان دوست دشمن خویشی  
 که تواند زد دوستی جهان رست  
 دای بران کز خوشتر آید  
 دوستی این جهان نه بنشیند و نکند  
 ملکی تو علیت روشن دای  
 شمع خود بر فروز در دل و شتاب  
 چون بدل اندر جراح خوابی فرو  
 در ره حقیقی بیای رفت نباید  
 خفته بر دینش ازین وجود مراد  
 نوشته نو علم و طاقت درین راه  
 آن خوری آگاه که اتو باشد از اید  
 که شوانی چو کا و خور دشمن و خار

و کندان نام گویند  
 به گردن یک نام مکرر گویند  
 هم ما جور خوانند

نه بنشین  
 بر کسی

بار کران غنیمت توبه و طاقت  
 که دست ایزد ز لیسفت بقوان در  
 جمله رفیقاقت رفقه انه و تو نادان  
 کوه باها نرسین صفت و غرور است  
 تا تو برین بر زما نگاه کن ای سپر  
 راست نباید قیاس خلق درین باب  
 که قیاس کنی و تو بودی مطرب  
 علم اجلها هیچ خلق ندانست  
 خلق همه بیکره نهال خدا اند  
 دست خداوند باغ و خلق دراز است  
 خون با حق نهال کندن او است  
 که نه سندی هیچ که خونت بریزند  
 کت تب آید یکی ز بیم حرارت  
 و آنکه تندیشی اینچو کاه معاصی  
 شد کمر روی چو کاه و تو بگرایی  
 راست چگونه شودت کار چو کوه  
 و ام به است برت نه تو چو آهو

بار بیکلی امل دراز میفکن  
 عذر یفا و از آنکه کوه زلفین  
 دست شستی نو دکن بر ایزد  
 آب همی گوید ای رفیق بهادری  
 چند جوانی بروی شده اند برین  
 زنج فلک را نه مغفرت و نه چون  
 زنده بمانی کیستی از بی مژدن  
 ایند داد دارد و دستند و این  
 هیچ به یک تو زین نهال و نه کن  
 برخاک فاسد بهیچو بر جگر و دست  
 دل نهال خدای کندن بر کن  
 خون در کسی چرا کنی تو بگردن  
 حستن کبری کلاب و شکر خندان  
 زانش دوزخ که نیستش در دوزخ  
 راست همی کن کار خانه و طاعت  
 راست نهادت بر تو سنگ فلاحت  
 زبیری و زان کو کبابی خور و دین

دن  
 در راه بر خیزد و بار  
 علم هم شراب



در کین  
فدیر کند

روی مکن سری سجدانچ و می دو	روزی ده بزه دنان دنان بوی
دمنه بخاراند زشت و کادونه آگاه	جز که نور این شد نشاید گفتی
کین بودا که دن پرستد هرگز	دل که پرستد مگر که جاهد کودن
کشتی خفرت مغز تو مکن ای بوز	کشتی او را بدو چشم چو کلنج
معده عسل دل چو انبساطی	چو در بخار این مبارک معدن
چون نمود زخم دلت سودمند ارد	بار دل چون سنگ بر من خراونی
دامن پاکت نگاه دارد برهنه	تا آنکه بید است جمله فانی و دانی
جانش را در بخت ز غفلت از براک	سور باشد مگر بستر ز شون
ز بر سر نیکو تشنه مکن حجت	ز آنکه نمید و قویست چون که قارل
خوب بنمائی را بوزن نکرت	بر دل و جان لطیف خوشی پائی

شایسته مگر کند با هذا از غریب و تو فقیح می خواهد طاعت

ای بار خدای و کرد کارم	من فصل تو را سپاس دارم
زیراک بر دوز کار سپری	جز شکر تو نیست عجب رزم
خبر کفایتی نفس زده و طاعت	صد شکر تو را که منت کارم
توفیق دهم در آنکه در دل	خبر تحم رضای تو نه کارم
راز دل هر کسی تو دانی	دانی که چگونه دل فکارم
دانی که چگونه من بهنگام	شهادت صقیق و خوار دزارم

مجنون غریب دشتاد و من زانکه	می می بخورم ترشند و خوارم
از چشم سپاه بختیست	چاره دمانده در حصارم
بر پاک بدوشی رسولت	زی لشکر او کنایه کارم
در دوشی رسول و آتش	بر محنت پای می خورم
تو داد و دهی بر دوش حشر	زین یک رزمه کادی فارم
باین رزمه سستور مگر	هرگز ندوم نه من خوارم
هر چند بخوبی خوش بنمائی	خرمای غریب خوش گو دارم
زی عامه چه خاک خوارم از پاک	در دیده کور عامه خوارم
زین یک رزمه کرک و خوک مگر	یار بستو هست ز سپاه دارم
ای یار غنیمت و در دوش	من یار تو بود می خوارم
سستی تو دوست مست خواب	بامن چه جانی که هر سپاه دارم
رد تو بقطار خوشی از براک	من با تو شتر نه در قطارم
می که نو سواری ای همان جوی	ببر کب خوشی سخی سواریم
من که چه تو نه به شکاهی	با قول چو اثر است هواریم
من که تو بسلح شهادت	در خانه خوشی شهادت دارم
کوسن سلام زی تو آیم	ز نهاده مگر ز بارم
من یار تو آیم از تو ز بهار	بار تو کند بر بر بارم



از به خورای رفیق چون  
که زخم که زشت چون تیغ  
با جابل و چسب در شستم  
تا تو بنفش مرا سخاوی  
آنکه که مرا سکر شکاری  
که موم شوی تو رو ختم من  
با خور و زارم که شستنی  
پاکت ز خشم ز بارم  
فایده که در کارم  
لا فایده بودم بدین فضایل  
بل من نباشی ره خویش  
ز میان جهان جوانی و آن را  
می خفته بجهل و اندام سستی بود  
که وعده بیایغ هر کان داد  
رویم بکار و بنگ نبکاشت  
امروز می ضعیف بینی  
آنروز کرم بدیده آن تو

من پشت ز بر بار نامم  
بدرست نهان و آشکارم  
با جابل نرم و بر دبارم  
منه بیل که منت خواستارم  
من بخت از آن بخت شمارم  
و رسد که شوی منت شمارم  
بل جرم بعد در کند ارم  
همچون ز جواهرها از ارم  
نم دوع دروغ در تقارم  
ز میان بفضل خود شمارم  
حقا قضا می گذارم  
یکجند گرفته بد شکارم  
بناز گرفته در کنارم  
که بار بخت تو بهارم  
چون وید که فتنه نگارم  
ای فتنه خفته از ارم  
چند رشتی که من جبارم

نکار  
یا بشه

انچه رخ همیشگی خوش خوش  
از روز قوی و شاد بودم  
بر روی چو زشت حقیقم  
ز آن می که بدان زمانه خودم  
چون سیرت چرخ را بدیدم  
بیدار شدم ز خواب لایلی  
ز دودم ز دوزخ غفلت  
بشردم کردی فاری  
بر گندم جلدی که ای نا  
باز بسته شوم ز دهر با او  
مخا را امام عصر گشتم  
الکون چو زشتی بی سستی  
کو شتم شنو اندر است از پوا  
زین پس نکند نگارم هرگز  
آنکه به تبار بود بود را  
و امروزی کند سستی خیر  
آنکه بیل سفال بودم

چون اشک روی خود بهارم  
امروز ضعیف و سوگو دارم  
بر فرق چو شیر گشت قارم  
امروز هم کند حارم  
کو که دشت و خشک سارم  
بیدارم کرد کرد کارم  
از چشم و ز مغز پر سنجارم  
از عارضی و روی و ز غدارم  
از پنج زباغ و جو بهارم  
سجاری بود کار زارم  
چون طاعت و بی شد اختیارم  
سر لا جرم و ز رخسارم  
از حق و تقی بر اشرارم  
نه باز و نه یوز روز کارم  
بکسر همه ناز و افتخارم  
همه ام ز بی و هم تیارم  
و اکنون بقیان ز رخسارم



بر خیز باز مای از آید و نگه  
دین شمس ز پیش از مایش

بر قول نداری استوارم  
بر خوان و بداریا و کارم

در آنکه چه مردم اصل کرد و از اینهاست

اصل نفع ضرر و مایه خوب و بد  
اصل نشت این شکر بود از اینهاست  
خیر و شر این جهان از بهر دین است  
ای برادر خیم من زینا دین عالم می  
چرخشکسته لبته برون چون تواند شود  
گرمی منی از دهستان و شر شرشان  
که خواهی رنج گراز که گدازد بهر گری  
چهل را که چه بپوشی خوشی روان کند  
بستی مردم بوی فرمودی که مردی  
لوگ دینده نذر در سامان کرد  
نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار برکت  
نی حکم کرد بهی مر جانت در و کند  
هستی جان تو سپر کرده است بزدان  
خواب و خوراک تن تیره است تو جانت

نیت سوی مردمانا در دو عالم فر  
خرف و دوشهر گزکی بود که از بهر  
زان کرد و آید بامیان بعضیان خیر  
لنگری آینه بند در پی رجوی و  
مردست و چشم گدو بای نگه راه تو  
دور تو شتاب بر از آید سپیدی  
چهل گزشت ای سپر بایزگی زین  
که پوشیده خانه که جدار گزین  
چون بازاری مر نامستی مردم ملک  
که می دعوی کنی در مردمی مردم  
می تو چون نفع و ضرری علی بهر شری و  
جان بخراند ریمانده خودی که دنی  
تو چرا جان با امید اری به پیشی  
چون کنی خیمه چو کاو و خیزد چو آب و خور

مردمان بر تو بختند ای برادر کمان  
که لنگر خوروی پر رودی کجایان چون  
داوی دادی بدو جان بدانی داد و  
جانت از آید بیا به خبر بلیغ بندگی  
مردمانا مسلمات نفوذ شدی کسی  
تن بجان بیا به خطر برالک ش زنده بدو  
جان مردم را و وقت بهم از علم و عمل  
جانت را و دین بکند از دوزخ می  
که شای پس زد دین از تو بیا دانی  
مردمانا سپید شدن ز یاد ای  
بر ملک بی بال و پروا که شود شدن  
از جویی کار و نیای پیروازی بدین  
خاک را ببرد کنی بدستی چو بادانان از آنکه  
همچو کرم سر که ناکه ز زمین و کیمین  
بی ترشی و شک جالیت این از بکر ترا  
جانت را اندر دست خاکی به پیشی ز رختی  
آنجا که اندر جهان از دشتی بود ز دشتی

چون با سوزند را سازی می پیا  
همه است از دینا چارین بویان آن شک  
ماحت از تو ش خط و کار جانت کی نظر  
که بدین بر آنت باید و بدین اندر نگر  
مردم نادان اگر خواهی رگاسان بخیر  
جان بدانی زنده ماند زان از تو به خط  
چون در ختی گشتی عمل برکت و محبت  
بر بکند از دوزخ زان دشتی ز رختی  
وز عادت ای سپر با سنان بایست  
می بخواند خزان و دیک خوشی از خاور  
پس چو از ناور کار دین و دین بال و پر  
خانه بس شکست و تباری می نه بی راه  
خاک پیشی است و از دین نداری خیر  
با خود چون کرم بختد به  
خیمه که است ای جهان بکر تقدای بی نصیر  
چون می نماید بودن هرگز مگر از خاک زار  
ز جانت را بوز از آید سوزان سقر



در کفایت این جهان یارایه و دل پرست  
 ز بر پای روزگار اندر بماند ثقت سال  
 دست و پا چرخش برینست این جهان پای بند  
 نیستیم ما چرخ گردان هیچ ثقت فرما نکه  
 غیتم فرزند از ایزد که من زو بهترم  
 کار من گفتار خوبه رای عیون و ثقت  
 نیست خود و لایب که در حق چو یک شتاب چون  
 و انکی بدست چون رو نموده جلد ترا  
 مردم از یکیت بنگر خود جهان و کرات  
 بنی بی منی که حرکت به بازوان پاک  
 شش ترا گوشت و شکم چنان چون دعه  
 نقت به چو کور خاکست ای برینست هیچ  
 خاک تیره به مغربست ای برادر نگرانی  
 آنچه کفتم یا دیگر و آنچه نمودم بهین

دل نه بند و هر شیار اندر سرای رکند  
 تا بر بر پای سپردم سر این مرد سب  
 زینده و فرم پاک برینست این جهان پای بند  
 به چو خود بنیم می اورا اقیم اندر سفر  
 جانور و زنده ما به هر کوی جان پدر  
 کار این دو لایب کشتن گاه زید که زید  
 آب ریزد و زمین تابی برود زید و نهر  
 کین زس بهر نوید که در حق پیچد و مر  
 محقر لکن سخن گویت و هم تدبیر کر  
 تا فرید است این جهان را ای جهان محقر  
 روزی از گوشت بدون کرد خدای داد  
 جانت را در خاک تیره جاد و اندر سفر  
 از دست را تا بدون کرد ازین تیره  
 در نه همچون کور و کور عاصم بایه کور و کور

پیدا هر کندی را بهر کجای که او غافل شده است از برینست این جهان پای بند

۹۹  
 ای متغیر شده در کار خویشی  
 خود شکستی بد بوس طمع

راست نه بر خط پر کار خویشی  
 در طلب تا دگر تا خویشی

در طلب آنچه نیاید به دست  
 جز به بادی به شیرینی جهان  
 چینه اورا بیکه دادی بیکه  
 مار تو یار تو است این ثقت  
 بدین خویش چو خود که ده  
 پای ترا خوار تو خست و نیست  
 راه غلط کورستی باز کرد  
 پیش خداوند فرد باز کوی  
 و اینجت کورید بهر ر و ماباش  
 دیو هوا سوی هلاکت کشید  
 راه نه انی چه روی پیش ما  
 کاری از بهر چه دعوی کنی  
 بام ک ترا چه عمارت کنی  
 چون نهی بندش خویش را  
 بار چو چهار چو تا خود بخور  
 عاصمیداری از آمو خلق  
 در بوس خویشی بهی بر چسبی

زید و زبر کوی گاه باز خویش  
 و ذکر انعامه و دنیا ر خویشی  
 ای بخرد غایبه و قار خویشی  
 رنج شود روزی از مار خویشی  
 باید خوردت ز کشتار خویشی  
 پای ترا در دوزخ از خار خویشی  
 سوی بند بر پی و آثار خویشی  
 راست همه قصه و اخبار خویشی  
 عاشق بر بهیده گفتار خویشی  
 دیو هوا را ده افکار خویشی  
 بر طمع تنبیهی بازار خویشی  
 چونکه گوئی خود و کسار خویشی  
 چونکه نمندی خود دیوار خویشی  
 ای متغیر شده در کار خویشی  
 عرضه کنی بر دگران تا خویشی  
 شرم بهی نایدت از عار خویشی  
 پهنه در خور نقد از خویشی

کشتار  
 با اول مضمر شده است  
 جانور و زنده ما به هر کوی جان پدر  
 جهان محقر



الفرد  
بسیار

فیت ترانار مکر عجبوت	کودش خوشی تند تار خوشی
عجبش خوشی بیادیت دید	تا شود جانت کردار خوشی
بار تو بهار ندارد ز تو	چون تو نداری خود تیا خوشی
نیک کنی متن خوشی در	باز شو از بریت خوار خوشی
نیز نغمه‌هاش بد کنش	خفته کنی دیده پیدار خوشی
داد بالفرد نیکی سجاده	زینش منجی بگوش خوشی
دین خود باید سالار تو	تانت کند پارت سالار خوشی
یار تو باید که بجز تو را	هم تو خودی سیره خریدار خوشی
چونکه چون همی از ارمن	گوشه سپیدی زمین از ار خوشی
چون تو کنی را ندی ز بهار	خلق ندارد ز بهار خوشی
رنج بی دیدم من اسیر تو	زینش بد خوشی سبک خوشی
نیش فرزندم داد خواه	ازین خوشی خوار کنه کار خوشی
یک یک بروی بشردم هم	عجبش خوشی با قرار خوشی
گفت کنه کار تو هم چون زنت	بالت کنون خود ستغنا خوشی
آب خود جوی و دیاں آری	خطه بدی پاک ز طما خوشی
حاکم خود دانی و بدانی بسج	هر چه کنی رسن معیار خوشی
نیک و با کسی کنی آن ناسنا	آنچه نداردش سرادار خوشی

انچه از نیک نیاید مکن	داد خود دانیس بقا خوشی
وزین آن سیر دلیلی کیست	بر خود خوشی ز کردار خوشی
قول و عمل چون هم آمد به انگه	استهندی از خدا خوشی
رازگش ماکس دیگر مگوی	خود بد کسی مد اسرار خوشی
خوار کند صحبت نادان ترا	اسیر و دمایرین خوار خوشی
خواری از دلبس بودا کن کنه	رنجه بر آیدن بسیار خوشی
سیر کنه ترا از دیت تا مکر	سیر کنه معدودا کار خوشی
راومه جگر که خردمند را	جولیدرت سوی دیدار خوشی
شناسبار بر ارباب بد	یار ترایی دل بسیار خوشی
مرد خردمند ترا جیره کرد	رسد کنه بد کار خوشی
چون دلم انبار سخی شد لیست	فکرت من خانی انبار خوشی
در همی نظم کنه ملا جرم	بی عدد و ثرا باغ خوشی

  

۱۹. چشم قوی فیض مدایت و طاعت	تا در رسم مکر رسول و طاعت
چشم خدای نیست شفیق مکر رسول	دارم شفیق پس رسول ال عرس
بالا آوردم سوی او هیچ باکی نیست	بر کبرم از صفای ناکی شفا عیش
دین خدای مکر رسولت و خلق پاک	امروزند کان رسولت و عیش



کسوی ال برود شود مال و سپهر  
برنده تو طاعت نوبت هم از آنکه  
گفت که بنده را تو بی طاعتی بخش  
اندر حمایتی تو زبنا مبر خدای  
و غیر این پیش رو خلق کبره  
آل میرست ترا پیش رو کزین  
فرزند آدمت حرم او چون نیا  
اکاه فونه که پیمبر که را سپرد  
آنرا برود کا بر دمر دین خلق را  
آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب  
آنرا که همچو سنگ سر مرده روزیدر  
آنرا که در کعبه غنی کردی که مال  
آنرا که پسر یقی نسبت بروم شد  
آنرا که کسی بجای پسر حسد و خفت  
آنرا که مصلحتی چو همه حسد اندند  
شر مبارزی که سرشت روزگار  
در هر یک پیمبر ما معجزی نه داشت

ز می ل او نشد ز پسر شریفش  
بغا میرزا است ز طاعتش  
و آنکه بگشت از تو بودی بخش  
خسکی حمایتش که بزرگ جنتش  
کز قاف تا بقاف رسیدت و چون  
از آل او قصاب و نگار بخش  
بس خیره خیر ایدم داری جنتش  
روز غدیر خشم ز منبر و لایقش  
اندر کتب خوشی بدو کردی و آنرا  
از کافران شنیخت پیش پیمانش  
در عجب سچو موم شد از پیمانش  
در دین را به پیش پیمبر سجادتش  
زیرا که از رسول خدا است نبینش  
با دشمنان صعب بنام هجرتش  
در عجب روزی بر بدو داد در دینش  
اندر دل مبارز مردان مجتهدش  
از معجزات خویشی قوی تر و قوتش

فیت نشد بخلق درون از روح  
در بود در مدینه علم رسول را  
که علم بایدت بدین علم شو  
او است پیمبر ما بود در عجب  
کنج خدای بود رسول در خلق او  
هر کوه و کنج روست بی کمان  
خیر خدای را چو مخالف شود کسی  
خیر خدای بود علی ناصبی خیر  
هر کاهت خلاف علی خود و بری  
لیکن چو در من تو ندارد تو از کراف  
اندر مضطره سخی سر از در کبر  
و شام دارد او هر حجت کفون و لیل  
ایس قادر است و لیکن بخلق در  
قیمت سوی خدای نیست خلق را  
زهرت برین کن ای پسر خدای  
غره تو بدولت و اقبال روزگار  
دینا بوی میثیل پیوفا ز نیست

بر کافره دلمان ان لقمش  
زیرا جز و نبود سزای انش  
تا بدلت نباید ز سر عادتش  
از دو الفا رود در صمصامش  
کنج رسول فاطر او بود و فکرش  
خیر خدای بخش نیست نشان و نگارش  
هر کز کنی مگر بخیر می هیچ جنتش  
زیرا همیشه می برده خیر ز پیمانش  
تو روی از دین باب و پیر نه از انش  
مشکن ز هر عجب اسلام جنتش  
زیرا که نیست خیر سخی سر و انش  
روز شمار را که شود است جنتش  
خیر بر دروغ و حیله گری نیست قدرش  
آنست قیمتی که ندیدت قیمتش  
که بایدت که بدیده با با زهرش  
زیرا که باز دال هالت دوش  
نهاد باشی از دونه غنی تو ز قوتش



نیک از آنکه نیک و بدی بر گذشتن  
ز برت نفس جو نایه بسی را  
باجتنب نفس اندر کن طمع  
شاید که تمام نبود صحبت جهان  
سپار داد خلق اول در آن پس  
از در کار و خلق ملوک کنون از آنکه  
چا چیت بفضل خداوند لاجرم  
تا در دم توان مرگ قرار یافت  
منت خدا را که نکردت شستی  
ای پادشاه ملک  
بالکوت مبارک معود او ز بعد  
بار فیض خدایی تو تو فقی ده را  
و اندر رضای او که دیگر که نبرد ز به  
مستقر معاد و حکمت بنظم و نشر

چیزی در گنج شایم فضیلتش  
از درک هر کسی که حشمتش  
ز بار نفس نشود دور محنتش  
چون نیست جو که مالش بر پیشش  
از درک هر کسی که حشمتش  
بشتم بگردار و روست و شش  
اند ر جهان و هر که بن نیست چش  
بر رگفت و خیر دل از خیر و شش  
بشتم ز بر بار مکر و فضل و شش  
کو ملک و یو یکسر خالیت و شش  
خالیت شتری راه و توکی و شش  
تا زور و شب بهارم طاعت و شش  
مرضی را برت کنم علم و شش  
برش که خواند الا که جشش

نیکو به چیت و خوشی چه ای برنا  
نیکو که مرین دورا چه سپیداند

دبابت ترا نکود خوشی حلوا  
انست نکود خوشی سوی دانا

حلوا بخورد که جو پاد به خسه  
خردم با خود نمی یار به  
حلوا بخورد نکود جو دیا کی  
شربت نکود خوشی و خوشی دانی  
دبابت شرم زری عاقل  
خوار نوی از نکود ما شرمی  
که شرم نایدت زنا دانی  
کوری تو کنون بوقت نادانی  
تو عورت حیدرانی سینی  
این عورت بود آنکه جدا شد  
ای آدمی ارتو علم ناموزی  
چون نیست بدت بدت قامت دانی  
دانا ز تو چون چرا و چون برسد  
شاید که ز بیم شدم و بر سوای  
نامرحت خدای ما تر آدم را  
بررسی که چه بود نیک از آن اسما  
تا نام کسی تخت ناموزی

و پاد بود کار بوزیا  
هنگام خور و نظر خوشی زینها  
نامرود خود نکودیت رخا  
هر دو خوشی و خوب در خور و همتا  
علاهی دست علم ری و الا  
که شرم کند نکود بود جورا  
بی شرمتر از تو نکویت در دنیا  
اموختت کند بختی بینا  
آنگاه شود بچشم تو بینا  
در طاعت دیوار آدم و حوا  
چون مادر و چون پدر شوی روا  
چون سر و چه بود مر تو را بالا  
بالا است سخن نکود ای برنا  
در حسن علم دل کنی کنی  
چون عور بر بنه گفت خور کا سما  
نکود روح عابد و خوش غا  
در جمع خلق چون گشتش آوا



از نام بنامدار ره یاب	چون عاقل و تیز آشی بود چو
خورسند مشو بیا مپی معنی	نام تپی است ز رخسار خفا
این عالم مرده سوی من نامست	و این عالم زنده ذات والا را
سوی همه سپهر راه بنمای	این نام رونده بر زبان ما
دو نام دیگر نهاد روم و هند	این را که تو خویشی همی خوا
بولیت نه عین و فرق دلی و دی	نام معروف خیر را
خند بی چغی ز چهره پدید آمد	از خاک بر برکت خضر
این رستی است و نام روان پر	و این پی سخت دین نوم گویا
این رشت سپید و آن سیه نیکو	آن کند و تلخ و ش خوش و بویا
از این جسم و از اینی صانع	با قوت چهرت این دکان مسینا
این خرد کلمات جوشی شناسی	و ز کل دلیل کردت اجرا
از علت بودی جهان بر رس	بفکری بر زبان دهریان سودا
انگار که روز آخر است امروز	زیرا که هنوز نماندست خدا
چون آخر عمر این جهان آمد	امروز بیا به کی یکی مبادا
کشتی خردت دست درونی را	تا غرقه نکردی اندرین دریا
که با خدای حسبه این پیریزی	ای خواه از این خورنده از دریا
بای عت و درکی با شی همواره	تا از توبه دل خستد بد و ترا

بر پهن ریاضت و بد آشی کن	و آنکه رشتو بکوب جزا
زین چرخ بدون خود می گوید	صحرای بی دلی گران صجرا
ز آنجا می آید اندرین گنبد	از بدین و تو این همه لعا
هرگز نشسته است خلق ازین زندان	خوگزه زندان حکم رجا
چون جایت تعلم شد در این معدن	سرمه تو دور مانده و هم کرما
سیرت خدا را و خود شناسی	او با صفت و زنی صفت تنها
و آنرا که فلک با بر او گردد	از دین ملکوی خیره ای شنیدا
کمان بنده این دست و فرمان بر	مولای خدای را امان مرلا
وزیر از خدای اگر نه ای که	بر حجت دین چرا کنی صفرا

  

در درج سخی بختی و بر بند	غزل را در بدست زبده در بند
باب بند بایه شست دل را	چون است بر کشت از شفت زانند
چو بدول میر در از دیو مکرمه	همی بلیند فلکده بند بر بند
مده بندش که نکست بر سر کجایم	ز بند دیو ملعون دیو را بند
حاراتهای صحرای را حکیمان	ز علم و بند گفتند زبده
چو صبر تلخ باشد بند لیکن	بصیرت بند چون صبر شود خفته
خستایی بند خود کبر از این خردش	و کز نه غبت بدت خو که رفته

تر قند عمر  
مدر حیل



بر آن سفا که خود شکست گاش  
چه باید بید چون گردون گردان  
چه داری چشم از دور چون این گز  
ببند است از خارند نیز بندی  
منه دل بر جهان گزینج بر کند  
نکو چه بد کنی زان خود دایت  
ز پندادی سرگشته است ضحاک  
ستم میبند از من برش خوشی

کمی بگری و که نفوس بر خند  
همه بند است و بل زند است و باز  
به پیش تو بدین خاک اندر آکند  
پر پند تو د تو پند فرزند  
چنان چه را که او آکند بکند  
که چه خورد است از آن خود پرا  
که گوید او بند است در دماوند  
ستم از خوشی بر من نیز پسند

چیت پیچیده که گوید بر که درستی  
یاع اگر بر جرح بودی لاله بودی تری  
از کله ری غداستی کسی حقوق را  
صبح را بگریس بروی بدان نامه در  
روی شرف را با بارید به تو فلک و بحر  
جرم گردون تیره و در دخی در و انار صبح  
ماه نو چون ز درق زری بکشتی بری  
غبت این دریا بل این بر دهشت فرست

یا هزاران شمع در شعله از میانی  
جرح اگر در باغ بودی گلش ستر استی  
این اگر خشنده بودی آن اگر بستی  
کز پی سیمین تزدوی لبی خفاشتی  
تا بدان نامه که گوید مسند دار استی  
کوه اندر جان نادان خاطر دناستی  
کوه این کرده جرح بملکون در کشتی  
کوه این بر دهشتی نه بر حور استی

عاشق سینه در صد مایل  
با چاکل روغن در این  
ان در خنک کشته  
دری  
چنان  
می

بلکه مضوعی تامت این بچول سطلی  
آسیای راست این کاجش اندر پرد  
آسیا با زایه پی چون از پردن شود  
چیت کوه آسیا با زایه غلبه  
عقل انارست نفس و اما این ایدون  
نفس با بر سبک با پیش کشی چنین  
روز کار و جرح و آنچه سر سر پستی  
جرح بیکوید بکشتی که من می بکند  
قول او را بشود و اما ز راه کشتیش  
کس بد اند کزین بکشد بر آن احوال  
میت خیر می دیدی ز چار برون درین قید  
و بر خود می کند دایان او می بکند  
هر کسی خیری میگوید بر تره رای سوزی  
این همی گوید که کوهان نیستی و در کار  
این چو انده ضعیف چاکل هر کسی بدی  
در چهار میکیره او ز دستان خواهد  
دانت گوید جبهه عدل است آن و از اند

کز تایت کوز ایت هر که گاشتی  
نشد بستم خقی این سوزی از راستی  
واندر بچام بدیدی خیمت از میانی  
کوبانیش غلبه آسیا با راستی  
کین جانان ساخته کوه زهر باستی  
کوه نفس مردی از کل خوشی از راستی  
کوه این روز درازد هر از خود استی  
جرحی جبری نکشی کوه چو با کوباستی  
کشتش او استی کوه چو با کوباستی  
سرو کردی اگر شخصی در بی بالاستی  
کلی کمان آید کزین بکشد بر آن صحرای  
حال کشت نیستی کوهی بکشتی  
تا کمان آیدت کوه سطلای بکوباستی  
نستی و چیت که کوه غار با فر راستی  
دان چو انده دودی و همد و دلاستی  
خوستان نه جو دشتی و نه تر استی  
خواست او را بوده باشد غیت با فر راستی

کوه نام این است هر که گاشتی  
زان هر که در شتر دهم

عاشق سینه در صد مایل  
با چاکل روغن در این  
ان در خنک کشته  
دری  
چنان  
می



دینت کرد که چهار صاحب عادل بدی ریک و شور سنا کسنگ و شت غار دار می گفتی رسی که از زبان اینی چنان درین بستی که دینی کتر بدی هر کسی در بقاوت نیستی کسان بدی مردم وین چنین اندر خود و جسم یا نیز از آنکه و آنچه که جستن محال آید بد بود پس محال آید در حال و هر قول که گفت و آنکه گوید جوخت ما نیست مگر بدی و چنین بهوش بر جواب و خبری شد زنت اینست مغلکی شدی غم از روکش جای بجز خاران و ابدان کی بودی حجت امر خداست ای سپهر عقل فصل دوم از آنکه که در خود و خود طبیعی و در و در و در و در و در که شنیدی گفتی زنتی قول من تمام آنکه بگوید که اگر حجت حکمتی چرا از نماز و روزه و حج نکند نور	بر جهان خلق کسروا و او بدی است کشت و پرستان و باغ و راع چون عقل را کوشی کردن قول من یا راستی که در کار این جهان بعبیری غناستی هر کسی که کار خود و کتای بی تمناستی هر کسی که تنهای خلقی و خود و کتای پس شاید گفت اگر هستی چنان زیباستی بترستی که این مولی و آن مولی کاشی بها قول مردست بشید ای که بچشم دل نه عامه جلدها غناستی که در حقیقت از مدح و تحسین یا حکماستی که با ناز و مزاج معده اینهاستی امراز و برخواستی که خدا و در خاستی کی روا باشد که گوید زین سپهر خاستی باک و باقیمت که گوید خبر را راستی در راه و دنیاکی شسته خلقی شکاستی خواه کی خواهی کنی من یا بد گفتی راستی
--	---

در ترکیب مردم با فرشتگان است  
عصمت ترانه چنانکه از آن  
نزد سر راه کشتن و قتل نام

دینت کرد که چهار صاحب عادل بدی ریک و شور سنا کسنگ و شت غار دار می گفتی رسی که از زبان اینی چنان درین بستی که دینی کتر بدی هر کسی در بقاوت نیستی کسان بدی مردم وین چنین اندر خود و جسم یا نیز از آنکه و آنچه که جستن محال آید بد بود پس محال آید در حال و هر قول که گفت و آنکه گوید جوخت ما نیست مگر بدی و چنین بهوش بر جواب و خبری شد زنت اینست مغلکی شدی غم از روکش جای بجز خاران و ابدان کی بودی حجت امر خداست ای سپهر عقل فصل دوم از آنکه که در خود و خود طبیعی و در و در و در و در و در که شنیدی گفتی زنتی قول من تمام آنکه بگوید که اگر حجت حکمتی چرا از نماز و روزه و حج نکند نور	من بگویم که آنچه در دنیا ملکست من در چاه و در و در و در و در و در کی شدستی نفس من زنتی حکمتی سوار از شوم من جوین سخت کردی ایس ترا داد صدر آتش از جمل در مادیه سبانه خود رقت بهر آنجای جا کردانه در معنی از راه و تقییم هواد درستان چو گوید این چرخ که دراز که دیگر کتای منش باهاش زان که پرشید و درین هانا با خوان ما کتای عهد و چای کرد زین با شایع که در طایع آن کج پرورش هانا سر که بکشیدش به پیا و نور و نور یکی کردند که کوی کشید زرد یا سوری کرد ننگی را نمی ماند که کرد و در را به سوار بماند جز که یک میدان شود و که و کوشی برنده جوید و عالم ز خرد و بر این نبرد چو از در که جوید عالم چنان شود
--	---

بستان جانم ز رفعت بدیدند خوانی  
و دشت در کار و نقش ماه مهر آتش  
که پنهان شد چو بدو هر خوان شکست چایی  
برخ بر لب خورشیدان لغز و غفلت  
خرابی باد پنهان کرد در محلیج کو باکی  
که خرا خور و در و در و در و در و در  
جواز دریا بر آید جرم تیره زندگانی  
نیاید پس یک لغت خرابی غالی و در  
نکرد و خبر که از خورشید بروده که باکی  
یار دانی و دو و از میان کار و در



خزیناب تشنگیست برکودن که پندار پیر چون بگوید سیر تا سیر پندار کوشت سلیمان که در با سحر کافران چنین تره چرا ای مبارک تخت خشنده تو در خانه می نایه کنی امروز اگر روزی فلک را برده که را کلاه و خاک رجمه چو دایه هر بانی جلوه فرزدان عالم را بفعل خوب نزدانی بر دانی زنت آفرین بفعل خوب تو خویشت روی زنت تو را نه اندر صورت خویشت زب پر دینا اگر با بر صحت کرد میراند میرش را نیاید ز پندادی که کرب تیر رود دارد کشت نفس ستوری را به شسته حکمت یکی خول و بینه است نفس اگر زود خوا بره باز آید این کوزه دبرت که بجای تو که احتل از فضایل خلعت دینی برشته مرا در پیش دویی منافق بود و کردش	ز چشم خوشی در رحمت کب کرد زبانش که خبری جو که کزینت ز کبش نباشد زنی که دما سون مکر را و جلالش همان که سلیمان برزد دیند و دینش ترا نیم میگوید و او را نیز ترغیبش میاجی که در دانت میان چرخ و ارکان همی کردی کجا استند در آباد و دورش سلیمان پی برده در بدر بود و درانش که او مرا فریش زبانه راه و دینش ولیکن در خوی خویشت خود مرد و درش و کربانی برادر شد خجاست و دینش زود ناید اگر سسکی که بر تیر است بر دانی کبش زبانی و دینش که به سیر است که با یکی چو اخروست دما و آبان مسلمه نیاید که فرود باشد سلیمان نه اندر که از ان خلعت کز زانی و دینش ولیکن عقل ماری داد تا مردم مسلمان
---	--

مرا در پیش پندار که کسی جبران دکم بود مرا گویند بد غیبت و فاضل شیران بود نه پند چشم با قیض طاعت بر نور فاضل را بود خفاش و ستاره که پند روی می یاد میخلانست جانی چشم دینش ادرک همیکوید بر سپیدی لب از ایمان بود و دین اگر کشته اندام علی را از همه یاران علی مارون منت بود دینش زان همی دارد اگر منکر شوم و خوشی را بکفر و جلی من چرا گوید خود مدد آنچه بد بر صواب او چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی را یکی از ان سید که از فرمان رب ابروی پیغمبر از ان شور و شکر که اندر بر در و در حیر همی جبران دبی تا مانده پیمان خالی کرد کسی که دیکری را برگزیند بر چنین خبری	جبران جبران که جبران دگر کرد جبران که دینش پاک بودی و دینش فضل جبران که خجست را بخت از دین او خوار نقصان زین جهان شود زیر انتم خورشید خجست نه در دینش بر کجاست خط را خوشی مخلص ز پیغمبر رسول مصطفی و فضل یارانش نباشد فر خطا ماری خدا اسلام و ایمان مرا در انش چنین آریخت ره فرعون و ایمان کوبی کینه بد بند جبال فر را نش کوبی عقل بی آفت صدایات تو را نش که بر اعدا را بر تیغ سخت بود ایمان وصی کردش در ان معدن که منبر بود ایمان چو از چشم خون بارید در صمصام خدایش اگر دیدی نصف شمعان نام زبانش پرسد ز در خشر ایند از ان بیروی لیکش
--	--

از مردمان ملک هر که خبر پندار و خبری	شند در آن چو خوار و خجست
--------------------------------------	--------------------------



سنگ نشین باوان و لیکن نبش و نام سنگش  
 نشان بدیع راز خالق آفرینش  
 بود و گمان در علم توحید فضل و جلالش  
 رستم نما بودی چو ابراهیم حسن مالکش  
 خورشید و دل لعل اعدای بندگی اش  
 کردن طاعت ز کافران و عجزش  
 سر زبانه گردانید حب جبرافش  
 از دشمنش نزار گشت در زمین و کفرش  
 دشمنش بگردید مردم وستم بگردش

هر کس بداند حق را این قول باید بگوش  
 جبر و جبرین که در است اشارت حق را بش  
 روح القدس بودی چو بر سر نشستی  
 نوشت کفر و شرک با خورشید ایمان کنش  
 چو سپهر چاهر که تختی پنج نیز سرش  
 بر خوان اگر نه بهشتی آثار حق جبرش  
 خیر است روز خیر با گردن من جبرش  
 روزی که بگردی زشتی از مادر و زواجش  
 رفیع لب استخوانش روگردانی استخوانش

و ستم لال میکند در آفرین عالم

۹۹  
 ایهات و نبات با حسیروا  
 بار مانند ششم خویش بود  
 چون سخن گوی بود اسرار  
 شمع مایه کمان سخن بود است  
 ز سخن نابد و حرف خوشی چنانکه  
 این جهان هم بدان سخن مانند  
 و آن سخن را مثل نمودم زان

پنج دشا خد بارش از این  
 سرتابی چو باستی بایان  
 خوشی چون زدا بود ساران  
 خوشتر ازین کسی ندان  
 خود و جان از وحدت بزوان  
 حرف او را گفت چنانکه  
 حرفها را نبات با حسیروا

و آن سخن خود را چو در سخن  
 و آنچه او از سخن چو بد آید  
 بجز مردم اندک چو بد آید  
 سخن اول از شریف خود  
 سخت اول و سخت آخر  
 این جهان کشف چون شدت  
 لغت این چو بصورت جسم  
 لغت را ما در این زمان و فلک  
 جانت را ما در و پدر گشته  
 این خود پس بدین دوبار رسید  
 ش تو چون یافت صورت این  
 صورت جان تو شافش است  
 آنکه معقول است چون نهان  
 حقیقت را باقی شناسی  
 حقیقت را حقیقت طاق دان سخت  
 حد و محد و حقیقت یکد گرداند  
 محض و معقول هر دو آن خفته شد

چو با حروف او سپاس  
 بسجی با صد سخن بقا و توان  
 بسجی جان او در بد بجان  
 سخن اخرا از عزیز توان  
 سخن خوب شود درین دو جان  
 جان این سخن از زبان لطیف جهان  
 لغت آن بسر بصورت جان  
 به را و و هر دو این حسیروا  
 نفس و عقل شریف با دیدن  
 آن برین را بدین دوبار رسان  
 هم چنان با فنی و هم رکیان  
 مردمان را حقیقت از بهایان  
 و این که محسوس نام اوست فلان  
 بغایت تو فنی درین دوران  
 با صفت حقیقت بی صفت بجان  
 غایت با است چون کفایت و کفایت  
 زانکه توحیدیت زیر پایان



طایق با جفت هر دو ان جفت اند  
چون بداند صد و د جفت بها  
ای برادر شفاخت محسوسات  
تو پناهش یگان یگان بر شو  
سه آن زوایان بمقتولست  
آن همه نور در جفت و نعت  
نیت حرکت دهن است جات  
مرگ جلالت و زندگی دانش  
جل مانند نیت و علم چو هست  
است مانند تعلیم و انا مرد  
دانکه از نیت است گردننگی  
دانکه او است نیت خواهد شد  
نیت راحت صنع بر دوان کرد  
ای اخی و درخ و نیت بیان  
آنچه دانند اندکی است نیت  
است و دانش قریب و جفتان  
جد کنی تا ز نیت است نیت

هر دو ان  
خار

هر کس ن جفت کرده سبحان  
بر تر آکی ز پاید حسودان  
زود با نیت اندرین زندان  
بس پاسا بر سر سولان  
که سرایت زنده و آباد  
وین همه پنج و ظلمت و نیران  
نیت کفر است دهن است نیت  
مرد و نادان و زنده و انا یان  
جل چون درو و علم چون در مان  
نیت کرد و بجمل انا و انا  
او راحت رسد همی ز بهر ان  
سوی زندان کشیدگی از کسان  
است رایت صفت نیتان  
بی گمان نوز ملک و رضوان  
کسی ندانست نیت را امان  
نیت با جید هر دو ان زوایان  
بر مان زوایان ز بار کرا

بدایا است جفت و بدایت  
بهر جانور همه مردم  
جودان که خوی ماکیر د  
کر کیریم خوی بهتر خلق  
بهتری زمانه است نیت  
دل او داد و بهین بهین  
داد و دانش بغر از نیت  
چو عقل زیر کفشت است  
فتح را نام او است فتح بزرگ  
سوی ادای اگر نیت  
کمتری چاکش چو اسکندر  
چرخ بریدگی کوه کوه کوه  
اینجا در بزرگ حکمت او  
کعبه جان خلق بیکر او است  
کوه او لطوف خواهی کرد  
کوثر او بخت او با نیت  
ای سیده ز تو جهان بکمال

بسی جان ز نیت بر مان  
بهر مردمان امان زمان  
قبض بر تر آید از دگر ان  
از نیت بر شویم ز بی کیوان  
که خیال وی اند اسی و جان  
امداد خلق را بهین میران  
دین و دنیا بند را و نیت  
کر کسی با جفت مر خردا جان  
نمائی خیال بسته میان  
ملک داد و حکمت لقمان  
کمتری چاکش چو نو نیران  
نیت بر نیت کشیده جان  
کسریه فراخ نیت در مان  
حکمت انبوی در دهمان  
جان نیت از نیت عصبان  
نیت اب جفته حیوان  
ای مراد از طبایع و دوران

ش در دوان  
ایضا نیت  
نیت کرا نیت



بنده را دستگیر باش بفضل  
شج وادی مرا که گشت کنم  
چون گشت و زخوک و غار گرفت  
کو خندی که خوی خوک گرفت

نخس کال میبانه دیویدان  
نفلکم شج تو بشورستان  
شج اگر نفلکم بود تاوان  
بر غید لید از ضعف سنان

در پندهای گزیده

از آردن بازمانه خود دارد  
در عقل یکی بپر کنی از خواهی  
نغوند و فایردن کن از گردن  
آفت که بر طمع کو جان  
در غله خدر کند که ناگس را  
شوره است بقیه و غله در شوره  
بر شوره مر تراب خوش ایرا  
خار بیت در شت بهت جا بل  
مسیار به هر غله دل زبیرا  
ایمن متو از زمانه ایرا کو  
کو بگذرد از نو یک بدش خردا  
کم چند دم از جهان رحمت

ما را از درکت سپار دارد  
کت دهر بیخ خورشی نگذارد  
ورنه بجای کفوت بقتارد  
با اهر و فاد فصد خود دارد  
دانا چونک اید خورای انگارد  
هستار بگز شج کی کار د  
نایدت کار چون با غارد  
کو چشم و فاد مرد می خارد  
ازاده دل بی غله سپارد  
ماریت که خنک و تر بود دارد  
ناچار از آن ترست پیش آرد  
هر چند که پیش گوید و زارد

با غارد  
خورد

این خوی کش پیم هر روزی  
وز خوی نهان بعد و بکاری  
دان فشه شده شد این روشن  
از آن که چش زینش بفرمید  
آفت خود که حق این نادو  
وزار زبان سه رنگ بر مکت  
در سر بکشد خود ز بهیاری  
دیو است جهان که زهر قاتل را  
چون نوز به پند این معادی را  
از آن که پیر کی در خود باشد

بنگر که چگونه روی بکار د  
در جام شراب زهر بکار د  
بستاند زهر و نوش پندارد  
خاید که خود بهر دشمار د  
مرد از ره دین و زهد بکند ارد  
برکت هوش و خرد و فو بار د  
بر پشتش بار دینی بر انبار د  
در نوشی بکری بیچار د  
هر کی که بر و خردش بکار د  
با دوشست و خفت چون بار د

ستایش وین بر کند بسبب افتخار کجاست

جهان چه در خورد و پاست  
نظار جو در دیده خشی ناخوشی  
اگر بسته را که می شکنی  
چو انوده می پیی انوده  
کسی کو ترا می گویش کند  
با دوزخ من شرم دار استکی

در چند با کسی پاست  
با طای جو در دیده با بسته  
نکسته بسی تر هم بسته  
و لیکن سوی شنگان بسته  
کو بیتی هستند زم ند بسته  
اگر شد یکی مرد و بسته

پایسته  
نفرین کرده



ترا من همه راستی داد و ام  
زمن رسته تو را که بجز دی  
من بر کدر داد و ایزد تو را  
زنده تو ایزد در ختی بخت  
اگر تو بر درسته سر ختی  
بوز و بلی هر کسی خوب کار  
تو تر خدا ای سوی دشمنش  
چو بی راه و بی رسته کنی مرا  
چو دانشی یاری ترا خواسته ام

تو از من همه کاستی حبه  
بچه گوئی ای از او رسته  
تو بر ره کدریت چه رسته  
که تو شاخ از بیخ او حبه  
و گر راست بر رسته رسته  
نبرد که با دام یا بسته  
بترشی چرا خوشتر خسته  
چه گوئی که بی راه و بی رسته  
و گر دانشی آری مرا خواسته

یاد کند روزگار را در پیش کنده از بار

این بر سر پشته کربلایی و چنگل  
بی آنکه پیش تو خوشی خوشی بر باد  
چون بر تو همی تر کند چنگلی او را  
بد تو و بال تو جور و نا و حالت  
که نظر و قد صغی را نکند پشت  
احوال و کردار و زواری و بر تو  
بپر از و پیری غل غل و مراد را

گو هیچ نه آرام می باید و نه مال  
کاهی زن و فرزند و کس و کمال  
چون نه و چرا نه تو به ندان و چنگل  
و بی باز تو بخواهی بجز این بی تو و خال  
که نظر و کاف علی را کند اطلاق  
همواره نخواهد شدن او را در احوال  
نه کردن و دست نه قید نه و نه احوال

میه  
باید و بخت هم از دست  
باید مال  
در عهد و عهد و عهد  
بر ۵۴

مانند ما ریت که پیش سپید  
با مردم بسیار فصیح است اگر چند  
روز و سه و سالی کند بستر از بار  
ای خواهد ازین مار و زین مار صحرایی  
بگر که دل کرد با مردم و ز تو را دی  
و بی که نه غم بودی و نه خال کسی  
منکر که گویا خواهد ستانی با بی روی  
مابده شدی و طلب مال و حوشه  
القول که باید بگفت مال و بند و شمر  
زنجای چو سیال است بر دست  
آن جا و در حالت که حالت بود و کرد  
جایی و جایی که بصدق و در دست  
جاست بجز باید و احوال و سیال  
چون وقت نکو حال شد از مال و اندام  
و نا بختی خوش و خوب شود و اندام  
آنرا که به سپهر و سخن شد و کوه و سیال  
ز آن مرد که او گفت فتاوی و حدیث

از روی سر و زنت و سیاهت زبال  
کنکت سوی بجز و بی بخت و لال  
باید بدو است نه روز و سه و مال  
زیرا الف بخت زنده است نه و مال  
مرا ز تو را با هر هم که را با مال  
کو که ترا غم و هم او کرد و تر خال  
دیوانه مباحش است بیغای غیر مال  
تا کی زنی اندر طلب مال کنی مال  
ای بجز دانی و دست بران است همی مال  
چو که خندان بسته مال چسب مال  
آن سوی خود ندان جاست و نه احوال  
جایی و جایی که بصدق و در خال  
تا هیچ نباید نه صدق و نه خال  
جاست بجز باید و کوه و سیال  
نادان سپهر و خال و کوه و سیال  
بفرودش بیک رسته خشی ته نقال  
بر صورت ابدال بد و سیرت زبال



جیت نذریت اگر بر بره دینی  
 کدام بودیش چنین جیت و خفت  
 اشال قرآن کج خدایت چه گونا  
 بر علم مثل محمدان الی رسولند  
 قنلت مثل کرتوبرسی ز کلدش  
 رقت شکیلا قرآن تا کذا رشتی  
 گوئی که فقیه شکر قرآن ملک در  
 کس نبه خدا بکاشش کشاید  
 وادست نشان سوری طبعی است این  
 که جان تو بر کینه آن نده طبعی است

جیت مکال ایچ و خذ دار محال  
 این خلقی نذر رفتی از و خذ تا قال  
 از خذ تا قال کن ده شود رشتال  
 رایت بناید سوری آن علم خوری که  
 بر عت جمل است ترا اکل و خفت  
 این را شود بر تو نه امثال و نه امثال  
 نگه زده و خیره بران خرد شده قال  
 بایند خدا که معجز و میده مکال  
 نه پروی کرد سوری بهتری اقبال  
 شود در و بلا که کش و چهاره بی قال

صفه بیاد آنکه خدا ای قالی زمین را ندهد لغو بعد از رشتی

چون در جهان نکه کنی جونت	گوشت جوج نکت جوج رشت
در باغ در باغ مغریش زنگاری	بر نقش زعفران و طبرخونت
و آن ابر سحر کلیده نده آغان	الکون چه کنج لولو مکتونست
بر جوج بنحو لاله رشت اندر	مرج چون صحیفه ابو جونت
جونت باز رخ نمنی بدونی	که ماه نو حمیده جوج جونت
با جوج بر سحر نکه کنی جونت	بر لاله و سحره در خور و مقررست

همال

چون روی لیلیت کل و رشتش  
 چون شتریت زرد کاشش لکن  
 مشرق نذر صبح جوج کاشان  
 گوئی میان خیمه سپه و زده  
 دشت از چنین بود بمیاه دی  
 صحرایلا زور و زور شکر کف  
 خاکی که مرده بود و شده در زبان  
 این شک بودی سیرج کل زنده  
 آن مرده را که کرد چنین زنده  
 این کار از آنکه زنده گفتند مارا  
 این مرده لاله را که شود زنده  
 و آن خشک خار و خس که بود زنده  
 و آن در حریر و سبزه قها  
 دوزخ شود رخیده مرخس را  
 اندر بهشت خواهد بد میوه  
 بی هم کون تو نیز بهشتی شو  
 نه قدر در خور رطب و خشک است

سرو و نوان چقا من مجذبت  
 این مشتری عیسیز معجوبت  
 رختان بهان طارم زربوت  
 بر زاب زعفران یکی است  
 باز بهشت ماه چنین جونت  
 از بهر چه نقش و نده جونت  
 آکنده جوی شد و ز چه کلکوت  
 زان رشت خاک مرده مد جونت  
 هر کسی که این نده اند معجوبت  
 این در جیشر مایه و قانوت  
 یک سلسیل و جیشر مایه  
 فرعون بی سلامت و قاروت  
 سبب و بهی جوج موسی و ماروت  
 کل بهشت باغ هماروت  
 ایا چنین که اید و اکتوت  
 کان از قیاس نیز حمید و لنت  
 نه کل سزای کش و کانول است

سرو  
 اهرن  
 نقش



بنیست جای نرسن پاکیزه  
 نه در بهشت غلغله نشود کافیه  
 بندیش این توان عذاب اکنون  
 که دیگر است مردم و کل دیگر  
 خرماد میوه به بهشت اندر  
 پی خسته بر عدم فلاطی  
 آن نطفه است دین نوحی دینی  
 از علم خاندان رسالت این  
 در خانه رسول چه ماه نو  
 که کار خوی نیکی کم از اری  
 که بد خست خادومن خوشی  
 دل را بدی پیش که دینی دل را  
 جانا بعلم نری که بر جان را  
 بخواست علم را بمنزل قرآن  
 چون خوشست و بازه و دریا  
 ای علم جوی روی بچگون نه  
 دریا نه آب که مثل آبست

و چون منصفان محکم  
 و غیر نام بر پادشاهی  
 در اراغ بر خط  
 است

دوزخ که جای کافر طوشت  
 کاین جایگاه مومن میوشت  
 کین در سر در برابر و موزوشت  
 این راهبست نیز در کورشت  
 دانی که ز این بهشت دانه ایدوشت  
 این تاج علمها فلاطوشت  
 این شکر است و نطفه پیروشت  
 نه گفته عمر و فریوشت  
 تاویل روز بروز را فریوشت  
 فرزند را وصیت ماموشت  
 این لاجرم که احمی و آن دوشوشت  
 در خورد نام و ناخنه بر پوشت  
 علم ای سپهر مبارک صابوشت  
 در بجز علم امام چه چوشت  
 از ناخوشی و زهر جو طوشت  
 که جانت بر ملاک نه مقوشت  
 چون بر لبس نه تین و نه زیوشت

که مثل مکر که علم او  
 تاویل را طلب کن که جهود او  
 تاویل برگزیده مار جصل  
 تاویل حق در شب زوشت  
 ای علم راقس ار که دشوشت  
 این راز را در دست کسی داند

۹۹ ای پیر و مرد این تن غدار  
 در پنج آفت جو قیر سنده چو غدار  
 از تو را کمال نماند ای سپهر زور  
 از تو را در این کفی لب سنده  
 بار و بره از تو خره کرد است  
 هر خرد را طمع کاه و جوار د  
 خردی خود و دید و تو برین نان  
 خوار که درت بارگاه شه و میر  
 ش که نور از تو که چون که نکوشت  
 چه که خوشت که در جگر کوی تو

از طافت جصل بیروشت  
 این قول پند بر شع بن نوشت  
 ای هوشیار نمانده از فرشت  
 شمع و چراغ و عیسی و شمعوشت  
 اندر میان حجت و مادوشت  
 کش دل بعلیم دعوت مشکوشت

مانده بچنگال باران کویار  
 و آن دل چون تازه شیر شود چون  
 یک باشد کاشی که در جبهه غار  
 او نه به بسیار خبر تو بسیار  
 ای شده چو کانت است در بکاوه  
 زریک خرنده زیر بار بخر دار  
 اکنون زری بیا ر می رو خوار  
 در طلب خواری و خور قری ش کوشت  
 خوشی خوار از آن عدو که در جوار  
 ایست و الله بزرگ درشت بی غار

۹۹ و آن کوی دل گفت بدو  
 نماند که در خواب یک نام  
 و آن کوی دل گفت بدو  
 سکوت کرد و کفون اندر آید  
 بود و آن در حال غرض  
 که در دم از غار بجهت  
 شنید و کوی دل گفت بدو  
 و او مثل پسته از رخ او  
 و کوی دل گفت بدو  
 و کوی دل گفت بدو  
 و کوی دل گفت بدو  
 و کوی دل گفت بدو











کچھ چو کا ومانہ از کار	شوزم خوش دیار را
ای بوده بسی چو آب نوزین	امروز یکی لکن چنان
جایی رسد یار را	بہودہ سخن چرا در آن
از بس کہ نبود روی را تو	بر خاک بمالی و ب
کسوی تو پاراست این	والہ کہ نو دیو بر خط
زیراک تخت علم با	تا پیش خدای رات
ہرگز نہ کسی بیار	تا چہ کندم بہا
پر خاک خسی نوای کوسار	از بی خردی و از مر
ہر چند بعضی بسچو دان	با چاکر و لب و بار دان
چون یک سخن خطا بگو	بر جہل تو آں دید کو
ای گشتہ کمن کار دیوی	و اکنون بنوی شدہ خدا
اکنون مردم شوی کز ازل	دیوی بگرد و زردا
شوراب ز فرتیرہ دریا	چون پاک شود شود سمان
ایمنہ غر ز شد سوی ما	چون نور گرفت دروشتا
با علم کز شتای تو	باز ہم بیاید کشتا
باجل جوی زہد از یا	کز خجہ نیایدت ہا
ای جاہل چون نوی عسجد	ای شتہ چرا گنی تھا

کر جہد کنی بعلم ازین جاہ	یکروز غشتہ ری بر ا
در خورد تا شوی بدانش	ہر چند کہ در خور ہا
یکروز چنان شوی بکوشتش	کامروز ہستی چنان غا
خویشید شوی نوی بدانش	ہر چند ضعیف چون سہا
دانش نثر درخت دشت	بر شوم رخت مصطف
تایمہ جا نغرای یا	در سائہ برک مرضا
چیزی عجیبی نت دارم	ز بیاک تو آشتنای ما
زان میرہ قوی شوی و با	کہ بر رہ جستن بقا
ہر چند کہ بہا کلیدی	دینای بکوشی ہا
از جہت کیر و بند و حکمت	کہ حکمت و بند را سزا
با تو سخنان او گن گشت	آن سہو تھا لک

  

ای دیند و بچو خون کردہ رخاں از خون	خوردی خونت بخواب خورد و کرد
چچو چچو آن دیندی سوی آں تو گنوں	نیکان باید ہی گنوں شدت انکوں
راہ زہد تو چنان	چند خواہی گفت بطریق فلان
چون سمن شد بر دو عارف نگشتم شمشاد	چند بود زلف چو گشت دوری چون
بانک طرب را وادان کتری از دہ ستیز	بانک کون را و زودی از صد بچاہ

مدن  
نیر محترم



تو چرا کردار شیر گیتی در کن  
 کردی که در شیر دشتی لیکن از بهر ترا  
 تن چو گوشت خواهد شد بن تا کی جری  
 چهره و جامه نکورپ و جلال مرد نیست  
 صوفی جادوات بنو شریع بودند با قلم  
 از قلم رنگد و در هیچ مردم را شرف  
 تیغ و تاخت است باج تو قلم نه هر دود  
 دست تو تیغ و قلم هر دو یک  
 دست را چون کرب تیغ و قلم گوی مدار  
 یکی زین و شرف پیش مادر دی است  
 عدل و در آن شبی که تا چند کوه بپوشد  
 روی خوب از اصل خویش ای برادر  
 به بهر لایق باید جمعی باید بشی بود  
 گوهر باشد ملک تخت باشد خوری  
 از بهر زوالتی را بشی خیر طر  
 شجرت نیک بودا نیست خیر خیر  
 بهر مال و مایه ای باشد نیکو

از شیر و زوگ قلم زاید است  
 مرد و انار چو در لمانج باید نشست  
 چو شد استن بگفته زبان مرد علم  
 از زبان بهرین طبع بهترین زاده  
 از سخن و تیغ زاده این زبان آید قوی  
 بهر زبان نزد بدین طبع هم تیغ را  
 بر همین در بند بر چندان که فصل در  
 مادر و مایه شریعت شکفته از بهر  
 دین که امر شد بدانا و اوان حاکم است  
 ایچو که باسی که از یک سید زور مشا و را  
 مرد و بدین که او باشد باید ارش با کشت  
 این سخن باشد سخن نزدیک بن کردن بود  
 که بدل چنان دشتی راه دینی پیش است  
 دین یکی حاکم چون داناش در دنیا  
 چون که چنان سیدی حاکم بود و اندیش  
 و زجه ماندی تو بهر دو چشم ما چنان کنون  
 یا تر ازین برهن خود میت بجای خیر

ای برادر سپو زار زار و نازار زار  
 خود قلم باشد زبان اندر میان ایچو  
 تیغ باید تا چار و زار و زار  
 چون شنیدی خبر یاری تیغ تیز بوی  
 دین طلب کی هر جوی را کی کرد و چی  
 چون باشد دین باشد ملک و ایچو  
 بنده چون چندان دین از بهر دین  
 خبر زریایه و مادر می گیرد و طی  
 پیش مادران دین چو پیشی که او باشد باکی  
 قسطه آید و زد و کوبه جودی را کشت  
 مرد و پورا ایچو مردم بدین باید شدند  
 این سخن که دین روی باشد بهر دین  
 کاه ازین سری کاه ازان مو چو تپا باص  
 باز چون نادانی بودند چون کلکی کردن  
 زبان سپس کن چشم ما پیا بود از بس حجب  
 که در تاهت سوی تو محمد بر این  
 روز و شبانه از زنی های نای معقین



دین ز صل نماز با یک خرد با یک دل راست گوی و طاعت را و با یک نفس علم کردت بر یک عبادت کند کثرت از دل به یک گرمی کند خواهی کین خوش ای صافی یا سمان باش یا کافر بدلت همچنان باشم تو را من چون تو باشی مرا شعر حجت را بخوان ای پسر پادشاه	شعر پاکیزه گویا باشد در الوده لکن خروج و برانها عیروفت شکر باشی کینه است از به فعل جان خوش باشی از دل خوشی ای تقوی کین عبادت کین چونست باید با خداوند این دو الود یافتن گر همی دپاست باید فر که آبرو شمع من نخواه در دل تو را مهندست و اندر لب
---	--

ای پسر از عمر تو یک ساعت نعمت ششم است و از شکر بار طاعت اگر اصل همه شکر باشد کوتاهی عمر نیز زد شکر مرد نکو صورت بی علم و شکر مرد بخوان هیچ نفس خوان را آنکه کو تو همی مردم خویش را آنکه نزد تو بس مردم کشت است امیر هر که نداند که کد است مرد	از در را بر تو در و طاعت وین بر و این ششم هر ساعت عمر سه هر شرف و نعمت بر تو بدو انکیم نعمت است سوی کلکال بحقیقت قیامت چون بت با قیامت و باقی است از قبل سیم در یک خیمت است را آنکه بر و نیز بر رحلت است همچو ستوران از به رحمت است
---	---

مرد نهان زیر دلت و زبان سوی خود جز که خردت مرد جز که سخن با نفس ملک را جز بسختی بند و نگر و دورا مرد ز سست و ستودند باک مرد سخن با فقه را در سخن حجت در بان و سوال و جواب حرب که سجدان بسی تیر با زبان را با مرد جنگ خیل شیر آمد شمشیر شیر قول تو زیارت و زیارت کمان هر که بفرست خسته شد بیش خودند درین جگانه شده شود مرد بشهره سخن روی کتاب از سخن خوب و علم بر و در کجای سخنانی خوب کو کب علم آخر سر بر کند	دیگر کسی که کل بر صورت او سخن و کلامه شش لغت است هر چه نه مایه است و نه نیر الفت است انکس که با تو زیارت است این که همی گویند این است است حلت و حجت و هم وقت ضرب و تیغ و سپر و حجت صعبتر از مهر که حلت است همی را و همی را و شکر است ششش چون تیر تو باشد است کوت بدین خوب بدل غبت است خستگیش با خوش و بی حلت است بخودان را همه بی حور است شهره سخن را به رحمت است کین دو ترا باقی است سوی خردند هلی خست است که چه کنونی تیره و در خفت است
---	---



<p>             هیچ مشغله کرا و باش را              سوی خود مذهب بدیده ز              کبر انگشت حسه اغی کند              قیمت انش شود کم بد آنکه              توبه کند شر ز شیریه کز              سر دمی والد اگر چند غار              نیک و بد عالم را ای سپهر              گاه تو خوش طبع و گاه خشمی              آنکه ترا محنت او نعمت است              بر اثر روز و شب جهان که              حوک همه شتر در یانت و محس              همچو دینده که بری از ضای              کوتاه که شود حوک میش              بر طلب برکت میشی تو را              نیک که کنی که بری جا هلاک              جایی خدر هست از بها تو را              آنکه فقیر است از اهلک او           </p>	<p>             چند کهک نعمت یاد و نیت              جابل بی قیمت و بی حشمت              هیچ بر طعن که نه در ظلمت              خلق کنون جابل و دون همت              که چه شتر کماهل و بی حمت              خنک و کور و در قطعت              همچو شب و روز در و نوبت              بر تاین جرح همین سیرت              نعمت تو نیز برو محنت است              نعمت را بر اثر مشی نیت است              میش همه خبر و برو برکت              از تو سلامت و بران نعمت است              زان شره و محس در خلقت              هم حسه دو هم من و هم طقت              دیو لعین را طرب و دعوت              اکنون کنی خلق بدی خبرت              پاکتر است که از زشت           </p>
--	--

<p>             و آنکه می گوید من را هم              کوش و دل خلق همه زین سبب              بیت و غزل بر طلب محس و لهو              عادت خود طاعت و بر پیردار              پیاده کفار یک بر فکری              در تو خود از حجت بی حاجتی           </p>	<p>             چهل خود او را تیرنی رفعت              زی غزل و سحره و طیت است              بی هزارا بدل است              تا فلک و خلق بر بی عادت              حجت تو بر سخی محبت              نه تو بر حجت را جابلیت           </p>
<p>             اگر آید ت کنه و دشت پرده              کرک از بر جوران و دمه در یکا جان              کرک کبار بر دیره کرک را کیست              نیکو دین مثال بی خوبی را بپشت              از بهر آنکه تا به کیری مکر مرا              کنه بره نه کرک نه بر در امیر              کتونه است بی میستره امیر              ترسم همی که تو نباشی ز شکم گش              خیزی کن بد آنکه تو میده بره جور کا              زیرا که هم تو را و هم او را می بسی           </p>	<p>             افتاده در ره بر رفته تبچه              هر یک بجز می خوبی بر کند آره              این نکته یاد گیر که نغز است و ما دره              کرک و به جانی تری از خج طره              ای بی غمزدگری را مشوره              جونی جواب بر سر سیده بی مناظره              ترسم که بر ز گرد مماندشی میتره              بی تو فکرت میمنه مانده نه میتره              یارت یاب در زده یکدخت              بی پیش و دجانت باید خضای بمقبره           </p>

دره  
بغیر شکسته  
و حکیمانه

میشره  
درگاه خانه

فخره  
کی نیست که از  
غان کلدغ گویند



چون تنوی می نه منی بی بدل وله آرزوی آنکه بسنی شکفتی چون می می خجیر ازین وجه بایدت ای جان پاک تو چه مانند سنی ایبر کو جای گیریت جرم ای لطف جان در قوسه می نیفر خوارت و بخت بنگر که چون حکمت در لب کردگار کو تو تماخره کنی اندر چندی سفر بر منظره بقصر تماشا چه بایدت از آنکی آفری که چنین قصه کند نیکو بختی و راست خیره گشت مغیر جویت بر رست که بدست اندازد کیتی رعیت خوب به اندیش و شوی بگو ز داد تو جو تو خسته شوی برو غره شو بخت و نازش که هر چه داد بای قی قرار در هر جوی ای پسر قرار از کوا و تمام نیز دخت آنکه او	گشت بطرب او دخت بخت بر منظره شسته و چمن به خیره بسته به بند خست دین نکلوی گره نهان درین حورا گشت و گران غره خی را چراتی است بیانی جو قوسه زان بر کرد غره در خور و مظهره سفره ترا و مظهره را سر خجیره بر خوشی کنی تو نه بر من تماخره انگشتی تو قصه در لب کردگار بخت و چو بخت رشته ویر کار و مظهره زرد از و بخار بر سر و غره تا تو رفتی در و جویدر تو مکاره تا غلب و شسته باز بکفار و غره بر هر در ازین زن جادوی مدبره بستاند از تو پاک بقدر و مصادره حیرت مده یاد با فزون و قرقه پو کرد صد کتاب و تنی کرد حیره
--	---

فرو  
زشت  
قوسه  
زشت  
تماخره  
که از او  
هند

نقد سره

نقد سره است عمر و جهان قلب مدبره در خنبه بماند و دست بری کو من زرقی او خردم و خودم بر دلی آخر بقدر او خیرم و آدم جبین خواب می بردن گشت از آن دم تو خفته خوشی ای پسر و جرم روز و شب کو تو بخواب و خوریدی عمر و جرم بر کرباب علم و دیان روی جان شوی چون رست پای آنکه به عیبت جان و دل پیری کجا رود ز تو که مایه و کلاب چون حی در کینه سر و ست فلک بگاه بیدر بند اگر چه بایدت خوشی که بند از حجت فریاد آمدت یا دکار	نقد سره قلب که نایه ترا کند از کون دست را و ز خنبه او غریب خوشی و تنی کرد تو بره از کوا و بزرگ حکمی بقا هر شش تو بکاره خوشی بماند با تره همواره کند بیالینت بنگره بر جان تو و بال چو بر خور شود غره تا روی پرز که دنیا بپا بپا این پردیایک غنیمت و آن هر دور که خیره مده کلیم کنی را بگذره تو بفلک می چه کشتی طرف بنگره بر نفع و ناخوشیست جو بخت و فقره این ز زبند و حکمت و نیکو ملامت
--	--

خنبه  
حکم حکم

ای نام شونده عاجل و اجل عاجل نبود مگر شتاینده زین جرم و دنده که بقا خواهی	شبی تحت اجل از عاجل هر که ندوزد جای خوشی اجل در خور و دوست نیت ای شکل
---	---



جز کمال زن درین شتابنده  
 گشتی بر جهان چو در فتنه  
 تو با خردی دانی جهان نامرانی  
 با عقلش و صفت او کی  
 عقلست ابدی اگر قیامت  
 چون خوشبخت کند خردیافته  
 بر جان تو عقل است بالاری  
 ش خانه جان تن بچندی  
 تن در دین دین و دین کجای  
 عقل تو بجان جو یا زاد گشتی  
 عقلست یکسو کل دیگر سو  
 جان را بخیل سوری کرد و گشت  
 بهری ز سخن چو نوش بر نفعت  
 آنرا که جو نوش نام حق آمد  
 باطل مشو که هر جا نیست او  
 عدلست مراد حق از ان هر کی  
 بی است مابقول و فعل را

دوبر  
 مکرکاش

۱۱۱

هر که کند کمان زده بر تو  
 چون سه که چکاند او بریت بر  
 با این سفری کوه بیکه روی  
 نومید کن کسبل سایل را  
 بندیش ز تشنگان بدست اندر  
 تا عادل شوی یا نیرشته  
 بد برش تو ز فعل خویش آید  
 کان هر دو فرشته بعل خویش  
 از یکینه آن بدل بکش کینه  
 اندر دل خویش سوری من بیکه  
 غفلت مراد دل درون از تو  
 از چند مباحش خاشای محبت

تو بر مکر  
 بر پایش تو بر حشرش بکسل  
 این مایه که هستی اندرین منزل  
 بندیش ز در کار کن سایل  
 ای رب جوی خفته اندر ظل  
 هر که گشت بعدل شد قاعل  
 بی خودش خویش را مکن بکسل  
 او خسته مانده اند در بایل  
 همچون زطلک بی کینه طغزل  
 هر کسی موی خویشش بود قصل  
 گوشت تو را ز من بدل در غل  
 هر چند که میت پند را قایل

۱۱۲  
 جهان را نیت خیر مردم نگاری  
 بی مرگ او پر و دارا گساری  
 کسی که ز آرد و خورد مرد و چون خور  
 چه دزدی زنی فردمندان چه خوشی

نه خور هست کسی را نیز نگاری  
 جز از نصاب ناید خویش نگاری  
 ازین ترش باشد تر عاری  
 چه بد گوئی سوی دانا چه ماری



غلبه تر از جاهل بر زودید  
 ز جاهل پند به زیراکه گزینند  
 صدر دار از درخت جاهل ابراز  
 چه باید هر که با سکه کین بشود  
 پود خلق ایش و حال این روی  
 خود را اختیار ایش و روی  
 پیاده به بسی چون تسبیح  
 رایاریت چون شهاب شبنم  
 همی گوید که هرگز نشنود  
 یکی پشت آتش و صدر روی شش  
 به پیش بر زخم دستی خود را  
 سخن گوید بی اداری و لیکن  
 نه بینی نشنوی تو قول او را  
 به وقت از خنهای حکیمان  
 نگوید به روی شکرم من  
 تباریکی سخن هرگز نگوید  
 بصفت با چینی بازی بکشان

هرگز ای پور از آب و خاک غار  
 نیارد باز نماز آردت باری  
 نیارد بر تو زوجه خاری  
 مگر رنجش و ناخوگی بخاری  
 ز شهاب آید از بد مهر یاری  
 ازین به کس مگر است خست یاری  
 تنی غاری به از بر کرک غاری  
 سخن گوید امینی راز داری  
 ندارد غم و لیکن غمکاری  
 بگوید هر یکی همچون بهاری  
 که نشسته است بر روی خجاری  
 نگوید تا نیاید بهوشیاری  
 نه بند کس چنین هرگز بخاری  
 بهوشی بر به پیغم با دکاری  
 نه چون هرگز از خانه با دکاری  
 چو با خفت مهر سهریاری  
 سر بر دم به پیری روز کاری

بنزدان سلیمان ز دیوان  
 در یاباری و فدا او به آن وقت  
 بجز به نیزه و آتش برین من  
 مرا تا به سر از دین نماند  
 زمین تبار نماندشان از یار  
 گرفتند اکنون از من آزار  
 ز بهر آل معبر بگردم  
 تبار و آل به خوارزی من  
 بفرآل معبر ببارید  
 به وضع پیاده کند بودم  
 بفرآل معبر شود مرد  
 بفرآل معبر و آتش زوزه دار  
 بجان بی قرار اندر پیشان  
 شکاری بجز کز علم ایشان  
 بفرآل معبر شکاری  
 بخودین حق در پرتو میل  
 چند خبر بهشان چشم دانا

نمی بینم نه یاری نه زواری  
 ز دست دیو من بر کوه ساری  
 نیاید کس نه جیبی نه خواری  
 بهی و بنده به هر بی فاری  
 نیزه نیزه خاری از خجاری  
 چو از بر نیزه برستم از یاری  
 چنین بر جان شکلی ز بهاری  
 ز بهر بهترین آل و تباری  
 مرا بود دل ز علم دین تباری  
 بفرآل معبر ببارید  
 اگر بخت باشد بخت یاری  
 همان بی طاعتی سپار خواری  
 بهید آید ز علم دین قساری  
 در سر عالم بکاشد حق بکاری  
 ز بهر دل چهره دل حکاری  
 ایشان یافت از ایل ناری  
 خانی را نیزه آشکاری

زواری  
 خادم محسن  
 یا شکر و بکر



کاریده نهانی آشکار است  
نهان آشکاره کس ندید است  
ببیند او را ندون بادت دیدن  
لطیف بر آن و خوشی شمر خفتش  
آیز از قیاس آن شادمانست  
چو خوشستان نباشد بوستان  
که آگاهی که اندر رکند ابر  
چو در آنه بطمع یار فرما  
نکار خوشی گردن جرح و مانع  
که روزی زین شسته روزگار  
بخوان شمع حجت را که نهد

سوی دانا بزیو هر نگاری  
جز از تعلیم حشری نمانداری  
که بیرون زین و بزین است داری  
ز خاک و غبار و خس چون پواری  
سوی دانا ی دین وین سوگاری  
چو کاشانه نباشد ره گذاری  
چه آقا در جیش زر کار و باری  
چه افتخار چه پیر چه چار  
بهشت جریبها غایب کار  
باید داد ناچاره شکاری  
به از شمشیر خود و جانانی را

۹۹  
خردمند راجی چو بید خسته  
بدان وقت کو به پیش این سخن  
برین قولت ای خواجه از بس کوا  
نه چینی که از خار کار و کسی  
اگر بکنی چون دودام تو

چه گویشش کو به صد کی ز به  
کس از بد کنش بر سرش بید  
که چو کار خیز جو نمی ندود  
نجات از نهانش مراد و خلد  
صد رستی هم تو از دام و درد

بدی دام آهرمن ناگس است  
بدی مار کوزه است از دود و بانی  
اگر بید بد بود بد کن  
چه لغت کند بر بیان بد کنش  
چه هر دو توی می بر آید از آب  
هنر شیه آنت کو فصل نیک  
چو نیکی کند با تو بر خوشی  
که آینه نیکی نشاید بد  
بد جهان بی از ارمانه هر آنکه  
ز نیکی به نیک رسد مرداران  
خود خرد که نیکی نماند هرگز  
خود را نش طبعی آتی تر است  
بدون کرد از دل بدی را خود  
کوت و بد و ناکر شمر است ابر  
خود بر جانت اگر نکشیش  
بدی بر پیر تا بکیر دست بعل  
خود عافیت از تو زیاده بعل

بدش درون چون شوی با خود  
که بدتر از مار کوزه کوزه  
که که بد کنی خود تو به ابر  
همی لغت او بدش خود کند  
چه عیب آورد و رسد را رسد  
سر خوشی را تا به خود بر بند  
هی خواند از تو شایه خود  
همیشه روزی استانی خند  
ز نیکی بتن بوستانش تند  
که هر کسی که او کل کند کل خورد  
نه نیکی بجز شرم و حجت کند  
که مردم خام را او برد  
چو از شیر مر تیره کی را بند  
مراد را کسی فر خودی خود  
به و جانت زین ز رفیع بر برد  
و کز نه بگو بدت ز به لک  
از نسیو در آن کو تو احمی کند

کوزه  
مار کوزه که بزرگ  
دارد  
بهر  
خادم تشنگه بکاه



کش خوشش را کش دست دارد  
 کشش جل را کو بگویم است کش  
 چرخه کی که بگو اردش  
 ترا از دما جهان چون آبسی  
 برین گوری اندر منترسی که چا  
 چو با پی سینه درون جانی تو  
 این بند و زندان بنا چار و چار  
 بچوشت در از هر پرده شدی  
 ترا بخت خوشه است و پیری جوان  
 و گر کون شدی و گر کون شود  
 کارنده آن نقشهای بدیع  
 کلی کان می می تازه شد و روز  
 همان سر و کوبی کشی می نمود  
 توان از نو شد کز در گذشت  
 بنور گذشت بود چش ازین  
 بعد از آن طمع و دی شد کبر  
 بمانی از دی ندارد است نمود

نمود  
 خرد و زان  
 یا نور  
 و نان

که ازین عمل بنی کشته است صد  
 و گنه بنا چارت او خود کش  
 همی با خری روز کمتر چود  
 چو کوران بجز و به جوی فکند  
 بناگاه ازین بند پرده جسد  
 جان می زهر را می کش طید  
 همان کش در آورد پرده بود  
 جان جمله شد ما کش و ما کش  
 خزان نور خوشه است زرد  
 چو بر خوشه باد خزان پرور  
 ازین نقش نامه سببی نبرد  
 کنون هر زمان می زود تر مرد  
 کنون باز چون می خوشی می نمود  
 زودر گذشت نمود می نمود  
 که کنونست زیر قدم سپرد  
 مرا از در را کو سببی بگذرد  
 چو خفت با روز می نمکود

درخت پنهانی از دین روز  
 که امر و چون دی تقا فل کنی  
 بر طاعت ازین خ نیکی بچشی  
 نباید که جز لود خود از تو  
 بچیدن به نیکی باید که مرد  
 نصیحت زحمت شنو کو می  
 ۹۹  
 صعب تر عجب جان می خود چشت  
 که خرمند بقایا فی از غله جهان  
 فتنه زایت بر دما که ز غله  
 کسی جهان را بقا نقت بهوده کرد  
 آدمی گوید مارا که بقا نیست  
 که چله بار دهن و بنادت شد  
 روز پر نور و بهایت و لیکن بود  
 بچو که بهادت چو چو گردی نت  
 این جهان آری است بر دین و خیر  
 ای بر چو جهان بود دل کتا شود

در امر و زباید که مان بر دهد  
 بقوات امر و ز تو دی شود  
 که مانده شود هر که خبره دود  
 نت نه بماند چو از پارید  
 ز نیکی چو و چون به نیکی چود  
 ترازان چنان که خود می چشد  
 بنی از چو سلیم است لبا و غاش  
 همی پیش نهستی سوی دانا بقا  
 سوی آدمی بقا مانده از را که قانی  
 که جهان خرقه کرد و کفایت و خرد  
 سخن شنو اگر چد که زیت ادک  
 بطلا ای که خبر عارشی نیست خطا  
 شب بیره بر دما که همه نور و بهایت  
 که چه خوبت جوانیت کرات بهایت  
 آنچه کان بود خوار و مظلوم  
 بگو درید و خوشی و بهیشت و توانی



کرد واکشت براد باش جهان زرق جهان  
که حکمان جهانند در حقان خدای  
با هم خلق کر از خوش سخی گفت خدای  
عوض او بود محمد که شمرده از و  
عوض بر نور و بندت بزیوش و شتر  
نیک بندیش که از رحمت این عرش در  
رئوس او خوش غم بدل پاک به پیش  
عوض این عرش کمی بود که در هر کس  
آنکه پیش از دگران بود بشیر و علم  
آنکه معروف بود به جهان روز غدیر  
آنکه تا کنون منکر شدی از خلق جهان  
آنکه با علم و شجاعت جزوی و اعظم  
هر خردمند بداند که برین وصف علیست  
معدن علم علی بود تاویل و تبیین  
هر که در زندگانهای قرآن بسته شده است  
هر که از علم علی روی تابان بجفا  
تبیح و تاویل علی بر سر است کبر

تو چو او باش مرو بر اثر زرق رودش  
و گر این خلق همه خدایانند و جهان  
تا بطاعت بکنارند سر او را با شش  
سخنش را در گران هنرم بودند و درش  
تا مگر هر دایه دلت از نور و ضیائی  
بند گشتت ترا فرخ و پیروز جهان  
کونه بندیشی هم از غلبه خوئی او باش  
چو همه عاجز گشته بد و داد و کوشش  
و آنکه بگریه و وصی گردنی بر سر باش  
و ز صافند طهر خو است عمر و عاکی  
جز که شمشیر نبودی بلکه حرب گویش  
بر کوع اندر بغر تو رسم فضل بخاش  
چون رسید بهمه اوصاف کمونی شتر باش  
مابه جنگ و بلا بود و جدال و جراتش  
کنند جز که علی گمی بیان بند باش  
چون که و کورمانند کند سهل تراش  
ای برادر قدر عالم عدلت و قضاکی

مابه خوف در جارا حسلی دادند  
کوشمان صبیان را بخیر اوست امام  
کوشمان که علی را بخیر بدید و  
کاد را که چه کایت جو کوزینه تر  
ای چه کردل و دین را سفاهت و شکند  
بجای عرقه شکر که چه جهاندار نکرد  
که مکانات بنده برساند با همه  
انجمن ای سوار خلق همه بحر بخورد  
زیرگاه جهان آن نوای خواهر بردا  
دین و دنیا را چنان یک کالبد است  
و دو جهانست تو از مرد جهان خفیه  
ش تو زرق و دعا داند بسیار کمونی  
جز که زرقش جا بهل سببی نیست و در  
زرقش پاک همه باطل و ناخیر خود  
کرمانی که تحت قیامان جان تو کش  
ش همان که مری نیست خاکست با صد  
چون تقیستی که همه از تو صبا خواهد ماند

تبیح و تاویل علی بود همه خوف بر جاش  
قیمت من زین کس و ادا و تبیاش  
نه عجب زانکه بداند خبر بلاش از مانی  
بکوار و نه به حال ز کوزینه کیش  
تو جویان کنی و دین و دل خوشی ملاش  
مرکبی را که خطا کرد مکانات خطاش  
مروفا را وفا باش و جبار را بختی  
چندان کنی که مکر جان بر باد ز رخاش  
که تاویل قرآن برسد از چون و چراش  
علم تاویل بگوید که چگونه است باش  
حال تو اهل معاد است و منت اهل محاکم  
تا سیکو نکشت از ره دینی زرق و عاکی  
که سبک بشی بکونی است و در مکر و داناکی  
کر باید بد تراشی و بکلی بروم تراش  
بت پرستی بکنی جان بر باد ز ملاش  
کز کلیبی بر باد پیر روشنی قباکی  
روم امروز بر پیر هنر و دینی دار جباراکی

در این



وقت فرزند کیست و کیا بچه خاک  
تن رفتن سارانش و فلک برین  
علت چهل چهر جان تو را رنج کند  
سخنی حجت نشنو که در او را خوضی

زین عقیقه نزد میل مکرری نمانی  
جان سمایک پاموشش در بر لمان  
داروی علم خورایر که بعلی شفا کنی  
نیت الا طلب خداوند و خدا

ای سینه سر دین باب ز نزم  
افزون ز جبریل حد کردی  
بسیار بدین و بدان بکشت  
مایک شد اکنون ز تو کنای  
افسوس نباید تو را زین کار  
از اراده چون نه شود که آنکس  
کم ملک پیمان و تراز و  
بر خوشی ارفو پوشی آنرا  
از بار خرازا آمد و بد شد  
زین کار که روی بدون دوستی  
بیدار تو را خواب دهد و بر خوان  
بفرقت ترا دیو با کلیمی

چج کرده جوهر دان کشته بدیغم  
دادی کم و خود هیچ نشدی کم  
گو با کسی بدادی نبرخ مبرم  
مندیش بدانگی کنون ز عالم  
بر خوشی این کار کاه مفرح  
گوسه که نه در زشتا ر مرم  
هرگز نشود پاک از اب ز نزم  
آن میث لبوی خدای مبهم  
از مال حرامی چه باد و چه دم  
بر خوشی ای فرستون بکم  
باسین و بجان دی مردم  
بفرود حقه خزن نبرخ مایکم

لولا

کود که بپور اندرم ولیکن  
در شورستان چنان کجاست  
از بیم طاری شود بکته  
پوراه بدین اندرون بود در است  
کز آدمی ای پورتو به باید  
کورنجه از اقباب عصبیان  
کور حجت و نعمت جریده خواهی  
مر شمع عذرانیم نه از علم  
او بخته از آسمان مقدم  
آزانتو الا تو دید هرگز  
شودت بد و در زن و جبار شو  
علت مجسم ندید هرگز  
آید به لم که خدای ای بی است  
جهان و جری خوار قصر او دید  
در چشم مکرزم بود کسی کو  
بر خلق مقدم شد او بکلیت  
این در هر بیت و ملک او روی

از دور نماید بپور ماتم  
کان میوه کثانت و مانع خرم  
باینر چنین شهید در هر برجم  
زین تجم چه می بدهد بدان جم  
کون زین کانت همچو آدم  
از تو به بودن شود بر طارم  
از علم حرام و زور و عذر جم  
زیراک زودیت تخم بی غم  
ایچا رستی هست سخت محکم  
با خاطر تاریک و خشم بر غم  
زین کراه کرک متبلمان  
کس علم بعالم جز او چشم  
بر صکت لغتان و ملکت جم  
باقصر و خان امیر دلم  
کشته است با کرام او مکرم  
با حکمت نیکو بود مقدم  
ای خلق صفر حبله و او محرم



ز دیانت جهان قدر قیامت را	اوسته نکیست و دهر خاتم
او داد مرا بر همه شبها تنی	زین ی بروم باره دمارم
ای شبنم ترا من ره ی نمودم	که گشت نه سخت ز ی لبیم
که تو پذیری ز من نصیحت	از جاه بمانا کچرخ اعظم

  

کسی که قصد عالم کجاست و خور دارد	اگر چه هر کس خوبت طبع خور دارد
بجز شمارش شمارش ای پسر صبر	اگر چه او بسازد رجو تو بعد دارد
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود	که موشی خوار و غلیوار تیر بر دارد
ز مردم آن بودای بور ازین دو پای	که فعلی دهر فرینده را خبر دارد
چو چار کیشش از صفت جهان جهان	اگر چنانست نماید جفا می بر دارد
جهان اگر عکس آرد بهت چو تری تو	بهت درکت درون بی طمان تبر دارد
درخت خرماء غار زشت دارد و خشک	اگر دشت غله خرماء خوب و تر دارد
اگر چه بستی اندر نهفته دارد زهر	اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد
ساقی حق جهان کوبانگر بر جلیع	بجو بدی بدل و جان از و خور دارد
دری سراسر ای به بند چه اندر آید	که اینی سراسر ای زمرگی دری اگر دارد
همیشه ناخوش و بی برک و بی نوبت	کسی که ملکن در خانه دو در دارد
چو بگذشت درین خانه صدمه زار بود	مقر خوشی ندارد کسی ره گذر دارد

علمه  
بمضرح بنامه  
خوشه را گویند  
زمره

بچشم سه ستاره اش دیدم ز خرد	بچشم دل نکرد در جهان اگر دارد
اگر نه دادند او ای پسر جهانی در	همی بیای جهان داد و دادگر دارد
ز بهر دانا دارد همی نای خدای	جهان و دینی نه زهر است دارد
تبر بود ز خشر بل که کا و باشد و فر	کسی که قصد دینی جان بخوابد خود دارد
ز بهر دانی و دینی بایدش همی مردم	که خود خورنده فرین پشماره دارد
نخور ساز چو خربل ز فرینش چو	که خور بخور شکم از نو فراخ تر دارد
شکم چو پیش خوری پیش خواهد از طعام	بجو رخسارش ایرا که معده کرد دارد
بجو و جوی چو امید وی بروز و شبان	اگر نه معده سسی در تو را بکسر دارد
که ز راه نداند مگر سویی خرد	کسی که معده برارانش نغز دارد
سلج دیو لعلی است بر تو فرج و کلو	به پیش این دو سلجیت همی سپرد دارد
صفت باید که آن همیشه زنی دو سلج	که بی رفح و کلو در سویی سپرد دارد
ستم رسیده تاز نو ندید کسی و کوی	که در رفت و و ستکاره متفر دارد
ز دیو تخت خدر که که بر تو دخت	خوسه ها همه از یکدگر تیر دارد
نکر که هیچ کس است بدو بر شتی	اگر چه هیچ دل از خوشی خبر دارد
مسانی عام که عاب کجاست نهفت خوشی	همه رفقای خدای دهر رقدار دارد
تو کوی جان دلت بر کنی اگر کار	و دچشم و کوی دل خوشی گوید و کار دارد
قیای شافره سبزه است نرم و با همیت	اگر چه زبرد درون پنبه و آتر دارد

با دل مضحح  
همه را ز بی محاشه  
دبا اول مضحوم نیکی است



نگاه کن که چه حضرت درخت که نت  
 چه کوهر است که یک بیت خال درش ما  
 بود و دست و دویات یکدور بود  
 چرا که سوی توی و رنگ قیو دارد و رنگ  
 چرا که تا بقی اندر بود سیار اید  
 همی دلت بطیعه نه بان مای لاری که  
 ز منزل دلت این خورشید برهنه فری  
 بنیر جرح قدر در فرار می کند  
 ازین سرای هیچ می نداند حلیت  
 خزان نیاید از این راندن که دلش  
 شرفیقان تو زین قیو که بود برون  
 ضعف و طمان برد که می گوید  
 از ان حکم چو تفکیدی ای کسی شنود  
 خدا را چه شناسد کسی که او اثر است  
 ذکرش راه بنای بیانت قصه کند  
 نه چشم دارد در دل نه گوش بل که ستور  
 بزرگ نیست نه دانایند او مگر آنکه

بدستند و در حسی در پ خرد دارد  
 بفر ذریت او گونه کون هنر دارد  
 زبان زد و سخن و جهم از و نظر دارد  
 رخانت رنگ طهر خون و مضمون دارد  
 تخت مکر که می میرا نظر دارد  
 ز منزل دل تو قصد می فر دارد  
 بد آنکه روزی ناگاه رخت بر دارد  
 قرارگاه مکر بر تر از خور دارد  
 ازین سبب همه ناله بدل فکر دارد  
 زهرش و خضر برین راه راه بر دارد  
 چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد  
 خدای با جهان در زن و سپهر دارد  
 بچیل گفت چه دانیم ما مکر دارد  
 چو این اثر نه نصیبی دهنه اثر دارد  
 بطبع کرک و تنی صورت شیر دارد  
 زهر خوار و خورشید چشم و کوی او دارد  
 سخا نه قصد و اسیر و سیح در دارد

نار

هزار نگه مرا ترا که خود قدرت داد  
 برین زمان و کالان مانی که در صبر  
 ز شرف حجت و زنده مانی بوی کجوری

بصورت لبه اندر چنین بقدر دارد  
 مکر کسی که ز روی و خجی جگر دارد  
 اگر رخت دل تو خضر بر دارد

دور باش ای خواص زین پیر کلمه  
 هر که در ره با کلمه خوگان رود  
 خانه خالی بهتر از پر شیر و کرک  
 همچو بلبل لحن در گستاخانه زمند  
 وز زنب سوختن دبا که نماز  
 آب نیره است این جهان کشتیت  
 که کلمه نزد جایی با بخت بد  
 چون کلمه کم کردن نادان مرثو را  
 با جمل مر علم دینی را راست دارد  
 کار پنداشی کنی چون خرمنه  
 چون نادانان کند مزدوم کار  
 چون شود دل بدوئی همچی نکه  
 علم خورد و برد خود گسترده ماند

کت نیاید جز حاصل جز کلمه  
 کرد و در دور و سرخ یا بزمان کلمه  
 دانایان این کرد و بدانا پله  
 چون با لب شد جان فکیده  
 اندردن افتد بین شان ز زله  
 بادبان کی طاحت و در کس حله  
 مرثو را با او نیاید ز کلمه  
 کی تواند دید هرگز با کلمه  
 آن ازین کمتر کنی یک خرد له  
 در تر از و بارت اندر یک پله  
 که منته خشد شب است آنکه  
 موی را شود با آب آنکه  
 پیش این انبوه و کمره خانه

چانه  
 باله  
 نه تا دفعه که مخفی  
 باشد و این را نشود



چنانچه این کاوان که هرگز نشان نهند نان همی جوید کسی کو نیز نهند زمینکه بر تو نهادند آن خست علم تا ولایت و دوشیزه نهان علم حق است از آن گشتی خزان	دل بکاری جز بکار وصله دست بر منبر با ملک و شعله چون گشتی که خوشگشتی زمینکه چون بیک شعله اندر حلقه عالمه را ده جمله علم حل پله چون بیای اندر دود و دانه در قفل دارد سبزه بر قوفله چون خنده لاله مکر کین مضاعفه نیت چون زرقه تعلیدی به گشتی هر علم دین را یک دله خوبلا هرگز ترا داری عالمه در کشت است او ز شتر و دوله حجت اینک در شتر شعله
--	--

زمینکه  
بهر  
تقله  
از فرات  
بهر روان  
قوفله  
تغذیه  
سبزه  
ترتیب  
رشته

در دلم تا بهرگاه شب و دین گفت نیک که حرامی نکرد دین خاک را قرطه خورشید همی دوزد	ایچ نارا اید این خاطر در دین بد و صد چشم دین تیره زهی خدای روز نام بر آید زده زه پنی
---	--

و ز که شام پوشد بسیم جا و در روز رخشان زین تیره شبان خاک را شوی هین دوست کمی کم ازین شد که ره مالی که رنگ کور از دوشیزه زلف بچو بدلول آمد میوه نیت کمی تلخ یکی شیرین طبع اگر توی باشدش ز روز و شب نه چو کاو شود که به بهن ماه کس نه بدست چنین طوقه زمان شود دین خودمند و سخن کوی شبنم خال زن جانت تراقت ای بار جهان چون خرد خوان چالنت جبراسبی به جان کوی اگر نیک بند شنی گوشی غلین خورده استی عیل و به بد مرغ اندلی لیک طبع تفرین بچه ماند میسان از شست نه از	تا به کام سحر روی خود این سکین آفریت روان بر اثر نقرین تلخ و شور و خوشش نشسته زین یکی ضایع باید شکور و جان این جان باید پر او نه ان چنین خلق از نیت یکی ترا و یکی غلین کی بدید از تیرین و تین از طین نشود دست چه ز کار و دریا نزد هرگز را دست این این از صافه است چنین نشسته درین چنین چند خسی بکونیک و نکونین بر سه خوان جهان خواب در کمرین که بدل خفت این غلین غلین تو که تیار شدی خیره خوش غلین کل کی جوید و جوید و کوی سیرین که چه در حال سبزی باشد با تیرین سوی پیش روان تیرین خوشین
--	---



تا سحرگاه بس اندیشه بخت ازین	سر من جز که سر زانوی من باین
ای را از بختین راه درون کعب	بایدت بخت بعد حیات ازین
ای سپهر جان و دشت ششده زان شود	شوی جانت ازین وقت و خود گاین
زین زن و شوی بدین گاین فرزندی	چه سعی باید دلا که بیاوردی
کوثر سی زلا برین خوش و جان	هر دور باید کردت زین برین
کیبای زر دشت بد و زرشو	کیمی نیست چنین نیز قطعیان
ز بهر دانش نه سیم و نه مس خزر	برای زانوش و دوزخ خردی زین
ش چهار امان ازین شوی سعی باید	این همه زینت و آرایش دین
جفت جان حور لعلین هم ای در جان	زانش بر طاعت و عده سحر العین
اگر از خاک سپهر العین گشت	حور از دیار بد بر خلد برین ترین
جان تو کوهر عیسی شش ایزد	در تومی از قبل علم کند تلقین
مردار این محمد خواست و نبات	دین کند جان تو را زنده و علم آیین
طلب عیسی فسر مرد رسول حق	که سفسر باید کردن بخت تا چین
سوی دین چین پس راه پارسیم	مردار کنی رود چرخین بر چین
ال یاسین مرچین را دین چین	تو بچین دو مین نونه بدان پیشین
چین تو طاهر و ما چین بخت باطن	تو بچین بودی و ماند است تو ما چین
جانت خاکست و خود کج کل دلاله	خاک را تخم کل دلاله کند رنگین

دین را

چون نمودم که ش و جانت زین شوی	عمل و علم بدیده زان و زین
که می آرد و آیدت خود سعی نو	دین خود و شوی و دل غنای علم اوین
راه طاهر سپهر اراست و امانت	نا صبی ازین ازینت جگر برکین
زال یا بسین خبرش فی و تقیدش	بر صورت می خواند یا و بسین
مان و پیشش که از حرکت زیاده	باز کرد درزه کوه میان دین
آب دیار را خورشید بچین	تا برارش سوی جرخ و خود زین
خندیشین ز دل نادان چون سنگ	بر دل سنگین از سنگ سر دین
جز که بر بخت نکویم سخنی زیاده	سخن جکت ز رست و خود دین
جز تلقین بر هدلی خود از تقلید	که چراغت تقلید درون تلقین
باز اگر از تنزل بکوت	مرد و دانش تاویل و بدین
ای سپهر گفت درین شوی بخت	انچه دل گفت مرد و رشتن

  

هر که گوید که جرخ با کار است	میش جانش ز جمل دیوار است
کسی ندید ای سپهر نه تر نشود	هر چه کرد نه که بکار است
چون نگوینگی که جرخ بود	همچو نیل است و آب چه گلزار است
بود و باشد چه چیز است چه خبر	زین اگر برسی سر اوار است
اصل سپهر اگر یکیت بقول	پس چرا خود یکی نه سپهر است



کاجار  
ولات واروات

دانه از دروشتی پید آمد  
چونکه بران میگوید راست  
جنبش با چرا که مختلف است  
اصل جنبش چرا که مختلف است  
حاکم خوار است سرستی زانست  
جانوریت بان گو ساری  
وین که سرسوی اسمان دارد  
مرد را بر چهار پایش در چه  
زیر کفایت چونکه بچندند  
با همه آلتی که حیوان است  
مرد را نزد آنکه ایستاد  
کار کردی و خورد چون خر و گاو  
ای که بر تنگی که عفت و سخی  
عفت و سخی بر کسی که بقدر  
رش و سنگ کم و قازوی گوت  
عفت و سخی این نفایه کرده  
کاه و خاموش نمود مرد خرد

روشن و کرد کرد و نوار است  
علم بر آن چو خط و پرگار است  
جنبش چرا که چونکه هموار است  
چون گوشت که این چه کاجار است  
کاستاده چسبیدن گون است  
لا جرم زنده و گنا خوار است  
باز بر هر سه پیر و مال است  
که ت ندانست و بی مهر از ار  
چون ترا بهوش و عفت و کفایت  
مرد را با سخی خرد و یار است  
نه همانا که اسب که دار است  
بی ترا بهوش و عفت و کفایت  
چون برین فتنی سر سبز بار است  
گرفت و دزد و طرد و طر از ار  
همه شد بر مرد و عفت و کفایت  
چون نمونگی که کاجار است  
به ازان زارهای حد بار است

کرک درنده که چه شنی است  
از بد کرک رسن آسانست  
کرک مال و ضیاع تو بخورد  
نزد هر کسی بقدر و قیمت او  
هم بیان ساقی که بار بود و خست  
آنچه که از غم هوا به بار  
دند و اگر عفت و کفایت بود  
تو به پیش خود ازان خواری  
مرد را به عفت و کفایت یاری ده  
تنگ و بند و دانا به بدایه  
از دانا به شود زینکان تنگ  
عفت و سخی پذیرا که در تو  
محور نشی مگر که عفت و خرد  
اند و بود عفت و سخی با ف  
طاعت و عفت و کفایت است  
خوی نیکو و داد را بلفج  
خوی نیکو و داد در است

بهتر از مردم ستمکار است  
در ستمکار سخی و شکار است  
کرک صعب تو میر و بندار است  
مرد خرد را حجل و عفت و کفایت  
بر کسی میوه بر دگر خار است  
شوره کله از رواج کله از ار  
لا جرم چون عفت و کفایت بر دار است  
که خرد عفت و کفایت ای سرخوار است  
که خرد عفت و کفایت را خرد ار است  
که خرد چون سبید طوار است  
دانه این مایه هر که استوار است  
بد شود بر تو زنی سخی عفت و کفایت  
هم از اکنون که زار و نامار است  
کومری هر دو بود و نامار است  
حد و عفت و کفایت رهبر ار است  
کنی و میرت ز رسم احوار است  
از مصطفی حجاز است



پس ره رستان و مکان رو	که جهان پر خون و اندر آید
داو کنی گزینم بر پنج آید	وز جهان ای سختی بدیدار است
خزینداده طبع بر طبعی	غبت بهار هر که بهار است
هر که نماز اردت مبارک است	که بهین بهان کم از اوست
بدگشتی بدگمای خوشی کند	هم بر او فعل زشت او یار است
کار فردا بعد از خواب بود	که چه امروز کار با دار است
صاحب انعام خوش دین داد	که غنت غار دجاست در عمار است
نفلن از جان و دل طاعت و علم	با عیال که بر توانا است
نفلن بار و زیر بار محبت	چون کینه بر غنت بخردار است
خند غره شوی بفردا	که نه با خوشبخت به کار است
روز دی گشته گیر فردا را	که نه گشت حرف مسأرت
خوشیش را طاعت اندر یاب	اگر از خوشبخت تیار است
چند نیندیر و نفلن از رخسار	که سویی جانت به در ابار است
بدل پاک بر نوبی ای شعر	که بیار کی جز در شهر است

دار  
نفلن

ای سحر با بصیر و جلد و ملی	نایدت از کار خویشی خود خجلی
هیچ نیاید از زنده و قرآن	وز غزل و می طبع درین

بیت  
بنی  
خجلی

حاصل نایدت بجم و جان تو	از غزل و می مگر که نفع
چون عیال در خانه زرد چا	با غزل و می طبع چون عیال
از غزل و می چو تیر و کمر شود	بیت چو چوکان در در چو عیال
انچه زد کف سه و دو و غزل	از تو گشت و تو ز وی گشت
او چو فرو داشت زیر پای ترا	چون که تو او را ز دل بردن نعل
سنگ تو از گشت جرم گشت چو گل	کی نگردد سوی تو کنون چو گل
تا چو گل بر به بیت آن چو گل	هیچ نبودنی طمان که تو ز گل
تازه کجا درخت و لیک فلک	ز و هم بر بود تا ز کی و کجا
در نه جوان تو که هیچ کس ندید	جز که بجهد سیه رنگ
مصطفی و شیخ بر پس چو زنا	چون پس بر لب و می و غزلی
عاجز ده ز جرح چو زنا	ای خطا با بصیر و جلد و ملی
چون بر کوه و سحر و هم ندید	بیت و قشع همی و قلی
مجلسی می را سبکتر از کمر و	مسجد ما را اگر آن تر از رطل
حله پیرت بر فکده جهان	غبت به از زید و دین کنون
مستحلا چون شوی تو مستحلی	چون خواهی ازین دزان بحس
چونک نذار و محبت باز کنون	وقت حواست در روز محنت
روز شب با و خطا گشت و کنون	حیلت بری ز جلد و مستحلی

مستحلی  
طبع است



<p>پیر بر آستین و علم بود  نام نهی اصل علم و حکمت را  را فقیه موی تو و تو سوی من  ما صبیغیت منا طره جز  علم تو حکمت و مالک بی عیسی  علم و عمل نه هر نیست و تو می  رضعت داد است مر ترا که بخور  جبر خدا محمد است چرا  رضعت و حیل چهار پای تو شد  حیلت و رضعت اهل نهاد تو  غیت امامی پس از رسول مرا  من ز رسول خدای خود دیدم  لات و غیری و ذات اکروالی  ما صبیغی ای حجت از چه با حجت  شکر دیو بند جمله اهر خود  خلق همه جمله فتنه بر مندا نه  مغر تو داری و دوست اهر شد</p>	<p>تو همه مکر و زرق و بریا  را فقیه و قرطبی و معتزلی  ما صبیغیت جای شکلی  آنکه ز بوی بکر به نبود علی  سوی من ای ما صبیغی تهی و علی  علم بگوید که کاری علی  شده امامت غیبی و طره  تو کوسنه های خلق تصنیع  تو زین این چهار کا جمعی  تو بیج مکر و حیا که اهل  کوچه و نه  باید خود تو رو که باید علی  هر سه ترا مرا علیست ولی  پای ندارد و پیش تو جدلی  تو جدلی را بخلق در اجمالی  تو پس مغر و بعضی مشاع  از عیسان تو نفور ازین قیاس</p>
---	--

حیا ه اهل  
جده شیطان

<p>ای المند این خوان ز دانه و تو  چون ز سنوری بر روی نشوی  عامة ستورند و فایت ستور  باد ندارد و خط بر پیش چلی  میر که از مال و ملک با قناعت  تو ز کمال و ز علم با تعلی</p>	<p>مردمی زرگاه و دانه با اعلی  ای سپهر و از خری بر دلی  ای خود مند مردست از لی  ایشان با دند و تو مثل جلی  تو ز کمال و ز علم با تعلی</p>
<p>چو گو ای نه زین کو که در آن زین  ز قول رفته و مانده چه بخوانی  کوان ز دیکه که در آن مردور را کو  بدخاری توان یا نش مرد و خری را  چو کین و کینه خور اهری بر قاصندی  مرا چون کوسنه با نشی و رضعت  شبا که بی کوان با نشی و رضعت  ز کوه مال خرقه و سر بند می  ریشخت خراب بگوید و گوشت زنی را  موزن بی بخور ای دی هر سال صاع  گوشت با کس که از بانک موزن خور است</p>	<p>بیت بای شسته زمان ز موی تو قناعت  چه گفتند این دان بر دو هم خراسانی  می ای تو دیکه بداند و آن دور زنهان  دلیکی زو رشاید یا نشی تو دیکه و آن  که کاری ناید از من تا نخو اهر و رضعت  که پیش آورد طاعت بل نخو ای نان از آن  چو صوره مبرجی را سبک باشی بخرگان  تا بر میر عدلهها چون نه بری خشن  نخوا اهر و نشوی آنکه که بخواند کسی قرآن  بطرب هر زمان کوان می تپوشی اهر  که دیوانت نهاد کشد در دل زین کوان</p>

کمر  
بالضم رنج



بسجده خندان خندان چو کی زان خندان  
 ز شکله که ز کاسوی بد بخت باغ  
 از پادشاهی در دست عت کشد و حاکم  
 اگر چه زرم باشد هم چو بر بلاد زرمی  
 بترس از شک در دای طبع کی خردش را  
 بنده تلخ معنی دار شک در دهانت را  
 بکشت مرد دل دیر است اخوش خوشی عاری  
 بکشت چون آب درون دست بکوشی کشی  
 سخی را جاده معنی شدای حیران معنی چون  
 زردیوان در درخت ناراه یا بد سوی تو شکست  
 چو باد و انانی که سخی بکوشد زبیرا  
 زبیرا زشت نیست زشت نام و زبیرا  
 ز فضل خوشی نماید نام بکوشد زبیرا  
 بخت کوی ای حجت سخی با مردم دانا  
 به پیش جان بکوشی کز آفته بکوشد

دالان  
 زرم کون

ایرا

دوی چون کرک پویان کرک کفان خندان  
 چرا با صورت مردم کفنی برت پویان  
 چو حاکم کشت عت بر پیر و زان پیران  
 چه بد آمد کی ریزد ز بولادی مکر کون  
 مکر کیره بر دوش آفت بکشت زین و حیران  
 چه در معده را خوشی تلخ نماید دالان  
 که در بیان را عادت کفنی خوشی کفنی  
 که خرد بیان سخی نماید بر دوش خاطر دیران  
 نور خوشی و دیران چو کوشی حیران  
 سخت آفت شودی شک سزای دقت و دیران  
 که خرد در مدح بچرخد شک سزای حیران  
 چنانکه از خست و خول لعین بکشت دیران  
 باد خوشی که زبیرا محروم دقت و دیران  
 که مر جوی هر فرد لغبت کوشد دیران  
 که دم همان تخم بر کف کند زبیرا

ایادیده تا روز شنبه ای تاری  
 بری تخت سخت این ند در حارای

بختی

چند نیش نیکو که چون نیکو می  
 تراشت و بقاد می بند پیغم  
 تواند چهار غلبدی و بی در  
 بدی پیقراری چهار غلبدی ندیم  
 ترا جان دانا دانی کارگی ش  
 زهر چه تاش بد نیادنی در  
 خردیا قتی تا مرانی هر دو ان را  
 ز جمل نو اکنون سخی جان دانا  
 ازین نیت جانت زردانی پاد  
 بدانی برای بشکارت رقت را  
 عجب نیت کز جانت خوار و حیران  
 خوار بد عت نبشتد لیکن  
 ترا خند کردند تا دیر بر تو  
 چه سواد است ازین بند چون دیران  
 بنوعید بازو چه مشغول کشی  
 من زدیو ملعون کد شستن بیارم  
 کداره شدت عمر تو چون ستورا

بنده کی کران بسته داند چهاری  
 اگر چه تو در اسبک می شماری  
 ولیکن نه آگه از پاد و ساری  
 نه بندگی شنیدم بدی پیستواری  
 عطا داد و نیردان دادار باری  
 دهم جان و دل را بهی واریاری  
 بعلم و عمل در چو باید بهاری  
 کد بشکارت تو را بشکارتی  
 وزین تو بمن جلد و چاک سواری  
 را کانی ازین بشکارتی و خواری  
 چو شست خفته است در شخاری  
 تو از ناچاریت مشغول کاری  
 نیاید بکد رت و کامکاری  
 بجان و ش خوشی می بر کاری  
 که دیو است بازو و خوشی کاری  
 تو از طاعت او کد شستن بیاری  
 جان را بر آید می کداری



بهاران بمسید میوه خزان جهان دور و نزدیک است خواهر چو می خورد خواهی بخیره به زان برودی ازین دایانرا می را بغزندش دم زبری برانده دخت بهیجی و لیلی بر این را یکی را بگردون همی بردازی نماند مگر کلبه سی را از بر چو دندان مار است عارت را در اگر با هر اندر تو به بخت شد من تو به عفت عمر با دیدی ار چه کنه کار را سوی آتش و لیل بدانی حق جانت بگذارد یور درین بند و زندان کار و بهوش درین بند و زندان سلیمان بدی دو زنی دانتی صفت نیست عاری چرا بریندی ز دانش ازاری	زمستان بر کسید منبره بهاری که فرزند زان و فرزند خواری و گرمی فرو آوری چون براری چو باز تگاری و آزار تگاری تو هم غم الفج و هم غم کردی درخت زنج و درازا جاری یکی را بجای فرو می نشانی کسی تر و خوشی کل کی خنک غاری دمار از کس کی گشت بگارت براری بدین از تو الفقه امختی باری همی خواهی از علق عمر شماری کم ازار را سوی جنت هاری چنان چون حق می بخور میگذاری بیلفقه باید همی نامداری نبوت بهم کرد با شهادت باری نو چون با بدان بهر چه عاری نداری بدل شرم ازین به ازاری
---	---

پامو ز تادین پا به آبر زمار و زط و کس و سپس قصه تو ماری و ط و کس و سپس هر سه چو ط و کس خور و اگر دین پا به ترا عقل ط و کس و مار است جنت حقیقت بجوی از پنجه با علمی سخت همی مارهای میاید چو از نیر و از انگین و خورشیدها امدت با یغ بهشت از یار چندیش از آن خر که بر چوبه بدان رقص و الحان همی بر تو خند چو انبیری راه علم حقیقت بر آه ستوران روی می بدی در سخن بشنوا ز جنت و باره نشو	زنی عکس ایده می پی فاری زنجی شنودی و نیز از کجاری سر و کین نخی را بجان بر کجاری و زلفت بغیر مدت زشت باری بن آه پس بندیش اگر پوشی باری و نه چو دیوانه چون کوشی باری از بریا که از جمل سه بر چهاری سخن شنوی خوش بگویی بزاری که در از روی ضعیف و حقاری همی بای گوید با لجان قاری تو از رقص آن خر چو اسوکاری به پیوده با جان و دل چو کجاری بگاه اندر آفتادی از پس جیاری اگر زو چه مستوحش و دل فکاری
--	--

زنی که بکشد ز خزان را زینش بچارگی و زردی و کوشی و نیش	چو کشت چهاراد که احوال عی بر حست شخ کل در یغ کوارد
--	---



تا زان باغ اندرین فصاحت  
شسته شد از باد بهر گلین عریان  
کس که چون زرم برآید اکنون  
چون ز زلف زنگران لعل به خشن  
چون با دجید سر در زک لاجرم اکنون  
خوشید بهوش ز غش برین غش  
بر غش بر زده شب به خشن را  
نیکو ستاره که باز در سپین دیو  
بشد کی جام بهین است شبانک  
کوشت بهین چونک چو خوشید  
پروین بچه مانده کی دست ز کس  
وین دهر دهنه یکی مرکب ماند  
کیست یکی نده بدخوت چون  
بیجا صل و نگار جهانت در زلف  
جز خنقل در است خفت ندو چون است  
از بهر جفا سوی تواند مد خویش  
و غش چه نکو حال شدی کرد نو کرد

ما بین هر که از  
بنا بر میل از لحن و نشانی  
که از دهر

بست زان از طرب و لعل غش  
در آب روان شری بر بود و در  
کوئیکری از کله مداف به خشن  
چون با در کار زگران برد یا خشن  
چون پیکر که یاد آید از روز جویش  
اینست هفت سبک خوب خراش  
از روده و پاکیزه بطور است اویش  
چون ز زک زنده که بر قبر حکایتش  
بر دوده لقطه سحر که خراش  
هر چند که چون نماند بی خشن  
باشتن تازه که بر سینه خشن  
کو کار نیاید هر چند و خشن  
زیر از تو بدو که ز جو خشن  
باید که چه مکار تجا نیت برایش  
هر چند که نو ز کشتان نوش خشن  
کند از دورد و در بان کو خشن  
ز نهار شوخه بدان چوب را خشن

چونامک چو بهتر و خوب تر کرد  
هر چند که دیر آید سوی تو بیا به  
فرزند بی دارد این دهر چو  
ناکی تبر جو محنت و خواری زنده  
طاعت بکاف جمایت و لکن  
بفضل و حوال کرد و دوست  
که غدر کند با تو که مگر خورشید  
برگاه نه بینی مگر آنکه سر است  
پند بخی خوب با نفع در غش  
بد تو به کرد در فعل با او  
چون نید بر رفت ز خود و خشن  
زیراک چو تیر کش تو است نماند  
انت خردمند که جز بر ملک فضل  
در خلق تواضع کند به کهری را  
کام مرد سوی اهل خرد است بوخت  
در صدر خردمندان فی فضل نه خشت  
چون راه بخواه لری آن بار خشت

از بهر طبع پیش کند مرد سبک  
چون سوی بدست آمد مقام خشن  
هر یک بدوی حاصل چون با در خشن  
کو تامل بر فلک ماه رنایش  
لغت کند که بر تو در است لکن  
هم بر تو کار آید یک روز جویش  
صد لغت بر صفت و بر کار گایش  
کو گاه بر نیکو در جهانت پیش  
ز نهار که از یار روی بد برایش  
بر داره کن آید چو بود که خشن  
تا جان غریب بر آن ز کوشش  
آن به که بزودی سوی بدخواه خشن  
ضایع نشود یک نفس از غر زایش  
هر چند که بسیار بود که برایش  
کو بهر طبع است بود سخت لکن  
چون رشته نوا که بود سنگ جایش  
کو خلق چو نیر دانی شناسد کنی خشن



صد بند به طمع فروخت بدگاه  
ششصدانته که او فضل خداست  
اگر سرش از قدر خداوند بیا بد  
اندرش عطا داد به جبر از برای  
در عالم دین شوی مائل خداست  
با محبت عالمی فلک را در میان را  
چون مرکب او تیز شود که در نیارد  
غره کند هر که بدیدست بسیارش  
ناید جسد و رشک که این جا کرد او  
هر که در پیش کشت چو من بده از این  
بر عالم عدوئی گمان بر چو درشته

از قیصر تا دگری و بغدادی و خاش  
لمحور و محسم شده در عالم خاش  
فردا بکند آتش و اخلال برسانش  
اولست حقیقت یکی از سبع مشایخ  
قوتی که همه حجت و فضیلت پیش  
است بندگی و حقیرگی و کلاش  
تین فلک در طمات خاش  
این عالم از این پس بقوا حقیش  
نزد ملک فلان و نه از مال فلاش  
از علم و هنر باشد دیار و شش  
هر چه که استجاب بود این جسم خاش

ناید هر زاری عیبه کو باره  
از سنگ خاره رنج بود حاصل  
هر که کسی آن ندید که من دیدم  
تا بر خار بود سرم یکسر  
والکون که بپوشیدم بر من

خز در در رنج عاقل بخاره  
به عقل مرد سنگ بود خاره  
زین به شبان ربه و لیم کو باره  
مشق بندید بر من و غم خاره  
کشد مار و کز دم و جواره

لویاره  
کله کاد و خرابه

تا بر خار بود سرم یکسر  
والکون که بپوشیدم بر من  
زیراک بر پلاسی نه خوب آید  
از عاقبت غاصی است بسی  
چون مار باره باره شود عالم  
در دیت آشکاره که نشاند  
در ساره داد خواه بدو آید  
در پنج این آید ز هر شته  
در دو کشته ازال رسولی تو  
زین ن برت کردند یکسو  
رست او بدان رگوه در سیم من  
بس جیتی ندیدم جرگه ن

مشق بندید بر من و غم خاره  
کشد مار و کز دم و جواره  
بر دو حش ز تر شتری باره  
زین صبر چه باشد چهاره  
کو حکم کرد باید بی باره  
خز باغ و حایط و در و ای باره  
خز خاک راز و برید ساره  
می خوار و در دو لوطی دزن باره  
چون من ز خاندان شوی اداره  
بر دو حش رگ کشف ساره  
بر سر نهادم حظه کزی ساره  
از خان و مان خویش یکباره  
جلیت کز باشد ناچاره  
بر دو جوان و طفل کا و آره  
کو دمان آتش نه چهاره  
این کند بر دهر سواره  
توفیق تاج بود و خود یاره

چون بود کج را بنود آلت  
از دادنده و سپرد و دختر  
بر دوستی غرت به جبر  
هر که خاش کرد تا آید نیز  
از در کارش که حکیمان را



<p> واندر جهان ستوده اند و شاره  ناگاه مابودنیا مردی را  کشتی یکی درخت بد و مردم  رفته است پاک روشن ازین رتوب  امروز رفتم بهی انکه اودی  سودی ندارد و چو بر آید  روزی لبانی بر زین زنگی  روزی چوناره و شرکی باشد  در بابت ای جهان و دور کرد  بودن سپاه جنبه لبین دارد  از خلب هدر چونکه غمی ترسی </p>	<p> دانا بن کوب سیاره  درجه فکند آن سر بر واره  اورا بن زیتون همواره  خودانه نیست مانده و گنجاره  می دشت طاعتیم میر و تاره  به خوش زمانه خواهش و نه زاره  اردت روی دوش چو چرخاره  رخساره گوئداده بغضی هاره  ای خلقی همچو ررب و طباره  بایتر دمنج و خوشی و آن کاره  وز خفتر کرد خوشی مکشی ماره </p>
---	--

چنانچه در این  
که زمان به چرخ  
طی ر  
شبهت خورد  
معتز که خوشی که باره

<p> تا کی گنی ملک که نه خوبت کار  چون نگر که شست مادی طبعش  چون من ز بهر مال دهم رو کار خوشی  هرگز نیامده است دنیا بد کشته باز  در من که منت بسم روشن این </p>	<p> وز تیر که تیره تر آمد بهار من  نوحه کنی که دای کل من ز غار من  آید مال باز من روزگار من  بر قول من که ای پیر و یار من  یکسر کار خوشی پیش در کار من </p>
--	---

<p> خو شتر باری غیر تاب خن  موی خن سپید ز کوب پاشند  جانم بچکد هر خرد را حصار کرد  اندر حصار من زنده است رود کار  کودم کناره از طرب و بی نصبت  آن غلک روئیده مرا غم خدای گشت  ازاد شد ز بار همه خلق کردنم  دانا بهر اجبت و منی او را نخواستیم  راز انکار کرد و دل من کار کرد  سوی قوی نهان من از خیم دل نگر  گوزی فلک فارد سر بار خا طم  تیره است ز بهر پیش ضمیر من  ازین تار شکر و حواص فطرت  چون من که ز غم نیستی بر کی بند  و آن بند که لبست طلاق نشین  این پاکیده مر از پیشین خلاقی است  بر جرح ماه رفتم از چاه زشت و زرف </p>	<p> واندر نگر معارفی کا فربار من  کامد سپاه و هر سوی کار زار من  ناچ بکشد و هر طرف بر حصار من  چشم زمانه خبره ندانده رخسار من  این صد هزار را لیمودی از آن من  و آن غم خدای است کهن غلک من  امروز چون ز خلق معشای دامن  من خواستار دادم او خواستار من  تا از نظاره ای خود شد نظار من  خو شتر لبست و ضعف آنکار من  خو شتر نو خوشی بود و بار من  خوار است تیر زی فکرم شتر خوار من  ازا که او کمال طار و تار من  مقاط دلت بر که استوار من  مومت هست پیش کین بکار من  این پاکیده منت کی اندر تبار من  هر که گنی بد به عجب تو ز کار من </p>
--	--



<p> خسرا بانی بدیدم بخش بانی  بایم و با امید بختی زجا و شدم  گفتم براه چهل هسی نوشته بایم  خسید نرم نرم و بایم بر دلم  بی رخسار بودم خوانی شدم  تا باریان و بخت مبارک بخوردم  کو چشم باری بریدی بر رخ دیو  فرزد دیو را رطلیم زهرار گشت  و بی طرفه ترک کرد و رفت  ای مردی بصورت جیم و بدل تنور  من مرد و الفقه را و تو مرد و ذره  ای ذره الفقه را آمد کس بعد از تو  غفریت و بخت را تو و دیرت بخت  تو را بختی و رفیق بخت  پایز و بخت را آن کو که کرد  خدا و پادشاه بخت ترا طوق کرد  آبست نزدی که خا تو شکند </p>	<p> بردی شاد کرده خود کرد کار من  ز بخت سار گشتم و مندخت باری من  گفت ترا بخت کی ترا خاری من  باری کز و بسنده شد کار و باری من  خواست باریا بکنون رخسار من  گشتت با قرار دل بقرار من  خواست آن لبه سی الکون و باری من  باز بر مارا و شدم او زهر باری من  من زهر کی لبه آن دهن و باری من  بر کردن تو یوغ غمت و باری من  دره کامی آمد با ذره الفقه من  ز کامی آمد بخت یکی از باری من  جبریل دوست باری و دوست باری من  فحمت خالیت جو بیاد باری من  کونیت ز رطوق من و کو تواری من  این برده یا فنی چو شدی کو تواری من  بختی که گشت چو کو با فنی خاری من </p>
--	--

نورانی

<p> نغمه خوان و خندان بصر  ای آنکه کرد کار زهر تو سخت گم  چون می دوازده است ترا باری </p>	<p> دین دانی نه شعر خرمی و هم  یا جان بخت رزم شخص زار من  لبی ز خلق غمت جز از نواری </p>
<p> ۹۱  خوب یکی بخت یادست از استاد  جان تو با این چهار و شش بدو  جانت نمائند است خبر داد و بی بند  مندانند بر تو تا بکشی رنج  نیزه کن در میان کالبد شک  بند بی تنزی و بند نه چنی  نیکو داشت با که بند نه است  بسته شندی که خبر وقت کن و شنی  کار خدا را چو پاک بستن بند است  مندانند را کن ذره ام است  بزرگان کوک و بسته فحاش  چون که بستوری خدا و کوشی  چون توانی گد و بسته زرد </p>	<p> گفت بخت کفریه چیده از دار  مگر خست آرام خبر داد و بخت داد  داد خداوند را مدار به سپه داد  تا نکند رنج بنده کی شود از دار  جز زنی روستی نمائند و بخت داد  دلت بر آشی که کو دورست و بخت داد  بندت که نهاد بند نیز هم او داد  جان و روان عدوی از و بخت داد  بسته شود کفهای از اصد و بخت داد  گشتن و قابل برین بخت بخت داد  بد کرد آنکس که بند کفیه و بخت داد  دانا بند خدای را بخت داد  دلت خیرت چو اینرسی از استاد </p>



ائت را کی بود محفل نوبت  
 حله مقصد این خسران که خداوند  
 دانکه تو که بر خویش بگریوی  
 دست بگرد ز بر خویش بگریوی  
 سوی خدای جهان بگفت همه  
 مادران زاده بر ضلال و جهالت  
 رسته زدن خلاف آفت  
 چند مدکان که نیکو خایع کرد  
 بر دل کنان ز خاندان بگری  
 بر سر انی نهادت ای تیغ دیو  
 جز که علی را بی از رسول گو بود  
 اسب و یکی یاری رسول چو بود  
 یا داور برانگرم مرال بسی را  
 شعر و تیغ آیدم ز دشمنان  
 سود مدار دست ای نفاق چو داری  
 دوستی دشمنان و نیت زبان در  
 نیز نه بینم روا اگر نگویمت

لاد  
 رت (در قضا)

جز که ز مردم هم سر ز مردم کی زاد  
 از بی احمد بگری نوبت  
 بر فلک و مهر بر نعلت و باد  
 طایفه ترشای بی ز طایفه نعلت  
 و بهار کوفته اندیش ز بهار  
 مادر هرگز خیالی زاد و مرایا  
 همچو دخت ز قوم رسته ز پولاد  
 خار نهند کسی بر زین و ولاد  
 نیت سزاوار خنده خانه آباد  
 آنکه بر بی راه گشت از نیت نهاد  
 تیغ کوان و دل قوی و کف زاد  
 آنکه برادر کی بود و بی عود و امان  
 تا قیامت کند خدای مرایا  
 نیت سزاوار کاو و زنگی خوش  
 بر لب تابان و بی دل نغمه زاد  
 بام برین گزشت و ز گزشتی سیلا  
 بر مکی نیت خوب نیت زاد

روز پس جایی که در خور او	مطرب بی نیت سبب برادر
با کرم نیت کند و نیت برادر و نیت برادر	
ای زود کرد کند بر رفته	خانه و عادت جبار رفته
برین چرا کاشته حیره	خندین هزارست بر رفته
ای کشته بر کشته بی تازد	دان با کمان و تیر و رفته
اینم کند خطبه درون نفی	در غم نامه فریه کند رفته
من حفته مانده زیر آستان	بر دو کفایت کشته و ناکشته
کشته بخن چو کشته کرب	ناکشته همچو کرب ناکشته
بیدار کرد مارا چندی	نهان زیم مستان بنهفته
فرگوشی دار دیدم مردم را	خفته دو چشم باز و خفته
یک خند خوک وار در افتاد	با یکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خردمند	با یکدگر و با عمامه زر رفته
بر شام بازده بر سر خبر	گویند بطمع روز و نیت ناکفته
مستان و بهتان چو دیدم	بر در دکان و زانده دل کفته
آن جانور که سر کین کردانه	زهر است نوی او کشته
بیدار چون نشت بر خفته	خفته ز غلب خویشی شود ناکفته
زیرا که نیت زود سوی پدار	مدا شود قضیستی از خفته

این طرح گردد کرد

نیت  
 نیت  
 نیت

کالفته  
 نیت و دیوانه







آنکه چو بگذارم نامش بر لب  
 غنای برین است دین از خرد او  
 خلق مرا گفت یارو که خیز  
 میده معقول بدست خود  
 برون بوزانم در خیم چهر  
 کوه از خلق جدا چون شدی  
 روغن و کنجا ره بهم خوشیت  
 از فلک زمین با کیم نیست  
 گوشتم از کاشن دور است من  
 دهر نفوس و دلفرود مال  
 شصت و دو سالست که کو بهی  
 خیم همی دارم هموار دتا  
 نافه ناله ندهم مثل بولا

فرخ و نور و نور تو دهم  
 هم بدل و هم بحد رسا کنم  
 جز که قدی است موزنم  
 از شجر حکمت اومی خیم  
 لیکن در باغ خود بوسم  
 زشت است بدست بدست  
 دین کفاره دین روغنم  
 رام بسی بود بهین ریم  
 از دل حکمت در کاشنم  
 بر فلک جان ازین خفتم  
 روز و شب در فلک با دهم  
 کی بود از کوفتش رستم  
 فضل از غایت ز فرودم

یکی خانه گردن لبی خوب و در  
 بجان بهین درت نده جان  
 دوزخ خفته اند و در آستانه

در و سحر خانه بی حد و بی  
 یکجا و دوجا هر زن و دوزخ  
 نرفته زمان ز بر ثویان خود

نه کمتر نه این چهار روز افزون  
 ولیکن کم و بیش و خوب و بد  
 نه فرزند دارند پیدا و نهان  
 نیاید برون آن مستر بصیر  
 وزین هر یکی بهشت فرزند و کو  
 زهره ای از جده این بهشت است  
 وزین بیت و یک بیکی با پشته  
 همی گوید پس با شجره خواهم  
 بجان بهین در بهشت بران  
 یکم ز جنت دین زند یک جا  
 بجان بهین در بهشت هرگز  
 بجانها کان پرواز این  
 کبوتر که به است که روشی او  
 بجان بهین در بهشت نه هفت  
 نیاید اگر ترا آن نه هفت چهارم  
 نه هفت نه یکسان نه هفت  
 ازین یکی کینه دار است به جو

نه هرگز به اند به راز بر  
 بفرزندش داد بزدان داور  
 از این دو بهدا و یکی مستر  
 نشسته نهفت بران دهر  
 بزاوت نه به پیش و نه کمتر  
 یکی هفت آمد بران شش که کمتر  
 و کجمله کشنده او را مستر  
 همه و یک مانده خاموش و مضطر  
 پس یک کرد و دو خالف کبوتر  
 نمانند هرگز جدا یک ز دیگر  
 که خانه چو نستان جای و در  
 شد اما دوی نرشد زیر و زبر  
 جهان را یکی خیر زاید یکی شر  
 ازین دو کبوتر خور و لغت و در  
 نه ای دو کبوتر پیاده و در  
 و کجبه پریشان یکی بود و ما در  
 دکن دوجای خویشت و یا جو

و دیگر مستر

نیز











بارده خون بود دل که شود نافه شک  
بجو لو کند ای بر تر علم و عمل

قطره آب بود ز اول لولوی خورشید  
رو باب نه بخت بود برده آب

آبی بی بی جهان صفت کور است  
آغای جهان ز یاد و بر او خود  
خود هیچ بنا سپید و نجید  
چند است بقل و خوش چنان  
هر چه او بود هر گزی نباشد  
با طقت پوشیم ما و خود  
چون خط دراز است بی مزاج  
همواره بران خط هفت نقطه  
با هر کس بهره است بی شک  
هر خردی از دشت کلان داد خود  
او خرد نه سپید است و این سپیدی  
نکست کردن زمین شد ششم  
سرمایه هر یکی زمانه است  
الفی کن کنون که مایه داری

که شنید روانی که بی رود است  
پرونی ز جهان ز در جهان است  
جفتده همه زیر او خرد است  
کر چه نه معذ او نه کامر است  
او هر گزی او باقی رود است  
نی طاقت و پوشش دوازده است  
خطی که در از آتش بی کر است  
کردان بس یکدگر دوازده است  
کر کردک یا پر یا جوا است  
زی عقل نه خرد است و نه کاست  
بر عارضت ای پیر از دلش است  
زیرا که مراد را لقب زمانه است  
هر چند که بد و هر بی امان است  
از نیست نصیحت بر ایگان است

رو هر دو جهان ز آبجوی از نرا  
پرونی کن از این کان مران جهان  
دینار است نام بر ایگان من  
انگ این سوی او بی بهار و خوار است  
وین هزار سوی انکس است کورا  
جانی است بر این بام لا جوردی  
بکشی در آسمان به نیک  
دانا بوی اک جهان از نچا  
نیک است بگردار زیر بایر  
زیرا که بجای چراغ روشن  
از دشت خوش تو باید هم فواله  
تو پیش رو این رصبر رکی  
زیرا که چو تو ز دلیه بهار است  
هر کس کردستان بی کران مان  
خاصه بر اسان که غطا را  
یک فوج قوج قوی لاجرم بران  
بر اهل خراسان خزاخه کار

مر هر دو جهان ز زمانه کانت  
کاین کار حکیمان در استانت  
زیرا که جهان را یگان کر است  
خردا سوی از دگر آمی از است  
بر منظر دل عقل با سبانت  
کا بخای ترا جادوان مکان است  
نیک است کجید در آسمان است  
از نیکی بهتر دوی نه است  
نیک تو جمله بر زبان است  
از دودل بر خرد تو دحانت  
زیرا که نوال است بر استخوان است  
جان دودل من زمین رصبر است  
از دودل و ایلین شان شانت  
ایمن منیقه و بد استانت  
انجازه دزدان است مان است  
از فکر با جوج مرزبان است  
امروز که ایلین مرزبان است



در مطرب ورود و بند کجا  
 در خوب علامان همه جزایان  
 زنی رود و سر دشت کوش سلطان  
 مطرب می افغان کند که می خور  
 در دولت خود شاد باش زیرا که  
 در مطرب سلطان بدین سخنان  
 در خوارای اسلام و علم مودان  
 کجا که چنین کار دبار باشد  
 همان نمیش است خلق تحت  
 از آنکه برامیدان جهان نیست  
 سر از دکاناگاه بهمن  
 کجا هست تبار این جهان و کن  
 ای برده یار این جهان عمر  
 عمر تو چو آب است در شیبی  
 رفتن بسی خلق و کس نیاید  
 مار خرداید و نهمی نماید  
 بس سخت ستارند ای کواران

پوسته همه روز کاروانست  
 چون بکده هند و چین بنایست  
 زیرا که طغان خالشان میهن است  
 امی شاه که این جشن حسرت است  
 دولت تو ای شاه شادمانست  
 در شهر کنو حال دبا فلانست  
 بی نان جوارغان بزانست  
 چه جای که علم یا قرآنست  
 چاره بیکان از آن نهانست  
 این تیره جهان شره و سنانست  
 خفا نه خرو خرو پریشانست  
 که پیش خود کاور عفرانست  
 بزار تو کیر همه زیانست  
 دین آب ترا که نادرانست  
 بازای عجب این کار بر چه پانست  
 کاجای قدیم دهاد و دانست  
 کرد در کفان از خود غمانست

زیرا که بر این راه ناشن تان  
 زین راه بیک سو هر که اید  
 این زلف و قوی چاه را چینی  
 زان می نزد برده تو محبت  
 بس زلف کی چاه بی فغانست  
 بر جان و تن خویش حیرانست  
 کر بر سر عقل و دبا فلانست  
 کز چاه بران راه می گمانست

در زیر از راز به دین و دل و دوزخ باشد که می بیند

طبع نه از م ازین بس ز خلق چاه  
 حرام را چون انتهی می زطلال  
 بطبع رفت بزم می جهان جهان  
 دوان لوی من از هر سوی حلال و حرام  
 من خرقه گشته بچند دیکه زده  
 گنده بهن بساطی بریز پای نشاند  
 مرا جز نه از آنکه این جهان مرد و پاد  
 کرا از دروغ و زندقه می بجز جهان  
 مراد دست کز اندیش این سفید  
 ز پیش آنکه ترا بر بند طاق جهان  
 محل دجا به چوئی بجا کری زامیر  
 بدست جان تو بر بدستی بدست طمع  
 مکر خانی و ادا دار خلق غرض  
 چه سود قامت من بود در حریر و حل  
 خوش لحام کی است به پیش  
 چو سیل نره بر حسن بینی از سر غل  
 نقول جعفر و زاید و شای خلیل  
 معجز گوته خود در دراز کرده امل  
 بهت رست مکر دار و دیکه چغل  
 که هم دروغ زلفت این جهان و پاد  
 که دست باز نیایی مکر گشته و حل  
 تو بر نه اورا ای پور مرد و اربل  
 چگونه باشد با جاکرت چاه و محل  
 و کر طمع بود خود توئی امیر اجل



روا بود که پیر اجل تو بخت گیتی  
و کراجل با پیر اجل بنیز رسد  
چرا که بار بگیری بطاعت خالق  
بنوبه تازه شود طاعت که نشسته خالک  
حلال خوش خور و طاعت کن و دروغ گو  
چو گردشت بسی رفته و نشسته و زار  
چو در کار بدل کردی تو بجان  
هر از مگر خدا داد که هزار حسد است  
اگر چه زهر و مناسبت جمال افت بن  
شرف همی بجل باید آفتاب ار چند  
بزند و طاعت باید عمارت تر نهست  
سبک بوی در طاعت خدای گرامی  
اگر چه غرق از فضل او نیندیش  
بوی خوش بر سر که دهنک کنی که ترا  
بکنی خاک که در این باب عیال گویند  
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم  
در از گشته مقامت درین رباط کن

طاهر  
را

تقریب  
ب

اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل  
چرا کنی تو بجا دیت پیش او بخل  
بهر دو قول و عمل تا کنده غفلت  
تری و تازه شود تیره روی غافل  
برین سه کاری رود خوشتر کوی بخل  
چو غنای لب لبی کشیده بود و غفل  
چرا اکنون کنی تو غزل زبیر بخل  
و نم زنج و غزل بر مناسبت و قتل  
مرامند نشدند جز برین دو قبل  
نیافتست خطره که ز آفتاب جل  
دل مظل ماند و شد خواب و غفل  
اگر چه از زهر بر تو کران شده است قتل  
لعلم کوشش و زین غرق بخل بر دل جل  
کلاب بناید و کافور سازد و بخل  
چو سر بر نه کند تا بجان بکشد جل  
اگر تو این حرمت برون بری ز  
کران شدی سبک و حله بودی از اول

چو کلاجلان همه خوردی و خور غفیری  
ازین روی و دادی بدان بزرگی  
ترا جوانی دجله می گیم و بسندل بود  
همه شدند و بجان ترا بیاید شد  
روی در از دستش است ستمکن که درو  
دروغ و مکر جل برره تو خاوردن است  
نخست ترست از دین حق راستی است  
اگر بدین حق اندر برستی بروی  
چو کلا و جل مشین ز دین و درش جوی  
سیاه شد شب دنیا و کاروان گشتت  
یکیت مشله باید یکی دلیل بر راه  
ز جل برو حلی که بعلیم دین برسی  
بکوشی دشمنی حجت ای پیر حلی است

کنون بیایدی تو شش رشن ای مثل  
ازان برین زوی و دین بران بزرگ مثل  
کنونت بخت گیم و در به در بسندل  
بکاهی کند از دست ای امیر و نه بخل  
طعام و آب نشاید مکر زعم و عمل  
چو خار چش بوداری دروغ و مکر جل  
در این خلاف کرده است خلق از این عمل  
سرت زبیره و جل بر شود بخر و بخل  
اگر چه کادنه ماده از خرد و بخل  
مکرکت هر جا بمل بگوید ابل  
دلیل خویش یکی کیر و خرد و مشعل  
نمای خود جل است کبریت زو جل  
جز از سخن سخن زدی بر راه کوشی جل

مناجات که در میان ملکیت از خلق کند و خلق را بیدار

ای چه خلق و چه جان  
راست که ندانی خزان  
دانا هستی با فراخی آسمان

کز تو کسی را می نه هم شدم و بچ  
بر کنی زبیه کنونی فلک حجیم  
نبست آن از زبیر آنها ای رحیم



ز آنکه زینها خود تنی ماند هست  
رفیق طاعتی فتنه است خلق  
کس نینجو ز حقیقت و سلسله  
از در صفت نیند اینها و لیک  
ای رجیم ازنت قوت بر خذر  
بسی گویم بوفدیم در محمد خ  
زاده در آید چون گوید سیت  
در حرم خانه پیغمبر است  
تو نترس از گویداری بنده را  
مر مرا غربت زهد دیشت  
هر چه مرد باید بی طمان  
در غری نان است کسین دروغ  
هر که محنت نه جای دیدی بود  
که باشد اسب خربسی مر کیم  
دایم دیو است ای که یکه پا دیو  
محمد بهر دی شدیم چون ز زرد  
از دروغ گفت در حاتم در یخ

سید  
رفیقاہ النور

سپید و خمر که از سر  
تا کف کند و چون که در وقت

در بشکایت نیم از چشمم  
کسی نمی جوید ز صبح دی که  
روی ز غلغلن نهادند و جهم  
نوفدا با هم گویی ام حکیم  
مرد را از مکر مستطال رجیم  
کافریده است حمدت با قدم  
هر دو بنده است زاننده و عقیم  
مرد را از نت درد و جهان لغیم  
از دینی برنج و بخت حرم  
ای سوی من ای عظیم اعظم  
بی رفیق و خویشی دی بار تویم  
به چو روز و روز خیزم و خون دریم  
حجت او حجتی باشد سلیم  
در بارند حله در چشم حکیم  
مرد را و ستار غیش و نفس دیم  
تو ز دینی مادی چو سیم از هر سیم  
وز شمع است رستم بر سیم

خند گوئی آنچه ندیدند هندی  
در مقام بی تقا مانند منجوی  
در ره عمری شتابان روزگار  
بهر دی هوار و گوی ای مردم  
خند دار ماه رانما نشود  
مرک را حی جوی و آگاه نه ای  
بال سی خفتی کنون بهار شو  
برقت نهست بابت که چه دیر  
جو ر بر بوی بهشیم خود گمن  
زان مقام اندیشی که بجا عبرت  
از که دادست حجت این خند تمام

در احوال و اعتقاد خویش سخن بفرمایید

یا نود و سال بر آمد که بیکای تمام  
مرد و ندم من از برای کشتن و جان ترا  
چون عجب کردند و یونما کردن  
مردمان را دادند که سلمان را  
انچه خوشید هنوز سختم بد است

چرا موجود کی جوید حکیم  
تا نما در عذاب ابدون مقیم  
ای برادر گردستی یا سقیم  
مار بیکر که این مار است شیم  
تا باید از پیچی بیم بیم  
چین حسین دادان زیدم ای کریم  
که کفخی خواب صحاب الزیم  
باز باید داد نام ای بدقتیم  
ای ستمگر برش بیوه بیم  
باعت هم ایردهم ز بیم  
از امام خلق عالم بو قسیم

چون از بهر ضرورت که بر دماغ  
عقد بست و بقی نسبت و جراح  
بزرگی چون گفتن من نه سلیمان  
غیتیم من چو سلیمان که چو سلیمان  
که بفرموده حق از چشم تو نهاده ام

شیخ  
 شیخ کاروان  
 الرحمة العظمی  
 رئیس القوم



نور که در دلت از حرکت می چو نه  
کان علم و سنجی حکمت بیکانست  
که در گشت شمع بیت عجب زیاده  
از ره دینی که کجاست نکشتم  
سر را که چون اسب چون نماند  
چونیکه کلاه و درم صحت زمانه  
با تو در که بخندند و بخند اند  
از غم آنکه ای از بهر چه خندیدم  
خنده از بخودی خیزد چون خندم  
ز دم نیز گامش پدید آید  
تا ره رویم بمند لاله تعالی بود  
که یاد تو کنم خرم خود را باد  
چون غنچه بشم که ز بهر چه است  
دی بخت سازم چون کوی ایست  
گویی آنم که چو دیا به نبودم  
ز بی اسم باز گویا بر روی خواهد  
اندیشی خانه ستم کردم و خوشی خودم

که دلت را نمی خورد در دلت غم  
تا می ای مرد خود خند بیکانست  
از غمی تیره درین کشید کردانم  
ز آنکه در زیر فلک نیست چو غم  
چه بگویم که زردیو کرد زانم  
که تو در آن که نه گاهان و نه فرمانم  
چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم  
خود منی امروز به دل خسته کربانم  
چون خود سخت گرفت کربانم  
چون روم نیز جوار ز قفسه پنهانم  
گاه پوشیده شدن لاله تعالی  
نبود فردا جز با دور آیدانم  
اندیشی کالبدی خسته ز دانه  
در خیالی فلک امروز چو کالبدم  
چونکه امروز چو خفا نه خلقانم  
چون بدون آنکه در ازین خانه ویرانم  
چون تو در آن که تو افکند که نه اسم

چون شرم که چو بای بر دم دیگر  
که بدنه آن بجهان خیره در آیدم  
خبرم اکنون چو ازین راز تو مگر  
بشتر ز آنکه ازین خانه بخوانم  
هر چه دانه که بر من نه بود این فردا  
به نیکی کرد چو کنم تو  
بکنم هر چه بدانم که در دیگر است  
خی هر کس بکم ازاری بگذارم  
ز دم خیزد پس پیش رحمان  
حق نشا سم هرگز دو مخالف را  
که چنین که نه چنین این سخن مست  
هر کم از این تقلید می خواند  
چند بوسی که چه کما تو بپار از در  
که ملامان باران بخا بودند  
که چو تو شیت پش آن بوم من مست  
که نیاید که بدین کبشی دیگر  
خشم میگو فکن اینک من و لیک تو

بند خویش بپا دیزم و در دانه غم  
بکنم میرزا ازین دانه غم  
که در دار به از جامه بپاشم غم  
نامه خویش هم امروزه فردا غم  
خیره بر خوشتن امروز چه بپاشم غم  
که چنین که در از دوده بپاشم غم  
لکن آنچه بدانم که بپاشم غم  
که ملامان امنیت و سلامت  
که در مست که من بدنه رحمان  
اینقدر دانه زبانی که نه جبرانم  
چشم دارم که خواند سوی مستانم  
شوا غم ز پیش روشن شود غم  
چون بپوشی ز بهر است یکسانم  
من بپاشم نیز زیار را غم  
پس شکی که نه من است ای غم  
با چهره پس من است تو برانم  
که سواری پس پیش ای بیدام



بنش من سر که من تا کنی در دل  
 چون کجرب آئی با کشته زخم این  
 کز ترا نش بسطان خدانت  
 صد که نیست مرا عدل که من زیاده  
 از در سلطان شکست مرا زیر  
 به خورشید خدای از من برانم  
 حجت روشن از انست که من بران  
 بنش و ناگشتم دست بهی نا او  
 خسته گشتی تو ختم بخراسان در  
 غرق اند اهل خراسان و نه آگاهم  
 ای برابیه هر قدرت مستحق  
 عدل و احسان تو طوالت دین را  
 کس بران خرد نیست مرا اینست  
 من بستان نیست از من از حق  
 تو غمزه بر روی دمار و نی  
 همچو زرد دل تو ز عوار رعیت  
 و خرم بر زدمی تو دجه تست

کر بزی برل سر که سینه ام  
 مکن ای غافل من ز کوه نامم  
 هیچ غم نیست ز سلطان خدایم  
 بر تو در سر سلطان تو سلطانم  
 من به یگو بخان بر سر سلطانم  
 نه جز او را حق تو محسوس بفرمانم  
 حجت ناب بنمیر سجا نم  
 مکنده در حقش خوش بزمه ام  
 لاجرم هیچ خط نیست ز طوفانم  
 سر زانو زمانه چنین زانم  
 من بر غلبه لشکر شیطانم  
 غرق عدل تو زنده احسانم  
 چون کر نیست با جان تو بفرانم  
 حکمت تست در دیوه در بجانم  
 زمین قبل من عدوی لشکر نامم  
 من سجاد از عصیان تو عریانم  
 که من از عدل و احسان تو حاتم

پندیده دانی را که بر سلطان طاهر فرزند خود شده

<p>                         اله زده مکه بر بند                          تا عازم رنج کش ترا                          ملک را استوار کردستی                          خن از ملک چون شود ایل                          باد را در دیر حبست زبان                          نیست بر عقل بر هیچ دلیل                          حق خویش را حقیر کنند                          سخن ما خطر تو اندر کرد                          جز پناه سخن چه دارم من                          ای پریش جل گیری تو                          چون نیا موختی چه دان گفت                          تو ز حشر عیصر چون یابی                          ای پیر بجز بر روی تو                          کار خود ساختت امیر بزرگ                          جان تو بادای این من تست                          خاطر تو نیست شر و آذ ب                     </p>	<p>                         برست خود زیر پای می                          که امیر از ارمال عبیر                          بوزیری دیر دبانه پر                          بخوابی و زرد میخ امیر                          که گنجهاش را کند تحری                          را هر تر زانای های دیر                          روی دانا دیر با فقیر                          خطری مردا جدا از حقیر                          که حقیری تو یا بزرگ و خطیر                          تا مکر و سخن به پشت امیر                          که بتقیم نه جلیل جبر                          تا مکر و زنا که خورشید عیصر                          او که برست و زامیر صغیر                          تو سر کار خویش تو بکر                          خاطر تو دیر و قتل و ذیر                          بر حقیقت دلت بدست صغیر                     </p>
--	---







محو شد و بکنجند در جو کس  
 پروردگان دایه قد کنند در قفس  
 زنی بوی از پیشی دران بوی گمانست  
 اندر جهان بیندیم این نام هم جهان  
 گویند هر دو هر دو جهان اندازند  
 این روح قدی آمد و آن ذات خیرند  
 بی بال در سخن سخاوت ده بر  
 با کرم و سرور عالم و شک و ترزان  
 در کعبه نایب از دل و سخن آمد  
 فرمود و باطلست و در ادعای حاضری  
 هم عالمند و آدم و هم دوزخ و نیست  
 در عالم دوم که بود کارگاه هستی  
 روزی دکان خج خورک و جهان طبع  
 و زشتی قان دهند بگر سرای بی  
 در پیش سرور و دکان دارا بیا  
 و آن با نگاه و در پیشی بوی خج  
 جویند در جو بر لبان بر دوحض

نماند در نظر که نه مطلق نه انورند  
 گویند اگر چه باوصاف گویند  
 بیرون و اندرون زمانه بجا وین  
 در مانند و در بی مار و ج بر وین  
 در هفت گویند و در هفت گویند  
 یعنی و شنگان بر مانند وی بند  
 بی بر بر بستانه علوی همی بر بند  
 چون خاک و باد و نفس باد و دوزخ  
 هر دو نه جویند و بی نام جویند  
 و با خبر بکار و دوزخ تا سرند  
 هم حافظه و غایب و هم زهر و شکر  
 و بران کنند کاف و بنا کرد  
 خالیکران نه فلک و هفت اخترند  
 زان چ اندرون و وزان چ بر و  
 استاد هر چه دیر فرزند همی خویند  
 با ج و خصلت بی بلی خانه اندرند  
 محو نهاده عرضند و نه محو نه

خوانند بر ترانه اسرار بی حور  
 به از ان شدند که گشتند ناپدید  
 و بی از صفت بود که بکنجند در جهان  
 آنجا نگاه بد نور از خنده های  
 سوزی تو آمدند ز جانی که غایت  
 بالای مدح ملکوت و صفات  
 با آنکه هست هر دو جهان ملکوتی  
 کفایتان بدان و بکار کار کن  
 مشکوب رات فکر که بر فلک  
 به این آن اگر چه نمیشد گفتن  
 جدیدی نه از ربه و دکن از برای  
 گویند که گویند دیوان زان است  
 جز آدمی زاده ز آدم و در بی  
 دعوی خندید که بر اینم زاده ایم  
 در نگاه مالک و شایسته زبانند  
 خرقی کجاست بنیم کاکا برادران  
 بعد از هزار سال بیانی که اولت

دانند کرده های نوی آنکه تنگند  
 زان بی بی و سره که اندر بی و سرند  
 و انگاه در بی و سر ما هر دو بکنجند  
 و در نه کدام بی که از برای بر بند  
 آنجا رفته اند و بیجا بکنجند  
 چون ذات زد الجلال و حضرت جواد  
 نفس ترا اگر از بجای می سخند  
 تا از ضای خود مل و حجت اویند  
 ران حضرت ملک و نورش کرد  
 اخوند و بران سپهر مد و ربه  
 زان بی بی کوی که هم که روم کرد  
 دیوان این زمان همه از کل جگر  
 و نه از آرمند چرا حلال فرزند  
 چون زلف بگری هم شاد از رند  
 و بی ابهام که در طلب جام گویند  
 از بهر لقمه همه خج بر اویند  
 زین در در آورند و دران در بر ویند

سنوزان

در نگاه ملک



اینها که آمدند چه دره نرین جهان وینها که خفته اند در خاک و دریا وینها که گشتن با یو بکر و سوس وینها که گشتن که بر تن نقض جید را که عاقبتی ز هر دو جان سختی مگوی آن تا از آن کرده نباشی که در جهان یا که فری قاعده یا مونی بجای تا هر غلام و دیا که کس که این گفت	فشنید ما رویم و پانید و بگذرد از یک شش پیرانند و ما درین کرد و گشتن چون که می خیم جید را حقا که وینها که یو بکر و سوس بگذر از آن بهیم که نه اقل نه قنبر چون که ما می خیم و چون که گشتن بسیار که این من نه سلمان نه کافر جان و خود رویده بی بی خرم خرم
---	--

را که گشتن چو جید

نه چو که در غنای از آن گفت

در آن که در سوس وین که گشت دست سختی به دست و عین دادگی بنده بی نه گشت سختی می خیم می چون زبان قبول کرد و نام چون گشت حال خلق جهان کس کسی نکرد همی بوی دینیت متواریت و خود رو و پانید اگر ده خیره خیره ترا حیران	بکشد و قفل بسته سختی هر که چینی نکرد کسی احسان نار و بد آنچه خواهم عیسیا اندوختی بد بد شو دریا نوریت در جهانت نکبتا فرز رستی ندانند بهیا هر جا که هست پاک مسلمان چون خوشی و غم و حیران
--	---

نبدن تا بر آنچه می گو غره شدی بد بیکر سپیدی هر چه با دوی خود دارا انگشت آن شد که و دایه بر طاعت بطبع سعی خود تا و آن این سختی بدی خود از منزل شریعت رفتی وینها که من جدا شدم از عامه ای کرده خبر مغرب را خیره در مغرب و باد که آید ای حجت خردان کوشی دین و روز و با ندای حواله کنی	از عقل است نزد تو میرا هر گاه ای سوس وین که گشت جیدی و وار که دلیو را خزیده جز بجان شتر با مانده است بکار رما تا و آنی و چه منکر تا و آن و اندر نهاده سر به پیا با رای دگر کپر و سوس مستی تو در بیانه مستی خبر کوف و خیال جهان دست از هر ای و سر و دست به گفتی از خندان و بهیا
---	---

کشت جهان خودی و وار و کماله آند ما از آن ز بهد مرغ بهار کا بی سوس و سوس و بد بدی و رومی تا که در کله چون عود و کله کاشه	از کشتن روی و رقص کماله روی نهاده با جلاله جلاله دشت مانند و جبال و دندله اگر شطرنج شده است و باد و دلاله
--	--

خدا  
بسیار  
بسیار  
وارث  
کوبه



کماله  
صبر  
باله  
نیکه

نخواه

زکی جانی چون لاله که کرد	مهر بر آفت سوزی لاله که کرد
طرحه جو اعلیت کفر و ختم عیار	آتش آب حقیق و رنگ و باله
کونه جو یوسف شده است کفر و نجار	باغ جویا ز شد دو از ده کاله
چون نوز و خوشی نسیم تر خاک کلام	سیم نمارت کند در دست و کاله
باز قوی نه باغ و خضر زکی	دست نه دست و پای کشته کاله
روی مدینه نهاده برو و دل	داده نجواه از کفر و غیبه و لاله
بستی آکه مکر که چون نو هزاران	خود دست آن کده هزار کاله
هر که مراد اطلاق داد بخودش	دوست ندارد مکر ز شوی حلاله
فخته کند خلق را جو روی بودند	همچو عریان بر بر سر غلاله
که نو بهی صحت زمانه بکونه	آمدت اینک زمان صحت و حاله
بر جهان بد کمال است سوزی و	منکر و مستان ز بد کمال توانه
خبر بخوا و عده با شکی پاک در دست	ور بدید مر تو را هزار کاله
نیک نمک کنی با قوتی خود در	تا بیکه بر سریت ز حال سلاله
تانت یکی و عده کرد هر کز کالان	باز بوز و کز مکر و حواله
معده است با ایت بر حق کالان	بر شود جو بیکاک و ریک و باله
ریج میر تو که خود کجاک یکی روز	بر تو کنندش بیایمال و وحی له
هم بتوالد فلک ترا که ندارد	جو که ز عجم نوبه فرشته ناله

ناله

ناتش اورا شید مادر و فرزند	نرسد اورا سپید عجمه و حاله
نسخه مکرش تمام ناید اگر من	حجره سازم یکی چو چاه زباله
آمدن لاله دکه شق او کرد	لاله رخسار من چو زرق باله
توبه باله نپید خور که مرا بس	جبر سیاه و قلم غیبه و باله
دهر بر پر و زین زمانه فرد بخفت	مردم را چه چاره و چه زواله
هر چه در مغز بود و وار و فریاد	بر سرم انوب آمد کشت بخاله
دیوستان نه زبانی و خالی خور	زاکه می زار و جهار و زواله
دانا دانه کز آب خمد نرود	فر که همه دیو کشتمند و نهاله
حکمت حجت نخواست که حکمت حجت	بهر و خوشتر لبی ز آل و کاله

یاد بر من به پیران که یاد تو از او در دیند و من به

ازین برید عکرم	چون دید صغیف و حالرم
یکو در من سستی نیارد	کشتن نه رفیق و نه یارم
زین عارضی همچو بر تاپی	تا دکه خدر کند شکارم
نشاخت مرا جریف پاریس	زیراک چنین ندید یارم
چون چنبر خفته دید ازیرا	ای قد چو کس و جو یارم
در طلق من زمان بزار آب	شست آن همه صورت و کارم
لوگویش اینی همان نگار است	ترسم که ندارد دستوارم



با جور زمانه اسبج حلیت  
زین دلیو چه جانان ترسم  
بزداشی نه از اسبج دستی  
کافور سبب شد تا که  
آن تن حقیقت و من بود در  
چون در تمام کردم آنکه  
جز علم و عمل سببی نوزم  
تبار ندارم از زمانه  
ناروی بوی من نیارد  
در دلت امیر و شاه ندیم  
زین پاک شده است دلی خاست  
هرگز نتوانم بجام دشمن  
نه منت اسبج تا سران  
بر اسبغان و معالی  
خون حمله برم بچله خصای  
چشم ملک کجا رنجد  
بیرت آل مصطفی ام

خو صبر نه انم و ندارم  
زیرا که نباید او بکارم  
خبر بپوش و دیگر نزارم  
اینی غیر تو بر من ندارم  
مانده در تن هوایم  
این تیره صدف بد کسب دارم  
نابسته در پی حصی بکارم  
از لاشی می فسر و گذارم  
من روی لبوی او نیارم  
بر از روی جوی چهارم  
هم دامن و دست و دم از دارم  
تا بری خوشی کا مکارم  
مالیده کند بزیارم  
در دلت منظره سوارم  
کمره شوند در غارم  
در جبهه و چو او چون بکارم  
اعتبت قوی تر افتخارم

نزدیک خزان خلق از براک  
ای چاه را صبی چه کوشی  
تو چاکر مدو باد و والی  
رجبیت بود تا کجاست  
داکتون که شدی عالم آگاه  
از دور که کنی سوی من  
شادان شده که من بچکان  
در کوه بود قسار کوهر  
چونانکه بچار در بچهر

همواره خستین دلد و خلام  
چندی بجفا و کار زارم  
من شبت بر دزد و افتخارم  
آن بود که من چو تو بکارم  
کبسه چه کنی سوارم  
کونی که یکی گزیده بکارم  
در مانده و حواری زوارم  
ز غیبت بگو در قرارم  
من نیز به آن کنول بکارم

هر چند که بی رخص و یارم  
من شکر خدا را بطاعت  
باری نه چو تو ز خرد و دنیا  
تا بد که زاندر خوبی دورم  
زیرا که من است علم و حکمت  
که گنده شده است خاندانم  
تا بد که ندانم نقاب

در مانده خلق روزگارم  
با لاف می می کنی بکارم  
سر بر زنجار و پر خوارم  
تا منت سوی امیر بدارم  
امروز ندیم و عفت دارم  
حکمت رشتت در کنارم  
چون سوی خیاره نامدارم

نقاب  
بکار



گویند به تبار فخر داری  
اشعار بارسی و تازی  
ای انکه چهار یار کو  
شستی بود رسول نیز سر  
از سچ چه بهتر است ششم  
ای بار خدای خلق مگر  
می شیعت جدم محو کنی  
من رانده زمان و مان بهیم

می نفخ کو هر تبارم  
بر خوان دیدار یا و کارم  
من با نو بدین خلف نامم  
بد بختی نکو در اعتدالم  
هتبر ز سه با نده ای چهارم  
باشت بر در حق شمارم  
ای یک کنه بزرگوارم  
ز منت عدد و دصد هزارم

در گویش از من و ز شکارش گوید

گویی این کینه و مکر و دناشی  
کینه بخوید مکر از دوستان  
کوچه جاد دارد با عاقلان  
هر که مکر را کند او دور شد  
نخت دور ویت ندانم می  
کین از هر جایی رسد  
هر که جادوید به خوشی  
این همه از این بی باغ و بهار

کرد بر آورد رسم از اول می  
بر چه نهادی تو را الهی دناشی  
زشت نگونید ز بهر تر آشی  
گردانید بجهان کسی دوری  
دشمنی از دوست نه روزی  
بیز سید زبده خود جانش  
چشم که دارد مکر ابله و دناشی  
پیشی دین زب و جلال و بهاشی

دینی که جوگر روی بنویشت  
دین که بگرداند هزار سال می  
دین که می آید ملک و کلاب  
دین که می بکشد شمع کلاب  
دین که چو آید بگرداند بهشت  
دین که کوی اندر از علی کلاب  
دیده ز کس چو تود تیره آید  
دینی که در کار مکر دور کرد  
در بنایه که کند گشت چرخ  
از کشف کلان سوری بقدر  
دانه که بنوختش اردی گشت  
تیره شود صورت پر نور آید  
که چه چو تیر است کنون گشت شمع  
هر چه کنون است زمره مثال  
سیرت این چرخ کنون باقیم  
نیش زبانه چو بکشته شد  
قد تو که چند چو تیر است

شک و مدبر رخ شسته صبا  
بلد نو نو شکفتی نو را  
هر شب و هر روز بنویسد لقا  
با دینت مذرو می قبا  
سند زرت و بنفشه جوی  
سرخ خفتن است ز کوه جوی  
تو که شهر از کشت تو تیا  
عبر باشد بهار جوی  
ای همه را یکسده و ناخود لاشی  
با دین خزان بر باید در آشی  
عرضه کند آذرو دی در ملاشی  
کند شود کار روان در و آشی  
باز کند هر ضعیف و دناشی  
باز نماند خود از کهر باشی  
باید مان کردیدی ره بهاشی  
خوار شود دهجو عدد و شمشا  
زود کند گشت زمان چون خاشاک



که بجای تو زبای او  
 زرق منی بگر و بر خوان من  
 مرکب من بود زمان پیش از من  
 گشت شب و روز بدگاه من  
 خبرهای دل من تا حقی  
 نامردم ز بخش منم بود  
 و اکنون چون کار با فرسید  
 هر چه با عاری بوده شود  
 گشتن این جرح منی ای پوشنده  
 زبکی فری و شنی گستر  
 هیچ شنیدی که بابل رسول  
 و قریب من آرد و بخران حال آنکه  
 تشنه و تشنه شد و گرفت دست  
 دلمی کو گشت مر آن شمع را  
 غافل کی بود خداوند از آنکه  
 لبک من که در کار داشت  
 چون نهایت برسد کار خلق

قامت چون توانست پس گوا  
 نشخه زرق و جلد و کیمیا شش  
 گردن داشت ز من کسی جدا گشت  
 خشنودیم آب در آدم کی گشت  
 شد و سرافراز بودی چون گشت  
 پاک صورتت تو کف خطای گشت  
 سویی می آورد رخسار عیاشی  
 طمع مدارای سپرد از تقاش  
 ننگ و لیلیت تو ابر خاش  
 باز بدو در زبکی نور یاش  
 رنج و بلا چند رسیده از تناش  
 سهره از دشت بکمان کربلا ش  
 صربت و فصد و شرف و مصطفی گشت  
 باز فرو خورد دهان از دما گشت  
 رحمت در منی بزر و غنید آسمان ش  
 زانکه نه نیست سزای جزا گشت  
 خود برسد باز بهر کسی سزا گشت

که چه در از است مرا این را از زمان  
 رفته برایت نهاد جهان شش  
 چون و چرا پیش نه اند خرا گشت  
 دهری گوید کای مردمان  
 طاعت دارد بر رسول نشش  
 عقل عطا نیست شمار از او  
 آنکه چنین دانند و ادان عطا  
 هر که رود در برده خرم داشت  
 جز که به نیروی عطا ی خدا گشت  
 بخت و حجت مطلق هم دا  
 ای شده بر طبع تو رسانند و نثر  
 شمرندی که بشنیدی در شرم

نیت که بهت خرد نیست باش  
 دیگر کنند زهر مر آتش  
 بر زسد خلق بکون و جبر آتش  
 رقتیم من بر مان سما شش  
 نیکه مدارید چنان بر رضا گشت  
 سخت تر رفت و بزرگ ای خطای گشت  
 هیچ قیامی نپذیرد و سما شش  
 بی شک خرد عفت و بند عیاشی  
 گفت ندانند سزا گشت  
 زد من یا رب و بشنود عا گشت  
 طبع تو از فروده جلال و به گشت  
 شمر تو بر پشت کدای گشت

قصه که از نفس و عقل و کلام

جان و خرد و رنده برای جرح  
 عالم چرا که نیست سخی کوی و عالم  
 و در جهان غنید علی حال غایت  
 و آنکه گزین مزاج حیات جدا شود

یا هر دو آن نهفته در منی کوی  
 کو جان و خرد و دینی عالم اندر  
 و در غایت برش ما چون که حاضر  
 چیزند یا نه چیز عرضی و از کبرند



که چرخ بسته بود از زنجارش  
 در لاشی اند فعل نماید چرخش  
 اگر چه کند بخرد جوهر از جوی  
 زیند باین دو جسم هیچی تمام شد  
 اول نیز در این دنیا که صعب  
 گیتی چرخ و صورت است و در  
 در مای حکمت اند حکیمان در کار  
 اینها که چون سستور نکند عیشت  
 وین خیمه کند و نه چینه وین در رخ  
 داند عاقلان جهان کین کبوتران  
 خدی از ارضی که خوردند از این  
 تا کی آن سیاه کبوتر کی آن سپید  
 تا چند نیکوید و بگردد کرد ما  
 این جهان که نفع برین نظر ای سپید  
 گوید با بصورت خوشی ای چرخ  
 زیرا که هر سبزه ای استارگان  
 گوید می قای که در مای زردی اند

امروز نیز لاشی و چرخ را بترند  
 و بی درد و درش تو با حال ظاهرند  
 داند که این دو چرخ لطیفند و چون  
 گزلب و ماد و خاک در اندک بگذرند  
 غافلند اند که چه بدی و امله دارند  
 عالم درخت پرور و درش از بود برند  
 وینها که چون خندند به از این درند  
 زور و توان آنکه برین چرخ بگردند  
 کایان رویک از این دیو بگریزند  
 آب و خوردنی می نماند بهر ما خوردند  
 بی چو نمک هر دو در سنگ است و لاغند  
 چو نمک بگذرند بر نما بر بسترند  
 این شهر و شهرها که برین نیز نظرند  
 از کرد کار با بوی ما بچیدند  
 کاینان چه خدای جهان را بخورند  
 تزدات خوشی زرد و سپید و صفند  
 اینها و دستها و جهان را را بگردند

پیدا کرد از آنکه فرستد بدین از تو خفت

ای شسته بال در زورتن خسته  
 چون زین زمانه کوشت پالت را  
 بونده جهان ز تو در پشت  
 در جان تو جرح شمشیر ای برد  
 هر چند چار تو بهی با لاله  
 ای مانده بر بار بار نادان  
 این بار گران بگو بدست بی شک  
 پیریت جو نیز بر سستی خود  
 پیر این از برکتی از کردن  
 تا بزنند کسی به بخاره  
 آرد طمع ای سپید ز تو هر کس  
 از ادکی و طمع بهسم نماید  
 این دهر کی عودی پر بگراند  
 از این دور رنگ و دوبر خوکی  
 دینی کاوان را بوراد و جانند  
 از خلق به بیای کرمانند

تازنده چو آب شسته و گره  
 کمتر کنی این دو بدن دتره  
 دایم زده آرد از روی پرده  
 تو خفته در بر گرفته خوشی خفته  
 این سر او بچرخد از ره  
 بیا بهر حبه ای چو خسته  
 در گردن دشت و حله و دیر  
 تو شسته زور کو در کج خسته  
 در کرد محال نشانه زن خسته  
 ربات چوب در کسرت زده  
 بیرون نشود بآب شسته  
 من کرده ام از من بصد میره  
 ای قوم خد گنبد از این حره  
 بقایان خد و شمشیر خسته  
 اینت همیشه کار بومره  
 چند نفوس و خنده و خره

تره  
را هر که بیرون از  
بازند

شده  
لکدانه ارضی

خسته  
صانورال خسته  
خسته  
یا خدی راور



جوزین ستاند از کسی کا بین این نیست مرا خودی تا باشد عاقبت نه هر دوری جانی کا بین مردم جز ز فردی فروماند ای حجت بند نشود و جا بل از حق تو به گفت بر دان در خانه دینی چو منبری سازی	راضی نشود و صد ره و صره ای حره بچین دین ب مره راضی نشود و صد ره و صره دینا نه کی زین دین و صره چه سز کنی به پیش او و صره را طاعت خویشی تا بت و صره از نگرانت تیشه ساز و کت و صره
یاد میکند بر پی بندگی که آن خوشبختان گشته اند	
عالمه کار دنیا جز بزاری ز کلبه کوه در دشت عقابان سرو دمان این میدان نیاید وزیر حیمه معلق بر نیاید بر پی نمیدانان در پی حیمه نیاید سوی پستی نیار در جو تو آید جان جای خلاف در یک و شکر زیر و دم و عقد اندر نیاید حقیقت حجت عمر و علم مردم	بقای میشتن همچون طواری تو اهل روم و کلت و هر طواری نه غازی و نه حاجی و نه رازی اگر باری از اندیشه بزاری همی تازد نهانی را تعازی سوی خواری نیاید جز بزاری تو ای دانا بد و خدای چه نازی جزا هرگز نیاز از پی نازی نه حقیقت بدینی خیر مجازی

بچشم اندازت ضدان خفت گشتند هری کان از زندان بگشتندی اگر چه کلبه صید باز باشد نه بینی خوب باز شستی مقابل نه خفتند رازی بس گشتندی بجوی آن راز را که رازی رازی نگر تا پیده هر سو تازی که زیر بند جمل و بار رازی بدی خوب و بهی و دور رازی نور نامه جوهر چون کد لزی تو دادست بسی آن مرد تازی تو بهر دایه سیمی طرح بزاری سوی از خدی چند تازی کجاست خبر در جسی کواری چه کردی کرد اف نه مغازی که پی خوشی خواره و پاکیزه باری که بازادی و با مال و بهاری بدی اندوهش را چون کد لزی	بچشم اندازت ضدان خفت گشتند هری کان از زندان بگشتندی اگر چه کلبه صید باز باشد نه بینی خوب باز شستی مقابل نه خفتند رازی بس گشتندی بجوی آن راز را که رازی رازی نگر تا پیده هر سو تازی که زیر بند جمل و بار رازی بدی خوب و بهی و دور رازی نور نامه جوهر چون کد لزی تو دادست بسی آن مرد تازی تو بهر دایه سیمی طرح بزاری سوی از خدی چند تازی کجاست خبر در جسی کواری چه کردی کرد اف نه مغازی که پی خوشی خواره و پاکیزه باری که بازادی و با مال و بهاری بدی اندوهش را چون کد لزی
---	---

مرازی  
طعنه



کوی ناسد کجاست رست بوی  
همی جان نایبیت خرم و لیکن  
اگر بالفصل دانش بگویشی  
تو از جان نخی کوی لطیفست  
قلم ساز زبان خوشی و نویسی  
و لیکن چون خود خویشی خود  
نوی ای جفت بفرزند و حکمت  
بپی بر جرح دانش آخا به  
دل مکراه رازی راه دیشی  
حکمت طبع را بنواز در زهد

هستی کسی نبودی جز حجابی  
تقت کشته است چون مرغ جازی  
خرازی نری چه هفتاد بازی  
کجی نامه سید بن بازی  
بر پی نامه شاقب با حجابی  
پیدا آمد که بوسه با بازی  
سوی جنت نخی و از بازی  
بدان می حله دینی را طرازی  
به از تو کرد متواند نهازی  
چنین دایم که پس خوشی می نواری

دعا قرآن و دعا که دعا کند عالم اگر از دنیا بخواهد که بماند

بلی ای جهان یی جهان چون کجاست  
از بر آن همچون کجاست در جهان  
اگر چه بفراید و کجاست شود  
و لیکن کجاست بفرستد  
جهان کجاست کجاست بفرستد  
و کجاست بفرستد جهان

جانی مردمان که در خطاست  
رونده است بفرستد و کجاست  
که تا باشد ای بفرستد کجاست  
از بر آن کجاست بفرستد  
بدان کجاست بفرستد بفرستد  
کجاست بفرستد بفرستد

کی همسم چو دانه است را ارداد  
نخواهم چو دانه است را ارداد  
و لیکن چو دانه است در مار کجاست  
بد دانه کشته است مردان کجاست  
اگر مرده را زنده کردی سچ  
یک دانه کجاست در ای بفرستد  
نه مرد است هرگز نه میرد کجاست  
میان دو عالم کجاست بفرستد  
کجاست بفرستد بفرستد  
کجاست بفرستد بفرستد  
نه فانی بفرستد بفرستد  
بفرستد بفرستد بفرستد  
از بر آن بفرستد بفرستد  
پایا بفرستد بفرستد  
جهان کجاست بفرستد  
کجاست بفرستد بفرستد  
همه بفرستد بفرستد

چو بندیشی دای جهان آسبست  
بدان ما در کجاست راقاست  
پس از مرگ ما را امید بفرستد  
اگر دست بفرستد کجاست  
جهان چون بر پی قول بفرستد  
میچ بفرستد بفرستد  
که مرزندی را کجاست بفرستد  
که بوی دانه رنگ را بفرستد  
که با فانی و خلق بفرستد  
و کجاست بفرستد بفرستد  
بقا و فخر را در و بفرستد  
بسی این کجاست بفرستد  
چو بفرستد بفرستد  
که بفرستد بفرستد  
ز کجاست بفرستد  
نه جای بفرستد  
همه بفرستد بفرستد



کجا قطعه نور پنهانی در و  
در خانی بکنش را بر بیت  
نه آن تو است ای برادر در و  
یکی مرکبت اینجا پس در و  
جواز عادت او تفکر کنی  
پس آن به که بگریزی از غدار و  
که طاعت این دمی نیاز  
دور بهر پیش تو دست داده اند  
خزانه نایبش زی خشنه نشی  
نهالی که تخت باریش مکار  
بطاعت می کوشی و نشین بر پا  
بطاعت شود پاک زنگ کنه  
نه تو میدانی دنا این تخت  
دروغ آنچه مskal از یاد دروغ  
خبر کی زگر و جسد ای سپر  
به اوجت بداد و خورسند باکی  
به خرد و جهان امید دار

یکی دو و چون دیوش اندر  
بزرگ نقش در ملامت  
هزار بخش کمان میری کمان ترا  
که شری رکاب و خاشاک غایت  
همه غدر و دگر و زب و دیک  
گزد و خیز هرگز نخواهد داشت  
که او است فرما و تقدیر خوا  
کونان یکی عقل و دیگر هوش  
از برادر دمی مبارک عوصان  
از برادر است بر سرای خزان  
که گویم از این دما این قصان  
از برادر کنه در دو طاعت غفایت  
که بهتر روی راه خوف و رجائ  
سوی عاقلان نمر باز از زمان  
که این هر دو بر تو بال و دیک  
که خورشید از کج این دیک  
گر از به ازت امید ریاست

اگر حیف از ری نه ازاده  
در ستاری بر این جوی  
کزی کنی جو از روی دخی بیک  
سجاف و نون گونا بادت  
به از بر درخت سجاف و نون  
خود جوی و جان این مواد و دار  
دلت هیچ رخت نخواهد چیده  
سوی تو حجت گرای ای سپر  
که دیای رویت انعام من

از برادر که این زمان و آن زین جدا  
که بر اینز بهتر ز ملک سبانت  
که این هر دو آن عادت مصطفی  
که بار درخت سجاف و نون  
بکینی درختی و باری کجا  
از برادر اجماع دل عادت  
اگر کرد او مرید اراد  
اگر هیچ در خاطر تو ضیافت  
اگر تو حاصل کنی کسنت

س جوانان بر در جوانی بنوم  
پری انجاصه یکی خانه شکست که من  
بل یکی چادر شست که تا پیش  
که بر اندم زین چاه صبا کت که من  
بر سرم کنی جو کت و برادر و چوم  
جو می بدو دایه فلک جهان کشته جو  
و شخامت مرا خوی بد و از و هوا

که درین درد من بار بنوم  
در او رانه می یابم هر سو که بنوم  
نه می دوست پذیرد منی بنوم  
خشت و دو سال باید که این بنوم  
بی گمان بدو و اکنونی که شد از جوم  
بی گمان هر چه که می بنوم بنوم  
از هر چه بنوم و دیگر بنوم از از و جوم

خود  
ان کیه  
کشت  
کجا



این سه دشمن چو همی بنش من اند بجز  
 من ای دامن اگر چند تراست چه  
 ای پسر نیک خرد دارا زین بر عهد  
 چو بیکان اندر کردست وطن دشمن من  
 سپس من نتواند که آید بجز  
 از غزل کوفه دلهو جوی زمین دور  
 چون تو از دنیا کوفه دهن از دین خدا  
 تا ای رود و سر و دست از منی و کفوت  
 طبع من با تو یاراند و با سیرت تو  
 چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم  
 ای امید همه امیدوران روز شمار  
 چون یقینم که بگذشت ای خوار و خند  
 در بی آنکه ضاربت شدم ز دولت  
 و ستمها در کنال رگوت ز دام  
 چون مراد است بدان ساج مبارک  
 بجوانی چو شد باز مرا چشم خود  
 کردلم نیز سوی حرمی دهم ای امید کند

نیستش آن خنجر برنده مگر از دم  
 که همی از زنده به بدنه کلوم  
 یک دو بار انیت بگفتم و این بار سوم  
 من چو است چو دیوانه زهره دوم  
 چون خود بایند تدبیر کرد پیش روم  
 نه زایل غزل و رود و قوسی دلهوم  
 تونه آن من و نیز نه من آن تو م  
 بی گمان شرکه نباشی نور منی و کفوم  
 اگر از عهد و جفا چون تو بر آید سر دم  
 از خم و از زنده دیکو در خیموم  
 بس بزرگست بگفتم ز امید خفوم  
 من بی طاعت از طاعت تو چون خفوم  
 که نه بهوشم بانکه عدوت چو شوم  
 خردم ز او بدو و بتو منی کی روم  
 بر کشیدند بیال چو درخت کدوم  
 شاید از هرگز بر روز جوانی بنوم  
 در خوارت و نفرت و سزای تقوم

چاره دین مرا تا زمانه می و نه بود  
 چون بجار و خورن بر من رحمت بخشد  
 جز بر سنده زردان و شاگردی

کرکزی ز بهی دست الهی رفوم  
 بار و سینه رحمت آن خار و خوم  
 تا بوم هر که یک روز تو خاتم که بوم

دین دلی که دیدم در شمس و ماه و ستاره از افق

نشانی و جواتی و بیگانه  
 لیکن برادر تو نیست که زبون  
 خواجه که بمانی و سهم مان  
 چند آنکه فردی بجای ایراک  
 جاهت جهان ز رف و مایه دور  
 در جاه که دشته چو نه باشد  
 ای در طلب پادشاهی از من  
 با خوی ستوران شو بیکه بر  
 مردم چو پیرای دانش آمد  
 چو کشت بدوئی تمام آنکه  
 دانش نبود آنکه من تا کان  
 این آن بودای پسند دانش  
 در دینی اگر بی تمیز و علمی

خواهی و صفی و غم کجای  
 زینت کار اندرون تبا  
 خواهی که نکاهی و هم بجای  
 بر سیرت و بر عادت کی ای  
 جویم بی بخت و کاه و شای  
 نشود کسی با د شاه بجای  
 بر کسی که چه حضرت پادشاهی  
 بر که چه نشینی چو اهل گای  
 کردنی برادر نه مرغ و ماهی  
 کوهن نندگی جرح و دهر دای  
 بکاره نندت را کنی و دتای  
 بکاره خن خسر سبائی ساری  
 هر چند که با مال و ملک بجای



آن علم باشد که برسدی  
 علم آن بوداری که مردمان را  
 ای علم اگر حاضر است پشت  
 و زبستی آگاه ازین بگویشی  
 پر هیزگنی از راهوارانکه هرگز  
 مشغول شو همچو ای ستوران  
 دینت سزدی جهان کلاهی آ  
 با مال و سپاهی ز دین و دانش  
 و در دانش و دین نیست بجای  
 ای مایه بگرد از خوشی غافل  
 از خدای تو که چه باشد  
 از علم پناهی از محکم  
 چندی بده ای حجت خورانی  
 با نفاق  
 زیرا که تو در شایسته حکمت

همانی نیست از سپاهی  
 بر خواند ازین صنعت الهی  
 بزوان جود دارد بیکای  
 زیرا که کفون برسد و لای  
 بر مایه بگرد است هیچ لای  
 از علم الهی بدین ملامی  
 می رسد تو چرا در غم کلاهی  
 هر چند که بی مال و بی سپاهی  
 هر چند که با حجت و قانع و کاهی  
 از راه الهی و از نواهی  
 خبره چه بری طن می کنای  
 ناز و ضرورت بدو نای  
 روشی که تو بر جرف فضیلتی  
 با ناله و در دوری و لای  
 با نعمت و مال و دستکای

یا در کینه در حق مردم فضل رضای قلند را

اگر نه بسته ای پی هر جهان شده

چرا که هیچ جهان از سر جهان شده

ش تو را بشناسد مقله جهان  
 چرا که مادر پیر تر از آن شده است  
 خلیفه شوی تو جوان بدانکه برود  
 چگونه مهر نهم بر تو زان پس که بکند  
 بخوی ش مردار که تو عدیل خود  
 نگاه کن که درین خیمه چهار ستون  
 چه باقی که بدان بر جهان و جانور  
 زبانی و نعمت او را خدای خوان تو کرد  
 طفیلیان تو کشند حمله جانور  
 طمان میر که برین کاروان بسته زبان  
 اگر بقدر و سخن گفته برین رزمه میر  
 چرا که قول تو چون خورشید بر نیاید  
 تو را بچو لگی شک و نیست حکیم  
 بقای بدان که جو در آن کشند چو نه  
 نهان نه بصیرت نبوی مرد خرم  
 ز خند و رحمت نردان داد و کفر  
 گاه کنی که جود بی یافتی خدای شری

نور همچو مادر بدو چنین از آن شده  
 تو پیش مادر خود پرور تا توان شده  
 چو کوهستان و بقدر سر و پوستان شده  
 تو بر زبانه بد مهر مردمان شده  
 بقله ش شدی بل بیاک جان شده  
 چو خردوان ز جانی تو کاروان شده  
 چنین مصلحت و سالار و قدرمان شده  
 که سوزی او تو سر ای نعیم و خدای شده  
 برین مبارک خوان و تو میهمان شده  
 تو جز بقدر و سخن میر کاروان شده  
 چرا خند و سخن چو نازم زبان شده  
 اگر تو در ملک خرد و پریان شده  
 بنده در تو چنین از صحنه زبان شده  
 همان زمان تو بی نی عالمی آسمان شده  
 اگر چه از لای خرد نهان شده  
 اگر تو بر ستیزان سکران شده  
 که چون خدای خداوندان شده



اگر بدین دین بیاخته خوشتر  
 به دستان و به چاکان بکشد طبع  
 اگر چهارانده تو آفرید خدای  
 به و چشم سحر سوزان لوزن بند  
 شعر حجت کرد طبع ز روی بتوی  
 و کفشان خود داده بدست هوا  
 سخن بگوید و منزلی از علامت حاجت  
 تو بگفتی که هر خاندان رسول  
 بخت آل نبی بر زبان خاتم عام  
 بست خیر تو را این که بر روی تو  
 جهان جو ما در کنگست خلق را تو باز  
 لجان بد بگرزد ز دل حکمت تو  
 تاب بند و طمع فی بیان و حکمت علم  
 قرآن کنند همی بد دل تو حکمت و بند  
 تو ای ضعیف خرد را چهی که در چشم  
 بهیچان برسد بند دل بد برم از آنکه  
 ز بهر دوستی ال مصطفی بر من

حیف فر

دست کشت که بخت و بدین  
 ب ن اشع طامح و استال شده  
 نوبی بعکس خواسته جهان شده  
 که زار و خوار تو از هر سوزان شده  
 اگر بد دل تیغ بند و دستان شده  
 جواب لانه سران و دخی خال شده  
 که تو بگفتی حق بهره زمان شده  
 غریب و رانده بی مان و خان شده  
 نه ز کزافه چون گشاید و کاش شده  
 بیان موسی سالار و سرشاید شده  
 به بند و حکمت ازین که ز حاکم شده  
 از آن قند که تو از حکم می گاشته  
 روان کرده و انیک نیز بای شده  
 بد اکسب که بدل خازن قرآن شده  
 جو زر مید بایام هر گاشته شده  
 تو می تمیز بگوئی خود گراشته شده  
 بزرگ دشمن و بدگوی و بد زبان شده

ظاهر و غایب و کبر و حق و ابر و جفا و کبر

خند کردی که دم ای حمیه ملت  
 از بی خویشم کشیدی و کشید  
 مکر و ترخت کنون از عهد کشت  
 مادر بار فرزندی و لک  
 جز تو که کشیده است هرگز نماند  
 گاه داری احسته بر روی آب  
 از زمان و مکر و ادبش باقی  
 گوید بها خود و به چه بد کنش  
 خند تا گاهان بچاه اندر قناد  
 بی بندی تو و دین در در و رنج  
 کو که دستم کنی پس از بی  
 نیک بنگر تا چه گونه کرد کار  
 از من که بند بر من هم چنانکه  
 زیر بارش بنامم شفت مال  
 باری بند گران تا کی کشد  
 چون سوی و اقبال مال

خند تازی روز و شب همچو لاله  
 سالیان بچاه یا بچاه و اند  
 سرم دار اکنون ای تو قد چید  
 خوار دارش ای عیبه کند منه  
 کو نفر زندان نخواهد افز کرد  
 ز هر داری احسته و در بر کفد  
 پس کی از کردار بپندیرند  
 آن بنشیند در استاد و در  
 آنکه او بر دیگری را چاه کند  
 چون بفتد بیشتر بند کینه  
 چون بکند ندم در زندان و بند  
 بر من از من سخت بندی و بکند  
 پای بند که سینه از گو سینه  
 چون نامش زیر بار اندر تو شد  
 ای خرد پیشه روان از جمله  
 که باشد شاید ارمی خند خند



ای خرد پشته خرد دار از جهان	که بوشی پند حجت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز و هوش	خبر کی چند ز بهش بر شمعند
تا زمان چند شش و نیم بوشیار	گاه بر کشید زوگای بر شمعند
هر کز از اسب ادا افت رسد	مار مرده باروشی تو خنده و شمعند
گویند از این بستان این بیهوشی را	از خرد کی چند و ز دانش کمند
دانه اندر دام اودانی که چیت	نرم و سخت و خوب و بدش بی کند
فرهنگ بد کنش هرگز مر و	تا کردی در دمنده و آه مند
بر کسی میبندد کز تو آن رسد	کت نیاید خوشش آنرا پسند
ای شده بهر تریا د از هر آرز	بر امید کورت کم کند کلند
ست کردت از دنیا لاخوم	چون شدی بشیار مانده میمند
با تو خود اچه بماند خو در بنگ	چون بد میراث خوار این زبند
چشم دلت از خوار غفلت باز کنی	زنگ جلد از دل بدانی باز دند
چون ز دست خود تیر بر پای خود	خود برنگ خویش باشی ای در دند
بر بختی را بدل در غای کنی	که همی ز از دسترسی چون کند

بگذری باد و لغو و ز خورانی	بر یکی مانده بهمکان در زندانی
اندر ری شکی بی رحمت بسته	غالی از لغت و در صنعت و در مقام

نه  
بر از خورانی که  
ن سنگان کنند

برده اینچرخ جفا پشته به پیدار	از دلی رحمت در تنش می آید
دل پر اندوه ز از نار پر از نار	ش که از زنده تر از زانی مرست
داده آن صورتی آن یکبار از	روی ز غارتشی و دغالت و دیرانی
کت چو نرگ خدای ز غم خفت	آن رخ روشن چون لاله لستان
روی بر تاشه از خوشی چو چکانه	دست گیرش نه فرحت یزدان
بی کنی پی شده هموار بر دشتی	ترک دنا ریکه و خواجه و فریاد
فریه خوانان و جزای هیچ بماند	که تو بر ندی و دشمن یاران
چه سخی کیم می با سیمه و دیوان	نمرا داد خداوند سلیمان
پوش نماند هیچ هیچ مگر کرد و	با یکس دارند هیچی چون یک کمان
از جیبی خصم کی شست چند شیم	که حجت یارب تو همی درانی
لیکی از عقده آیت که از دیوان	خوشی را کند مرد نکبان
مرد بشیار بخندان چه سخی گوید	با کوهی همه چون خول پایان
کی بود حجت بهودان سوی جان	پیش کوه کماله شید که قران خوان
نخند با سفاک و در سخی ضائع	نان جوراکه دهد زیره کرمات
آن همی گوید امروز مرا بدی	که بخرام بماند ز مسلمان
ای نهاده لبر اندر کله و خوی	جانت دهان در قرطه نادر
بگوید که ویدن ز بی از احمد	صلت نزد تو بدی حجت بر کمان

مگر انکه در طبع  
نور در است خواجه

فرست  
مغز نفی

در قولی که شکی  
نه ایم که بر این  
مگر انکه در طبع  
نور در است خواجه



تو چه دانی که بود آنکه خست  
 چون تو بدیختی نفعی نه چون کرامت  
 سخت یافت بودند و ضعیف قوی  
 چون بگوشتی که پوشی شکم و خور  
 که کسی دبا پرست تو جو اناری  
 برش خویش ترا و طعم کرمایی  
 فضل یاران کند سود ترا فردا  
 هیچ از فضل ندانند ترا مری  
 پیش منی چون که بخت زبان هرگز  
 خود دمنده سخنان تو بخیرند  
 که تو یاران زاده و زبکان اند  
 سرت راه زمان داری لیکن تو  
 روز باروزه و بانامه و سپهری  
 با ده بخت صلاست نبرد تو  
 کسب حلت چون آب ز بردار  
 برگی چون ز قضا سخت بندی  
 با چنین حکم مخالف که می بینم

لا اله الا الله  
 محمد بن عبد الله

تو همی بر اثر استرا و در این  
 انده چند خوری و خم حیرانی  
 که تو بخت و سپهر و قوت ترستی  
 دیگران را چه دمی خیره کرمان  
 چون خود اندر سلب ترنده خلقان  
 نه جو بر حالت و پیا بسیار  
 چون بدید آید آن قوت نهان  
 تا سزاوارند بدست دار زار  
 خیره پیش ضعیفان چون که می لای  
 چون مر آن چشمه دارا تو بکرمان  
 چون تو بر سیرت و بخت و دور  
 خور که بستان و زور و ضعیف  
 شب با مطرب و با باوه و رگانه  
 که تو بر بند هم بودی و تقوی  
 مفتی ملح قوت تو در دهری زمان  
 تو مرا از ابلی گفته بکر دانه  
 تو فرومایه اندر زاده مشیطان

نایاب

تا بکفاری بر بار یکی نخستی  
 من از استا و تو دیو ز تو برارم  
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم  
 پیش دایمی من آمد و ز جوی آید  
 داغ مشعر با لبه نهادستم  
 آن خداوند که مددگر کند قصه  
 فضل دارد جو فلک بر می از خوشی  
 بر زادت و ملک زاده بر رگش  
 که بد آن حضرت و جدان و پاکاش  
 انجمن حسن رفتی که اماند  
 ای تبرک شریف تو شده حاصل  
 نور از اقبال و سلطان تو میجوید  
 آنکه عاصی شد ز قد تو آدم را  
 که بد دیگر ای امر و زکی خلقت  
 روی ری حضرت ال بی اورام  
 کیتی امده اقبال تو میدارد  
 چون بگوئی آنگاه اصلاح آید

چون نفعی که بر خا و غفلت  
 تا بد اندر نعمت و وجهان  
 جفت گشتم با حکمت لغت  
 حکمت ثابت بر قشره خوران  
 بر بر و سینه در پهنه غشای  
 که غایت الذهب آردش بدر بای  
 سنگ در کاش بر بعد رخسار  
 لبی ارزانه و از خا و سلیمان  
 پیش ازین آمده بودند بهمان  
 خور که می را که ندارد جهان نمان  
 خور می از دی از عالم حسمان  
 چون تا بد ز شرف که کس سطران  
 چون تو را دید بسی خور و شمان  
 طاعتی کرد و در بچاره و زمان  
 تا بد اندر نعمت و وجهان  
 که از و کرد بشمیر هفت  
 اختلاف از همه آنان و برینان



چون بخشد از خود و آتش اید سنگی بکاف دره ز می نمی لایط نعت عالم با تاج چو مراد لری	دو بختی فرزند بقر با ت فضلها دارد بر لولای لایط چو برزند بسیم از می بیزه خانه
در از میگوید با جزی خورشید و شمس از دشمنان	
ای خداوند این کبود خراس که مال رسول خوشی مرا تا قلیع بوم رسول ترا هم مقصوبم اگر تپ و روز شکر حمد تو را از زبان قلمست ناهما پیش تو می آید هیچ کاری از می دو نامه بر نا التی دوزخ است تا قعد غلی دادنی بچکان بجای بدی وز کردی که بابر رسول و کتاب ای ستوران کرده در کردن من چه کردم اگر بدان چاهر با نبوت چه کار بود او را	صد هزاران تر از زنده سپاس بر مانی از می ربه شناس زوم با مراد خوشی و قیاس بیایست بر او رم انفا سی نیکان را روز و شب قرطاس هم زنده بود دل هم از بر ناسی نکند کار و خدا ای شناسی او شناسد ز بیم پاک کاسی بروز حشر از نیر و عیاسی فشنه کشند بر یکی فرناسی رسن حمد و سلسله و سواسی نور سنا و وحی رب اناسی چون ترف از می رسن کراسی

بزرگ  
فرستاده و آید  
س  
و خواب و خواب

لا جرم آتش برکت او دو مخالف بخواند است برده کشند بکینه این ضعیفا نجر ای کشید بر یک برین هر چه کمال گفت لا بجز حین ایست مسکرم کرد چو خوش دو مخالف امام کشند لیکن از دل خان آسان از ره نام هم جو یکد کرد لیکن از راه عقد کشید را ای خردمند هوئی دار که خلق سخت بدگشت نقد کاستان و در بائی از نیر وری که بیکر تیز تر گشت حد را بازار نیت از نوع مردم الکه امرو خود و جهد کی شوند عدیل می شناید چو سیل سوی شیب	گرفتند پای خوشی نقاس چون دو صیاد صید را سوی داس وان دو صیاد هر یکی کاسی که بنرادر تر ز فرخ نجر ای آن در گفت عذنا لا باسی دانت کف بجوشی و برکتی طاسی چون بسپید و سیاه و خرد و پلاکی چون بکس بار در خرد خاسی سوی بی عقوبت هر کسی و براسی بشناسند فر بهی ز اما سی بسی بایند ای در زنده اخماسی درم از کسی مگر بسخ مکاسی دام قرطاسی داری و آلفاسی سوی جمال صده از الماسی نخعی و انواع داند و اجناسی بزرانیت اشعار و کاسی خلق بری شط و لهو و لاسی
--	---

فاسی  
تبر  
نیکای  
کتیر و غلام  
باسی  
ترکی  
بخای  
نبطان  
هراسی  
مکاسی  
انفاسی  
مرکب است



من همانا که بستم من مرد  
تا اساسی شوم بیای بود  
پایس دارم ز دیو و لشکر او  
بوم ناسپاس از دکه ستور

چون مرد در و در مجلس و لاهی  
زدم جز که بر طریقی لاهی  
بسپاس خدای بر تن پاسی  
سوی خزانة بهتر از نسباکی

در یاد کردن روی نمودن یکبار و پشت نمودن بار دیگر

بفرغیت این جهان چو اهرمنش  
هر کوی که دانی زن بر مگر گشت  
که خبر خیر کرد سخا ایستم  
زین دهر برون که ترا بد بگرز  
ایمن شود ز گینه او ای سپهر  
بر روی بخرد نبود شرم و آب  
چون مرد شود رخت شد در روز گور  
هر چه او کرد آن بخرد از آن شود  
بهر که بزر است که تخت بد  
چون ملک سخت کرد بر روزگار  
ابر بهار و باد صبا ننگد رند  
و از آنکه روزگار مساعده است

تا هم چو موم نرم کند آتش  
کز آتش نرم کند کردنی  
بر خوشش خدای زین کوشش  
خوشتر شود از شربت آستش  
هر چند تا دایان بود و خوشش  
آن سر که باک نیست از بزرگش  
خشی و در دسه کند از خوشش  
در خنوب و خنوبه یک شود از خوشش  
بر سینه چون خمیر شود خوشش  
جابه و آج شک شود بر خوشش  
باجت کشته بر آرد بر خوشش  
بانا و کی نبرد کند سوز خوشش

در بیکرد بدشت سوی خاشاک  
بر دین بجای قطره بار و میخ  
از بهار او  
ز می بگفت نیک و بد از آنکه

آدمی است زهرش در خوش او  
اگر نم زخوی بد او از آنکه  
لقین بر چو تیغ بر آجت تیر  
کردی نو بکینه بخا هر خود  
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی  
و آنکه که دست خویشی پایا بود  
و از آنکه حادث شد خودی آن  
هر کوی نفس خویشی برسد کسی  
احسن و زه کوی بد آموز را  
خواهد که فرین تو بود نیز  
دست از دروغ زن بکشی و نای خود  
وصف دروغ نیز در دشت از آنکه  
مشتو دروغ نشوی خواه از آنکه

از شاخ اسلام کند سوش  
که میخ بگذرد و ز بر بر نشی  
روشن چو زهری ه روی آهرنی  
سوش بقا اندازد و نه بشیوش  
آمیخته است تیره اش بار و شوش  
کس تا ز مود هرگز نشی از شوش  
غره مشو بلا به مرد افکنش  
چون عافسان بکین شوش  
نخواهد ای سپهر که کند آتشش  
عافل مباحش و چ زین شوش  
اندر دل آینه ده یاد شوش  
نخواهد ای سپهر که کند آتشش  
زیرا که پاک نیست دل و داک  
هر مدبری که بخت شد خروش  
با کرد و یا و ز به دآ و شوش  
ایمان رود و طبیعت بلا و شوش  
چون سیم قلب بود قلب فارش



در باغ که صبر کج بود طبع  
کاشنی چون کرد در دو گاه دود  
واندیشگان پند زایه دروغ  
بر نور این دست دل رایت کوی  
چون رایت بود خوب نماید سخن  
از عزم زاید و ز غرور خول رشت  
فرزند جز کرم نباشد کجوی  
ای حجت زین خرابان کجوی  
ای پس در جزیره بود رشت  
سازد و از زود بگوش اندر دنا  
جز صبر هیچ جلد نماند تو را  
خاموش بود که گوش خرد کرد  
هر چند می شمار مرا در افق است  
هر که افتاد کرد برین چو نا

چون صبر تلخ تلخ شود بافتی  
کلنجی شود زود در کینه کشتی  
ای شب سیاه باشد مولد و مدد  
ز انقدر یاد او خبر بهمنش  
در خوب خانه خوب شود کشتی  
چون مردنیک نیک بود کشتی  
چون هم جوهر بود هم زین  
بر برستی بجای که تو به فاش  
بوی فادخت کشتی نوشتش  
از بهر خوب دامن بر بخش  
با کرد و بد و ناسیه کرد زین  
بزی ز دمع خیره موز زین  
خوار است سوی مرد عمر زین  
از پنج و بار یکدای نوشتش

حکایتی از صبر کج بود  
خزان کوی و بزمی شاد و دینه و بهش

بیر اندر حرکت بزمیان هر دایه  
که کوی و بزمی می یکدای خزان

بقول

بقول چرخ کردن بر زبان دوزخ  
درخت یار و فرزند زاید و زین  
فرز آید از هر سوی مرغال کویان  
بسان پرستاره آسمان که در کویان  
کجفاری که پر داند و خندان خود  
نماند باغ و دیران فرزان یاد نور  
چو از برج صخره نشین است کردگار  
نیکو را نیاید در دخت زای می  
درختان بهاران کار ندانند و تابان  
بقول که دیوانه کسان آن باشد و آید  
که کوی و بزمی که حجت الکا و آید  
دزدان و دزد می هر یکدیگر گفتار زین  
چرا و افشند نه اینها بر سر راهی  
بین دزد و بنده چراغ شدی خیره  
کجی که بزمی جان فرزند آسای  
همکوی و بزمی می یکدای خزان  
اگر تو بزمی می یکدای خزان

چرخ و بزمی در کینه لبان و دایه  
دزدان و فرزند زاید و زین  
پدید آید هر فوجی بوی و دایه  
ز نمره آید و سرخ گل در لاله لبان  
درخت نفس و صحرای چاره زین  
بقول او کند ابدی ای ابدی  
بقول ای صحرای طراشت خلق  
دایه تان روان در خاک بر کردار  
ولیکن تان بقول فریاد زین  
نیاید شب و روز در امان و بزمی  
همی خست که زادن تان باشد و بزمی  
صلاح خوئی را کوی و بزمی  
بکشتی تو و افش زین  
نماند ای که بزمی او را کرد  
نماند سود و بزمی نه چو شانه خلق  
که می چون نوای می و بزمی  
که مال آن کنم با تو که دم پارسا



ای چشم که در دشت بی گوی بخت  
 ز میدانها و بحر خونی بگشتی و میدان  
 که از این چو میکو تو بر لب سبز گشتی  
 اگر بیدار باشی و گوشت سوری بی آری  
 همچو کند کین کسارهای حکم و حال  
 زین کوبانیه نه است و انداز ای کوب  
 تبارگی و دهر شده همیشه روغنای مان  
 بمال دقت و نیاز غره چو دانستی  
 و کرد خوار و غنی شود و میدان را  
 چهارت بدینم کرده اند و فقیران  
 در این میدان و بحر ای دهری  
 ز غم چنانچه که خونی بگشتی  
 چون نه که کم پنهان بود و زان  
 درین الفج که چون زار و خوشی میدان  
 بمال شده و درونی و پیا را که بگشتی  
 کواند کوان آمد و زنی بمره طاعت  
 بنقشها رسد زانکه محمودند ره طاعت

پیش عادت من چو کوبانیه  
 که هرگز با من نداشت سوری ای شهر میدان  
 بدی نارسیده و کسها و زان و کجایان  
 با من و ترا یک زبان چرخ و دورانها  
 راستستند و عالم زیاد و نرم و بارانها  
 که صلی است چنانکه سوری ای شهر میدان  
 که از دشت و باران هرگز نباشد خالی  
 که روزی که او بود و آن بارانها  
 که از سر کینی پیر و بد خلی خوشی کجایان  
 چو ترسی اگر است از میدان بگشتی  
 بی برابیه چایه بدی کردنه بگشتی  
 بر دین بگشتی از زیر پای پروردگار  
 نیاید راه سوی او زانها و فقیرانها  
 که هم نداشت بخواه و هم مال و کجایان  
 درین ایام الفقد و شراب و مال و کجایان  
 کوان آید مرگش را بر دشت و زانها  
 بشدند زانکه بگشتی چنانها

خداوند جهان باشی بوز و بد خال  
 از بر ما خداوند و خاتم دوی ما  
 بدی بجهاد و اندیشه هر کس با بد  
 نه پشی حرمی این جهان بر کردار و زانها  
 بر این قول چون برم نکند خصل خوش نشان  
 زیان کوبیت بر هر کس و کجایان  
 اگر کشب کجایان خواند و او را زانها  
 پیاغی که بر جان از دشتی بی تو  
 چینی باغی که هرگز و خوار زانها  
 چنین چون کشتی ای حجت که بر جهانها  
 بر این ایران اگر نفی کنی شاید که زانها

برین قائم شده است اندر جهانها  
 برای سوزن کشتی بد کجایان  
 نیمه سوزن بد کجایان و فقر قاتلها  
 که چو کشتی در دشت بر بگشتی  
 بر این و صاف و زنت زین و خوب خوارانها  
 کجایان و صد هزاران بر دشتی خوشی کجایان  
 بخواند و زانها و عدل و طوار و کجایان  
 خود را فتنه بر بال و کجایان  
 که بر دشت و زانها و کجایان  
 خود بار و زخم تو بی اندوه طوارها  
 ای هر روز بر کرد و بفری تو دویانها

فرمان بخت کردن دشتی کجایان

اگر برین خوشی سال و میرم  
 چه قدرت رود برین منت از کجایان  
 ای برم کرد ای منتظاره کجاستی  
 چو من پادشاهی خوشی کجاستی  
 تاج و سر بر نه زان که مشهور

سلامت بی چون کجایان  
 که هم چون تو بنده آنی چرخ برم  
 چو ای که ز دوی خوشی کجاستی  
 اگر چه لشکر اندازم ای برم  
 مرا علم و دینیت تاج و سر برم

س



چو مرا با پلا ز اسوی خود نخواهند  
چه کار است پیش امیرم چو دامنم  
بچشمم ندارد خط سفله کستی  
ازین پس که این سفله را از من بزد  
حقیر است اگر از دیر است زنی من  
بزد بک من نیست جز یک شوره  
گاه در شش در ششم چو بمان  
چو من است چو من از طبع پاک شستم  
زنی تا کسی بچ و شش بر نگردد  
بجان فرزند خویش خرم  
هم از روی خند و هم از روی سست  
بیار یک دانی ره فکر اندر  
نظام منی را خداوند روحها را  
ز گردون چو بر نامه من نشاید  
من زبک فرزند از ادا دکانم  
نه اتم جز این عجب رخو نشی تا  
بد است خرم که جهال است

نه بوی فیه و نه ادای زیرم  
که گر میر بشم بخوانم غیرم  
بچشمم فرزند از را خطم  
بچشمم درون تو قسم کردم  
امیری که من بود او حقیرم  
اگر ز داو من نه بشکلی عهده  
بنظام من می بر می جویم  
فرزند از ان داری چون پدرم  
از دمن دو یا سه مثل بر نگردم  
سنان من در آن صغیر و کبرم  
ز هر چه پاکیزه چون تازه خرم  
چو خورشید روشن بخاطر غیرم  
دل عنصری داد و طبع جویم  
تا خواند از حرف تیر دیرم  
کفتم که تا پور بی ار و شیرم  
که بر عهد معروف روز غدیرم  
بدانند دشمنی قبل و کثیرم

وز ان گشت تیر اول مردمان  
ز من بگشتند و شکفت از بیا  
ازیرا نظرم می کسی نیاید  
کلون به پیری کرد خواهند کوران  
چگونه به پیش من آید ضعیفی  
در باره و زاده است بهتر فریم  
نه آگاه ای نامه در جاده تاری  
نه بی خرم ای که از انام زمانه  
چو من بر جان دست خاطر کنیم  
چو ترسخی را نغم پر جفت

کز دلیت روشن بجان دشمنم  
سک از سر بریت دمن نه خرم  
که بر رای ان رهبری نظرم  
مرا ز فیه با فغان و نظرم  
که از سنگ او تنگ دار و خرم  
و کار او سوست من ز مهرم  
که بر اسماست در دمن خرم  
سوی عاقلان خوران نظرم  
خود من کردند نه نا گزیرم  
نشانه شود نا صبی پیش تریم

سخن میگوید به پادشاهان پس بدینکند

ای عفت مدبر که بری پرده را  
خوشت بدید از شمار عالم از بیا  
سوی حکا قدر شما سخت زارت  
از ما نشاد تراز خلق که باشد  
پر نور و صورت ز شما خاک از بیا  
به صورت بر حکمت ما را که بدید

تا چند چو رسید و گدازد بر آید  
حوران کو طلعت پرورده قیامد  
ز بیا که بگفت سبب بودش باید  
چون بودش ما را سبب بایه شما بد  
مایه صورت ز انشی و کان صیاد بد  
بر چرخ قلمه و حکیم الحکام بد



چیت است یکی آنکه کردیم بسی ما  
پایندگی کرد و چیزی که باید  
که مان بماند و کهنی مان بماند  
آید بدل من که شما هیچ مان  
ازا که زاده مردار و نر اید  
زیرا که زاده است شما را کسی هموار  
ای شعر در شان فرما آن بستانید  
بر حکمت میری ز چه باید جوار جوی  
یکتا نشود حکمت بر طبع شما را  
آب از بنو دمان بطبع پاک ندارد  
دلمان خوشی کرد است در دخی که بگویند  
کر است بخوابید جوامر و ز قیامان  
ای است بخت بدین زرق و روان  
خوایم که بدایم که بر این بجز دانا  
و نی جوش شما را و کای نیست خطا  
این حکم بدستوری از بهر چه باید  
از حکم الهی بختی خدایتان

بانه چو شما که به شما صدقاید  
این حکم شناسید شما که عقلانید  
بر خوشنیش خوشی می کار فرایید  
زنان می نوازید که ناچیزانید  
زی مرد خردمند شایسته گویند  
بر خاک می زاده زانده بزیاید  
این زرق سخنی مرا که شرافت  
فشنه غزل و عاشقی مدح امیراید  
تا بر طبع مال شما نیست دو تانید  
مانند ستوران سپهر آب و گاید  
ای پیده گوین که شما از عقلانید  
کرانده شما شایسته  
خو که خری و جلد خن فشنه امیراید  
طاعت ز بهر معنی در بهر چه باید  
از چند شما بجز دان امیر خطانید  
چون مال ز که مگر بس خود برانید  
اند و خورده اند و شما امیر قانید

ای جلیت بازان جلا عالم مارم  
چون خشم سر کینه رشوت بکشید  
هرگز نکشید و نه پدید از حسد و کمر  
انه طلب حکم و قضا بر سر سلطان  
از دین و قضا بد بر خلقی پارد  
با جلد شما در خور خداید سر بر  
خوج علی فرقه اولاد تر شوند  
بر است بر است بغیرندش از دین علم  
می چون چه بهایت بر انداک و شایان  
پر نور و دلفرد و خطایست و لیکن  
کردی بتایم ز شایسته از برای  
فقتت آن پنده را و کوی شایان  
گویند که بدایم بر خور است خدا  
الطیس را باید از اغلال کرانید و  
از بهر چه بر من هم همواره بگویند  
گویند که تو بخت فرزند رسولی  
فرا بهر چه بخت شایسته جوامر و

کر جلد بر طیس لعین را در رانید  
در وقت شایسته نه بخت بکشید  
نه آنچه بگویند و نه هر چه آن شایسته  
مانند عصا مانده شب در دریا  
آنگاه شما یکسره در خور و شایسته  
نه در خور رفع که بر سرشید و مانید  
و امر و ز شایسته و خدایید  
زین قول که او گفت شما جمله کیانید  
چون جلد بر بیان در اعداء مانید  
مارانده شمارا که رازانده سرانید  
بی روی و تملک ره و باروی و رانید  
کارهای از جلدش در روز شایسته  
خو که فرنگ بگویند جوامر اید خدا  
در خور شایسته نشی سوزنده را مانید  
کر جلد بایند چرا جمله برانید  
زین در دین عالم بر جلد و بلا مانید  
انجا بلی مانده فرزندش مانید



آزما که بایستی ستودن بگوید	و از آنکه بگوید ن شایسته
چون خوب شمار اینی بکنم	هر چند که بسیار پاید رواید
چون حجت گویم ترا زوی من	که هیچ هزارید بشنوی بگواید
نکوش من کنده از آنکه دی بگواید از آنکه خلق در امنی بگواید	
بناخ جهان ترا نه بدو بسته	تا تو ز دست او نشوی بسته
بسته بر آبائی اگر خواهی	تا بر تو را بگرد بسته
دیوار تو دست خویشی کی شود	تا تو دل از طمع کنی بسته
ای خوی بد چو بنده بر رک	صد ره ترا بر یلک بسته
خز خوی بد فراخ جهانی را	بر تو که کرد شک ترا بسته
بشنو بگوئی دل سخن دانا	تا کی بوی بچک کجا بسته
تا کی بروی چو کوزه بد کوهر	حق و حقان دریده بسته
تا کی بود خلاف تو با دانا	او بسته بر تو را و تو ز بسته
چون چرخ دهند هوای دل	یکچند داده بود تو را بسته
آن باد صاری از سر بر دهن	اکنون که بچنه کشتی و آه بسته
و آن چون چارقد چو چنبره شد	پر شوخ کشت و چو بسته
آزما که او سپرد از طاعت	تیر هوای دل بکند بسته
گود از دل سیاه فرو شود	مسح و غار در دره بسته

مست  
کلمه

هر که که جت و جوی کنی دی را	دینا به جیت آید نا بسته
جای خلافت جهان زوی	تا بسته است و دست تو بسته
بگذر ز شد اگر نبود چیزی	تا بسته به بود چو بسته بسته
نشندی آن شد که زنده غایب	مردم به از جام بد بسته
انه ز رهند خلق جهان بسته	ایچون زنده خفته بسته
پایسته چون بود بر دی	چون بست او بسته بسته
بر رفتیم اگر چه در می بند	بی راه ایم و بسته بسته
روز و شبان بگوئی چو بهر شان	مکار کار بسته بسته
هر چند باز احد همی کرد	نیک و بد و نفایه بسته
دانش بایستی و جز اینی ز را	دانش به بود زنده بسته
بر خوان ترا ز غای من هرگز	ای خوب قول بخته و بسته
بیان هر که که سخن بدی و حکمت از آنکه بگواید و نه بدو دان	
در دانه را با فتنه حکیمان	خو که بماند ای برادر در دانه
جیت بمانی آنکه باز کرد	مرد کاری که آن شده بسته
فیت بمان دولت اگر تو را	تا ت جک و فغان بقیه بسته
قول فغان و فغان ترا کند بود	کرت شخصیت قدم ز بسته
ملت و ملت ضیقت مبارک	کنت و خوشی ز بسته بسته



بزرگی کنی درین زین و تری لاج  
کوشی بوزری بجای بزم و لندم  
در متغی مذیوی ز کار بترند  
چشم خود باز کنی بین شکفتی  
بزرگ از آنکو جلوه نرستی  
پوشی از است بدام و زرق بترند  
دام هم از بار بختند چو دیند  
رحمت سبکی بخت بود یکی دام  
خلق از پی بند بودی بند بایک  
روی غلامان خوب و سبکی روی  
دی بیدیت شد از دوا و دود و  
کسی بر دام و ارمان بچسب  
نام علی بوزمان که یار در اندن  
تا که کند بیکر و خلت و بوان  
ملک سلیمان بچشم خویشی همی بین  
بزم کنی از او و کوشی و خوشی منی دار  
گفت که دیوندر جمله عامه اگر دیو

از خج و گفت و گوی و فلفل خج  
خود بخاری بری و لو کو حن  
بج در خان و ساقی کشت کرمان  
خضم فراوان درین ضیاع خردان  
بهره هر و نهمی دهنده بهمان  
زرق خردان صعبه و خسته دالان  
سوی خوشیه با جسم نیل و بهمان  
دیگر دای حدیث عشرت بچکان  
فرجی از آنکه بودی نم بهمان  
جلوه است شدند و دام امان  
نام بیا بد کسی از شریف هرمان  
خلق نکوید که بود بوزر و سلیمان  
خبر که حکیمان بعد رها و بهمان  
ملک سلیمان جلوه نرشد سلیمان  
از کف دیوان و زان لشکر همی مان  
تات بکرم چه گفت سام زبمان  
بدگشتان اند و با فاهت و خومان

دیوندر بر سرش کلاه نهادند  
هری بیت آورد و بیت خجها  
که چه بخود کسی بشیر بریار  
در پس این دآن شدند کردی  
ملک امانت سوی کیمت که دور  
آنکه ملوک زمین بدر که دور  
چرخ گرفته ملک او شرف جاه  
گشته برو نام نام احمد خج  
دانا داند که کیمت که چه بچشم

حکمت میگذران را که پیری و لو که پیری

این طارم بی سهر از زرق  
دایغ پس چو قد کور کی را  
کوشم نشود لحن لبس  
ای تا خسته شفت از زیت  
بایست چو حلقه خند کو  
بکشد زرق شفت کفتی  
با خد کنون و با بقیت کنی

بر که بفرمانی کشید ز فرمان  
خبره حکامت مدد چو ست کمان  
هر دو یکی بنشیند سری حکیمان  
بچرخ دای جهان و با کسی دحمان  
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان  
حاجب و فرمان ببرد و بایر و  
دهرید و بیا فاقه سردمان  
بار خدای جهان تمام قمان  
ناب یزدان و واجب کرمان

۲



میدار شود بدست بر این  
ازاد شد از گناه گردنت  
حق نیست مگر که حب جسد  
کینی همه همدرد حق او علم  
آن عالم دینی که از حلقه آن  
چاشنی و همان او خرد را  
و نفس برید از آن علاقت  
در کج خلقی کشتی نیست  
ای غرقه شده باب طوفان  
غرقه شد و به پیش کشتی  
جز بجزدی کجا گزینند  
و بوانه شدی که می ندانند  
شبه نظام و قول حق  
بگو مضارحت فو لیس

چون سنگ بگردان حق  
هر که که شدی بجای مطوق  
خیرات بدینود محقق  
مردم همیره و او مروق  
عالم جز از و نشد مطلق  
بهم نشود و هسگر منطق  
گوشت بدینش معاش  
خوشت علی بقول مطلق  
بنگر که به پیش است از ورن  
گوشتی بغایت احق  
بر کرده کلیم برستبرق  
از غرقه و سیم خام زینتی  
این حکم شعیه چون خورق  
طوق طوق تن تن تن طوق

بخوانید و در دست کفایت روح فاغان اول صمیم

کوچد بر سر باری افری  
دیگر کشته است حالش ز کشت زو

نسخ زود از سر جرم کرد ای  
همچو حالش ز کشت زو

پیش از آن ای شاد و شاد  
علم را پیدا و او که در عمل را با او  
در چنین منظر چه بگذاری و نصیر  
شک داری زانکه چون جلال ز کف  
کر بر رخای خوابی گردنا چاری  
بر رشت بدی و چون که خبر را را شود  
هم نصیر باشی ایدل که به معطی  
جز به جرم ال بجز سخی یک کی سچ  
ای بر غباری زانج کی شایه گفت  
گو با اقبال نه حش بگری اندر خیم  
دیده آن دینی میان خلقی تا خشرهی  
گو باهانی جهان خورشیدمان در دیده  
غبت نیکو شکر کی گش چو نیکو خرد  
هر که و خضر ز او آل ترا منکر شود  
کو روی تازه سوی رویانش بگری  
نقد وجود و عدل از دشت کوثر گفتند  
آز رکنی که با هم از و بر سر شد

جهد کن تا بفک زنی به یکی منظر کنی  
در بود پر پیر شایه که در و بار کنی  
بهتر آن باشد که مدح ال بجز کنی  
بر هیچ شاه یا پیری نغم را تر کنی  
آن به اید کان ز فانی چه بنگر کنی  
گو تو خا کتر بنام ال از بر سر کنی  
معنی از که هر طاری لفظی از زنگ کنی  
کو بی خوابی که کوشی ناصبی را کنی  
گو تو بر سر روز محشر شاه را افر کنی  
بر سلاسل قواد را باغ بر جو کنی  
کار این اجوام و فعل کنید از خرد کنی  
سوی نبدان مانعی بر عقل را بر کنی  
بل که نیکو شکر شود در گشتی تو نیکو شری  
خود و معروف از زشتی و نیکو کنی  
روی گشتی را بهی بر تاز به جلوه کنی  
چون نور در خشر علی را بر کنی  
کو تو بیدار شایه بجز کنی



بنک این جهان است را می بینی بخت  
 دشمنی با اهل بیت نمی چرخند  
 ای عدو ال پیغمبر کی کو خدایت  
 که ترا خطاب اش بر رخال و غم بود  
 و زنده در دل کفر داری چون شود در دنیا  
 کیتی تو چو در کوزه برده کشی  
 دشمنی این شهر که کی خود از دل بروی  
 روزی آن خبر را بگذاشتی بر خوی  
 هر که رو آن پیغمبر را که بگذاشت  
 شرم ناپسند و از آنکه پیش از دهان  
 سر برادر را برادر بود و حیدر روی خلی  
 مرد را چه سبب بر که چون برادر کی بود  
 بت نباشد جز در مردی خود دیده  
 تو ای مانی را خلی ما را در اسب جهان  
 ال پیغمبر کشته بت بخوی کشت  
 ختم زندان بر تو باد و بر تو شیده ز بار  
 بت این مانی که تو بخت محو کنی

دشمنان این است که نمی باوری  
 چنین که جان تو را بشان می کشی  
 که تو را کش را بگویند در می چرخ کنی  
 چون می با من تو جندی دادی غری  
 چون کشت از حیدر و در شیت حیدر کی  
 نامی از حیدر قصه جان شیر کنی  
 نامی تو خوش را امش ای غری  
 هر ترا و برادر را چون که حیدر کشی  
 خاک را خواهی ای پیغمبر شیر کنی  
 آب شکر سازی و زکد و غفر کنی  
 که باز من می بود چون روی خوی غری  
 لیکه خوا حیدر باشد با برادر کشی  
 زنی سبب لعنت می محراب بر کشی  
 پی تو است که اگر حیدر را داد کنی  
 تو می اورا بخت بر سر من کشی  
 از ریشک تو لغت چه باز کنی  
 مرانده یکی نادان به محضر کنی

کی

من ای نازش مال حیدر و منم کنم  
 که به چند ختم فو زنده زهار را بصر  
 دل زهر چهار چوب خست ما را کنی  
 ای خداوند زمان و خزان ای صفتی  
 چنین ترانده شود که تو برادر صفتی  
 جان را بکن ز شادی سرگردون برادر  
 وقت آن آمد که روز کنی چو خاک را  
 ای پسر که از شد در جهان خبر خبر  
 منظر اعدای دینی را بر زمین کار کنی  
 دشمنان را در خور کرد از شادی می عدل  
 بنده را سست بخجی چنگاری را طار  
 آب باران کلاب آب کرد با عدل  
 خود نباید ندان پس شکر ترا بر صفتی در  
 هر دو کیتی ملک است از عدل و در جایت  
 زین جای بر زو که هر چه است ای پسر  
 اندر نمی بیند منم که که می بیند که در پشته کوه با جباران خانه بنشیند

تو می نازش لبند و نه بد کنی  
 آوی از جانت بر زنده و برادر کنی  
 ختم خوشی از زو و بر زو از هر کنی  
 خنجر ملکوت را کی سرور باور کنی  
 قیصر سجده کند که روی زری  
 که تو فعل است خوشی از تاج بکش کنی  
 آب در حیدر خون عدو احر کنی  
 در بر ناید که تو بخدا و را خبر کنی  
 منظر خوشی از زو از برج دو سر کنی  
 عدل باشد چون جزای خاک خاک کنی  
 کشته ای را بر زمین خاوران خنجر کنی  
 خاک صحرای بوی غبار از زری کنی  
 در پیادت از نجوم جهان شک کنی  
 آنچه امر و زلزل که با پی ایبر کنی  
 که تو جان و درین خوشی را زو کنی

چون نزدی سوی سدرای حرمی



چند نشینی تو که رشید پاک  
چند کنی صحت دنیا طلب  
هر چند خیره چو داری بر آنکه  
بچه فانی و غلبه غلب  
چو که زمینی تو در طلب  
نیک کن که حکیم عظیم  
چند درین بند بستی چنین  
سوی تو جان ما وقت ایگر  
زمان گشتی که بگری تو ار  
جل نموده است ترا این خیال  
گفت که تو زنده ترا که شوی  
علی که بنده ای جو نایک گفت  
این فلک زود روی مردمان  
بر دل و بر دم جهان چرخ را  
تا نشسته که بر دوش زمین فلک  
و هم گران که بر دوش زمین  
خلق بدان عالم منکر شدی

همه دیارانت بکار نشین  
صحت یاری بر ازین کی گزین  
بوتو امید دارد هموار کن  
ما در زیرین دیدرت از برین  
چند بودا که فلک بر زمین  
جوت به بسته است چندی نشین  
دامن دنیا بکشی و نشین  
صورت بسته است بهما چنین  
گشت برارند ازین یارین  
خو که چنین گفت یکی پیشین  
گفت برانند ازین تیره طین  
مهر بر لای خدای جعین  
صعب چهار لبت بلند و جعین  
زندان کرده است جهان آفرین  
صحت باندیشه ازین عالمین  
راست بیدی و بعین الیقین  
ست شدی برداشتن بندین

چون چنین صنع یابد درت  
تا بری ظن که مکر منکر است  
غیت چنین کرده که این حالت  
نیت درین هیچ خلاصه که است  
جای خور و خواب تو نیست و نیست  
از روی خویش بیاید از و  
کز در و کرسنه و نشسته  
من نه می طاعت ازان دارش  
خود را ازان نشسته نخواهم به  
کار تو بر خور و خفت و خنجر  
نیتی آگاه ترا هیچ از نیست  
نیتی آگاه بختی خدای  
بر نشوی از جهان برین  
که همی اندر دین رغبت کنی  
روی بدایند اگر که بر است  
گردد آتش بتو بسته گشت  
تا شناسی و لطیف از کشف

و عده بستان بر از حور عین  
نعمت این عالم را بر معین  
وصف چنین کردی روح الا  
خو که برین گویند جهان همین  
ان نه چنین است مکان و مکان  
هر کسی از خلق چنین و کاین  
سرخ مستی خور و مای عین  
تأملی و شیرم دهد و الکین  
بی سخرم میت بکار بوزین  
تو تو بخور چون کنی ابر و کین  
خور چه کنی گویند خوی سستین  
پنده دانه که بخوردم عین  
تأملی می دیو بود و نشین  
دور کنی از دوش جهان بوشین  
از روی جان تو در عین  
من بکشایم ز دران زو فرین  
مانده اندر نفس را نشین



کی رسد این علم پاران دیو  
 هیچ شنیدی که چه گفته رسول  
 گفت باید حسن علم را  
 خانه اسرار خدایت امام  
 تا تو بگری رکن عهد او  
 عقل جو نامش بنویسی ز فخر  
 علم کجا باشد جز نزد او  
 هر که سری حضرت او کرد روی  
 از روی حجت او خوان برو

خیره بر آتش نهد یا حسین  
 بار خدای و شرف الم سلین  
 در نبود جایگاهش جز یکین  
 روح این است مراد از قرین  
 دست تشو به ز تو گفین  
 نقش کند نام تو را بر کلین  
 شیر کجا باشد آخر در غین  
 زهره بنامش و سبیل ازین  
 هر کس ای باد هزار آفرین

قرین میهد بر یک اطلاق نکند

ای آدمی بصورتی بی هیچ مردی  
 که نسبت است و نه خرقه بی چون  
 کم در چشم من چو تو زرا که چون کند  
 چون غم بی خوری و جز آن نیست  
 بی هیچ خیر و فضل همه سرور از فضل  
 آن به که خوشی بر نام از رخ خوشی  
 کردم که در درخ دهد و تو را ز تو

چون بفعل دیو چو خر زداوی  
 نه مردی نه دیو یکی دیو مردی  
 همواره بر زنج و بر از تاب و چری  
 بر جمعی و بر سیر و بی هر چی  
 هم چون زبانی شوره بی گشت و زنی  
 که هیچ خوشی زود و خوشی ای بی خبری  
 روزی همان بی خبر و روزی کردی

اندک

اندک دست کز دم بر اهل کس  
 از مردی بصورت جسمی یکی پسند  
 مردم به انشی تو چو دانا شوی رود  
 نامی کند گزینی که بدان چون بخواند  
 بفضیل یعنی تو اندک نفعیل  
 حاتم بیان ما نیجات سیر شده  
 چون خود کز تیره دل و جان جدا  
 حاصل کنند نام اگر تو بکند وجد  
 چون گشت به نایابی سیه درشت  
 با مانت خواند خداوند آسمان  
 و اکنون که خوانده اند تو لبیک گفته  
 تا بر بندگان نعلک چون لبیک گفتی  
 یک ریش هنوز بر نشسته لبیک است  
 کم پیش دهر بر رخ آید سیر  
 درونی رفت و عقل جسدی بی همان  
 کسی را دانا یاد ازین چون جهان  
 رفتند هر نامت تو بخاره روز روز

از فضل بد تو نیز سر خوشی راوی  
 مردم بدانند که تو خوب و جستی  
 که نمند و بی جسم و یا ترک و بی  
 در حالت شادی آید و دردت خرمی  
 که نسبتی نسبت بفضیل یعنی  
 حاتم تو را اگر نیجات چو حاتم  
 از نام خوبی چون خر که چو اری  
 تا تقوا بدست نیاری نیازی  
 تا لبیک همگی که تو بوی مبری  
 بر آسمان چگونه تو اندک ازین  
 در کار خود چو در شمعان چو اری  
 چون کار و بار خوشی بگری بگری  
 بی هلاک شد که در بی خبر سنگی  
 تا کی آید مینی و تا کی غم کی  
 درونی رفت خواهی اگر مود جی  
 بر خاک تیره بر طمع نور چو اری  
 تا کام و کام از پس ایشان بی جی



<p> اکاهستی که چگونه بجا شد  هر کس رهی درکت نمودند و تو بنو  این گفت اگر بماند که در و لایق  و آن گفت که بقول نهادت حق  رضای بوی خانه که است از روت  و زیم تشنگی قیامت همیشه تو  گرفت گفت آنکه ترا این مهر کرد  چون روی ماوری بوی آسمان دین  آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعد از  کراه کشته از بس بهر آن کور  هر چند بوی خزان بهر گندم است  بدان رنگ بازند این می از آنکه  خداست اینکندی و خضر و سبزه  رسن مال نیست بعلیم و کار کرد  دست خدای بگردین زرف چه برای  دانه بقد مردم دانا که بر زمین  ای دردمند در تو خیره زری طلب </p>	<p> گذشت بر تو چرخ و زمانه بسهی  از یک که بر تیر سپاسی و بطلی  این شوی از آتش اگر چند مجر  که تو گناه کار ترین خلق عالمی  زان پیشه در از نشسته بمانی  در آرزوی قطره کلای آب زخمی  خیره محال دهد تا چند بر خمی  گفت گفت آن دروغ و که گردان خمی  ایزد و دم را نسپرد در جای  کم نیست راه رفت و لیکن تو در  گندم ز جو بهت بوی مار گندمی  جستی بکل خوشی ز جابل معلی  دام و ز جو دیر جوری و بلخی  خیره محال دهد تا چند بر خمی  که با هزار جور و خفا و نظای  دست خدای هر دو جهالت عالمی  زیرا نشسته بر در عیسی مرعی </p>
--	---

سوم  
روای

<p> ایمین بر و راه و زکی بر و دجی  ای حجت زمین خردان ثمر زهر  کو سوزی اهل جمل بدین شتمندی  که خرد دینی است در و کال تو در دم </p>	<p> هر چند بدلی که تو به راه رستی  خیز طبع عنقریب است بد بجا دمی  سوی خدای گنه ز بر اهی  ای که کار حق بسیم تو عالمی </p>
---	--

۹۹

<p> ای خواجیه جهان جسیل داند  کو تو بنی بابر بر با ششی  تا هر چه بدام تو را خوش خوشی  خوب و جوانی و جوانی  تا از همه زیند و قوت و خوب  و از آنکه از همه سستی خندیدی  بختی و مردا که ترا کیستی  هر که زیند و رخ ای فسر دمایه  دانات کسی که روی ازین جادو  فرع بهت طاعت یزدان  و ز دام جهان رمان رمان باشد  کفی فکله جهان بگردان کرد </p>	<p> در بندر سپهری بجا دوی ماند  ز آبکات بچلها فرو خواند  از تو بد و رخ و مکر استمان  زین شده در حث تو پیوسته  یک در ز جو من تهمت بشانه  فرد از تو یی کمان بخنداند  خواهد که بچوب اینی خزان راند  خواجه هر و عمر و گزندگی شایه  در پرده دینی حق پیوسته  خوشی خوشی ببرد هر آنچه بتواند  چون عادت شوم او بهی داند  کو روی ز روی او بگرداند </p>
---	--

که خرد  
بعض



از حجت اگر تو بند بند بری	از قهر تو این جهان فروماند
خبر موزن حق بوقت قد قامت	از جای حنوت برنگذاند
در حق کسی که بگویند شمشیر زشت زشت در چشم از جیب	
بسی کردم که دیکه نظاره	نه بیم کار دنیا را کناره
نیاید چشم سر هر چند کوشی	همی زنی سیلگون چادر گذاره
همی خوانند و میرانند ما را	نیاید کسی همی زنی کار چاره
که از این خانه بیرون رفت باید	نه از دودش و نه خواهش نه زاره
نه خوانند نه دانند نه بینم	همی بینم ستاره چو نظاره
که کمان اسبی بیرون کشند	ازین هموار دی در سرباره
چاهان سنگ میقاتی گشته است	ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغن کوی گشت بر ما	کار خوشی در جلد و چاره
زمانچا همی کنجا ره ماند	چو روغن بر گرفت از محصاره
ترا این شایلی خانه سبج است	مرد و بل مغربل چون گماره
بیاید رفت آخر چند بانی	چو متواری درین خانه تواره
دری خانه چهارست خنق لف	کشیده هر یکی بر تو کناره
کهن گشتی و نه بودی و مشک	کهن کرد و نه از سنگ خاره
بجان نوش که چون تو گشت برت	نه است از کهن باشد غاره

ماند که بگوید

فت قارون نند و جانت	بکی نداد و دگر تیار خواره
بدین نیکویش اندر جان رشت	چو ریماره است در زین محصاره
چویش عاقلان جانت پاده آ	نداری شرم ازین رفیق سواره
دل درویش را اگر همو بسیاری	ز درش طوق ساز از همو کی باره
بگشت بی کهی مانی که در تو	نه بینم دانه جو گاه و سباره
نیاید خبر که قصد علم و حکمت	بیا میراث از ابراهیم و ساره
چو شد بر نور جانت از علم نایب	اگر قدرت نباشد چو مناره
سخن جوید بگوید عاقل از تو	نه نفس دیم و نه دستار شاره
سخن باید که پیش آری خوشی ایراک	سخن خوشتر بی از پیشی پاره
سخن چو آب است باشد که چرخ آ	بود بر تقیع بر کردار پاره
به از نیکو سخن چیزی نیاید	که زنی دانه بری بر رسم پاره
سخن حجت گذارد بغیر و زیبا	که لفظ اوست فطرت را گذاره
هزاران قول خوب و راست و بارک	از دینا بند چون تار هزاره
از دینا بند که در پیش کلاه است	
کستم ز دنیا جای اصل	تو باید بدو گشت جای مهر
غزال و غزال هر دو ان مر تو را	بجیم غزال و نمویم غزل
مرای سپهر عمر کوتاه کرد	واجبی امید و درازی اصل

سنگ سپهر



زمانی که دارست اشری	در است و سپرد زیوسید
بسی و بیم اغراض و جلالت	ز خواص جمیل و امیر احد
و یکی نه از در هیچ سود	ایرا حل چون پاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما	زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی	تجده برآورد لغالت و جل
تهی رفت خواهی چنانکه آمدی	نماند همی مال و ملک و نقل
مرد و نفس ایجا که معلوم است	که در مفلس زان باشد محل
چو وزره با تار پروں شود	یکی نان پیکر و زیر بغل
تویی نوشته خواهی همی بر شدن	از بی تیره مرکز بخرج ز حل
بیشتری که امروز بدی ز دل	در میت بدهند خود ابدل
و یکی کسی که بداد است دوع	خدا دارد امید شیر و حل
بعد از رفتی مدهیم سود	بوییدی بسی بزد و کج و حل
خدایت یکی را بده وعده کرد	مده کننداری بدل در خل
جایای الفیحه عکله تو است	چپه کج را بشی در بی منتقل
جایای سیه در خشی نرزد	صکلهای سیه را دان مثل
پیر ازین نایان فلک	بسی داند ای سایه مکر و حل
کلی دستهای بدو گاه پای	بیک و یک پای شکست و حل

بیت زمانه کند اسمان	همی نخته قصر را طلل
یکی قطره باشد از آفاق رسید	کجا رک باشد از اول و قل
بیک جهان سجده کردند خلق	همی پیش ازین پیش لات و ابل
حدیث لات نری و امان بود	شکفتی از کار حوب جمل
وزیر قوم گرفت شکلی مانده اند	هنوز اندران رشت و تیره و حل
چگونه برد حمله بشیر پیش	کسی این ندید است از اهل ملل
توای پیچید کردند دیوانه	مرا این پیش را چون شکستی حل
نخوابه شون همی کار خوشی	سزای تو جابر است از انقل
ترا علت جل کالقه کرد	کزی صفتیت چزار علل
نه غیبی که عرضه کند عکست	همی جان سکنت را برو حل

در حق انکس که بخیر شد و بدی شد و بدی

کرت باید که شخشی نویدان همی	آن به اید که دل خوشی شیطانی
دلیو جان دل است مکر تا کزاف	این کزی خانه بدان مده و همان
از روز و حسد مده اندر اول و پای	که همی خواهی تا خانه مباران ندی
که تو که از حسد ز بساری دل خوشی	نمده آنچه تو خواهی تو تاجان ندی
از بر جانت که جان بلاکت بکوشی	تا که جانت بدی رشت که جان ندی
که بر دست ترا دیو فرجیده ز راه	چونکه از طاعت و درستی خودی کدای

دقت  
نقد



تخته  
در سال چهارم

شاه را پیش خوار خفته و خفته نهی آنکه را می از اندک دمی مایه زکوه هر چه کار با سیرای نهمی از حق خدای از خمر و سر راه که آن یک در است هر چه کار با بدل خویشی نمی از زنی مرد کو تر او به سلیمان به سلیمان نفیست بر فضل است هیچ کجای شریف و زور چند بخت گویم سیده گزیدی چه بود ولا در دوش منور و ستان زود و ده چه بود نیک بندگی بد بر خود جان پر مایه می چون نفوذی نه خیر دیو بی زمان بشیند بر گردن تو شاخ و زنبور را کور تو افکندستی نیت نیک را نه تنگی و صلاح نخوری از روز و ضیعت و کثرت و درود چه طبع داری از حله صدر نیک است مرئودن را چون نانی در شواراهی	مونی را که ضعیف است کیانی نهی شوت حاکم جز در شرف و بهمان نهی بی گمان جز که سلطان و پادشاه نهی گودک خوشی بهمان در پستان نهی آن کار بزه جز گزینی دندان نهی چون می حق سلیمان سلیمان نهی که تو ای سلیمانی گمان آن نهی کز فلان ز رستگاری و بهمان نهی کرت باید که گفت با نسی تو را نهی که ز خایه نسیانی و کجای نهی چیز پر مایه جان به که باز آن نهی چو تو گردن بخداوند فرمان نهی چون نیت کردی کار کور به بهمان نهی دل است ز کجایه بهستان نهی بر بهستان تا آب زمستان نهی چون مدبر و بی کجای خلق نهی مرفوسی را و نیار خوار آن نهی
--	---

از آن

از تو در پیش کرباس نیابند و کلیم وام تو ای و کجای کجای و جرب وزیر باوری و در کس و شک و جلب دعوی دوستی یارانی و داری نه روز ای فضل تو چه داند که بود نهی ارغمت چون نهی حق شریف و ناز تو که از پیش یکدیگر حق خویش کرک بهار و آتش درین صعب و سخنی حجت پذیر مگر تا کجای خندان خط سینه و رکان زهار همه ای را به اندام جهان تو کوئی	سلطان را جز دجایی سپاس نهی بازا که باز دمی جز که نقصان نهی جز همه عاریتی خبر بگو و گمان نهی چون که دانی کجایی از بی ایمان نهی چون تو دل در طلب طاعت و ایمان نهی وزیران چون یک بخوانند حق تو را نهی یکدیگر چاره و داند آن نهی آن به آیه که خوشی بگو گمان نهی سخن را استواران خوار آن نهی که درین خرم را سبیل در گمان نهی بخود تا مگر ای رفیعان نهی
---	---

عاقبت میکند بکسی را که دشمنی کد از خدا دان بادی

ای نامه بگویی و شک حالی از کار تو دانی که چه کنی دانی تو که حواله خوار و غریب از جبهه که آن ملک است جامع تأییدت از جبهه خویشی باید	برین زجه هموار بر بکالی هر چند تو بد بخت و شک حالی ز بیگ منع ز شر و تو رفائی چون جان است از علوم حالی از حجت بیچاره چند نالی
--	--

جلب  
کشیدن



از مال مرا چتر باست بهتر  
فقد و خرد مال کردن آید  
هر چند که من چون درخت خسته  
این حکم خداست رفته بر ما  
هر چند که بخت اصل هر دو  
کو تو بقفا درختش کوشی  
آنکه بچه چوبی حال جوید  
بر تر شو از خدونه خسته و تر  
برای که خوشی اگر نباشی  
بنده چو خداوند خود باشد  
هر چند که نیک و نرم باشد  
هر چند که سیح انداک هر دو  
نوروز بهار هر کان اگر چه  
ای کشته بد را که میر جا کر  
دینا چو ری می می عیالت  
کودن نه خبر مرا اهل دی را  
دانا چو تو ای می می نه

چون دشمن من تو زهری  
بازرق و خرافات و بد فحای  
بر بارم و تو شکسته نه  
اوبار خداست و ما موای  
سپار بهت از بلاس قای  
دام که علی حال بر می  
اندیشه تو کوشی او بای  
آتش دار و قشر باکی و غای  
خبر بچ نه پنی و خبر کای  
نه خبر زوال و چو لا بر ای  
بر سر نه بهیاس نه ای  
بهر تر حرامی بود حلال  
هر دو روز مانند اخته ای  
دعوی چه کنی خیره در می  
تو پیش می چون بر هر حال  
ای زال ز غمیده زوای  
دام که تو بد بخت بر ضلای

چون خوشی را رپی شدستی  
همواره دوان در فقای نه ای  
مرا ز جهان را بقی تزدوی  
هر که گشته از دمی گاهستی  
کای یک کوشی دری و کای  
برند هب و برای میزای  
در سبب لکامی و بقراری  
باید و جنود بیوی جوید  
در دیک خرافات کفایتی  
بر سر شکیر و یاد ادا  
در سبب دشتنگ و بر لای  
در خوش و خرافات خدایی  
ای قول و خفا جوی و بر تقای  
کو که که بیایم و بدیدی  
تو دمی چو چو نه پنی  
ای تاج درخت رفوم دورخ  
خبر نه بگو کور فقر دورخ

از بخردی خوشی دلی کای  
مربوز طمع را بدل خدای  
کو که که مکش و راقده ای  
وزیر طعی زمر چون دوا  
بکار که کو که یکی جوال  
بر خوشی از کسی و بای  
بر تیر می مال را شای  
باید دشمنای سوی نه ای  
تا وقت بحسبانه در دای  
با خبر نه و قال قای  
در محاسن خوشی طمع و بای  
در حجت و آیات لک و لای  
زیراک عدو رسول دای  
هرگز تو مرا سلام را جوال  
چون دشمنی ای زید خدای  
منجوی و کنون بخت و بد نه ای  
منجوی که نوال اگر نوال

قدای  
بسی خدمت



اکنون کنی از آتش خدای که اکنون  
کردی بال جبهه اری  
فادون شوی از خدای در سوای  
امروز همی از سوال نای  
از اد شوی چون الفکار چند

بچشمه آب خوشی زلال  
از چاه بر آید بچرخ عالم  
خویشد شوی که چه نوبت  
داند روزی که ز پاسبان  
امروز نیز به طمع جورا

یا مکنید فضلها را بر مردم از لطف

چه چیز تیرد بکوت است در دمی  
سخنی بفرموده است سوی حکیم  
برای سخن شده تو نیست جانور  
سخنی که با یک تو است او جدا بگویند  
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر  
درین حدیث بفرست سوی جانور  
سخنی ز جمله حیوان بپرسید جانکه  
سخنی نهان را بر سران بپرسید و چون  
رو و جی خوب بخوم صمیمیت را  
ستور و مردم و مقام را که در خست  
اگر گزیده بودی کشت زری خدای کرد

سپاه نه ملک نه ضیاع نه رفی  
ز هر چه هست درین ریزانده  
بدین شاد و شادان بزیب و شادی  
زبانک آن در آن حرفهای اچمی  
بجان زید رساند زمان و دمی  
خود گویا نیست اندر سی قوی و دمی  
زبان بگفته بجان بپرسید سخن  
نهان رسد زبانی بپرسید و دمی  
بدین تو که چه نه نه نه غافل  
بدی دو و جی جدا مانده هر که اندر  
تو که گزیده و حیوان بگفتی بروی

بدان بین که نویدین اسب نمی بود  
بلوچ محفوظ اندر که پیش تو است  
به پیش تو و لیکن خط و نشان  
مگر که یاد داری که چشم تو شاد است  
خط و نشان را می بخوای خواند  
بچشم قول خدای از جهان او شتر  
براه چشم شتود از دشت قتل خدای  
سخنی بگوید خبر باز با تو کام  
بزد شکر از دست که جهان را ترا  
روا بود که بایه ز خلق را از خدای  
شتود قول الهی و کار کرد بران  
ندار این می و آبیم بچکار فرام  
زحل می بکند از دست که زحل  
جهت که هر یک که کار خوشی کنی  
خدای بگوید تا نامه بشت شگفت  
بفرموده سخن مرست کفی نامه  
سخنی که در سخن گوی و عالم درنده

بدست بند قصاب لاوارز دزد  
در و می نکرد جبر سیل و بوی کجی  
همی ندانی خواندن که زانه بی املی  
خط خوشی الف را که بکشد از بی  
چین بی ادبی کردن و نیاز و بی  
که نه سخن بشود و نه کشف دمی  
که من خدای جهانم بطور بر روی  
تکلف نیز مگر گفت سخن خشتی  
شکر می کند فریبی کام آملی  
مگر که شوی یکی بهتر از همه مجری  
جهان بگفته ز جرح و بیج و تاثیر  
بیکد روح مبارک می دهند و جی  
سوی می بکند آنچه است کار سخی  
اگر شخم درشت در کار باری  
نبشته شای مولود و اسبانی سخی  
ز بهای سخنان اگر کرد کارش  
چنان سینه سخن کرد کار خلق بی



رسول خود بخانی اندازد ای بختی  
 ترا سخنی نه بدان داده اند تا تو زبان  
 سخنی نه از لب بر یکی نه جان تو را  
 در بدی نماند مگر یکد سخن  
 که سخنی خنک زهر بود خنجر است نهان  
 زبان کلام در دفعی است زرد انار  
 سخن سپارد بهوش را بید و بلا  
 مباحثی سخن خوشی فتنه چون طوطی  
 باست بماند نیکو چو آتش شعله  
 سخن جوی فروزان را که حق است ازین  
 روا بود که زید سخن مصر شوی  
 که کیمای عادت در جهان سخت  
 درین دار ز نادان سخن که گفت صراحت  
 ز نابود که سخن را با اهل حدیثی  
 سخن ز دانا بشنود زبان خوشی مباحثی  
 را نه از کلام ای و شب و دریا  
 اگر نخواهی تا جیره و حجل مانا

چنانکه گفت خداوند خلق در عیبی  
 بر افکنی نجات خندان جی  
 بود توانی رفتن بوی شهر هری  
 هم او که بد در کای آفت و بوی  
 که سخنی شکوه قد و در هست و طلی  
 خدایت باید کردن بوی از ان بوی  
 سخن را نه بشمار را بهجه دوی  
 سخن سخت با موز و بسینه متروک  
 سخت نیکو باید نه طیفان و روی  
 که آن روی بود و نهستان طلال  
 و کرم مثل جان و دل دی بوی  
 بر چهر خبیثه بود با کسی  
 به پیش خوک نهادن نه می و نه بوی  
 زانکه که نه خوبست زی خدای  
 که خیره چو چرخه سخت را بس  
 یک سخن چو شتود بوی بوی بی می  
 ملوی خیره سخن خیره که برای و می

برادرند یکجا در دفع و رسوا  
 در دفع نوی سخن بنگان روا شود  
 در دفع با خنکال و شکر بود  
 کیم هر نه رجب و صفهای سخن

بسی تر بوی عاقلان ز نرنگی  
 و کیم روی در بار اهی کند آری  
 چنانکه بوی خود منده نه مانی  
 بر از معالای نوری بر و شنی نوری

چنان میکند بار و فکار و یاد میکند بای کرد و ران

۹۹  
 که بوی ای چرخ کردان مادرم  
 ای خود منده که باید در جهان  
 چون که من پر جهان نازده جوان  
 مشکا من آید هم می عجب  
 ناهمی بوم زبانه بگذرد  
 که مردم خواگشتن اینچنان  
 چون جهان میوز خواهد مرا  
 چون در کون شد همه احوال می  
 حسن دیو و رنگ بود احوال می  
 شیر عران بودم اکنون تو به ام  
 لاله بودم بیسان خوب رنگ  
 آن سینه خمر که بر سر داشتیم

چو آن نه تو دیگر من دیگرم  
 با چنان بد مهر مهر مادرم  
 که نه زین مادر بسی من حشرم  
 به امید اند بدی در خاطر  
 ناهمی من بر زبانه بگذردم  
 نیکو اینک کرداری باورم  
 باورت نماند که من این با صرم  
 که نشد دیگر بگوهر عصرم  
 باک بنگان عرصه جد بهرم  
 سر و لبان بودم اکنون چیدم  
 تازه داکون چون بدی بیدرم  
 دست شستم سال بر بود از یرم



گر شدم غم به دنیا لا بوم	هر جفا کار که بستم در خورم
که تو را دنیا هم خواند بزرگ	من دروغ و زرق آوردمش
آن کند با من که با تو کرد در است	پیش من نشین و نیکو نیکم
فعلای و زنی بر خوان که من	مر تو را این چرخ جانم
ای صفا آن بد یا مکر وید	من نه از زو کوی حاضر
بایا که حدیث ابلهس او	که وفا یا عهد از من کافور
ای جهان بود ای سیر غری دار	هر سوی یار و رفیق در هر دم
رفته ام با او تا بر یکی بسی	تا تو کفنی دیگر که بگذرم
زیر پای خیزی بپر و او مرا	من ره او نیز هرگز سپرم
کو جهان با من همی خنجر کشید	علم تو حدیث با او حورم
نیز ازین عالم باشد بر خیزد	که جلالتی بر قلب بوده سرم
افسر عالم امام روزگار	حدیث ز کار باشد بر سرم
خدا و پروردگار در شمار من	گفت باید فکر اینک دفترم
ای خود مندی که نامم شنوی	زنی خوان که پوشیدی مشرم
در حیل عالم نادان همچو روز	پاک دان هم بتر و هم چارم
بجای بویگرد با بجز لجاج	نیت سروز و نه روز محشرم
کار عالم است اینجا ترفته	ناز و ناز خیره حیره مشرم

دی همی گوید که من با بخرم	آن هم بگوید که منی بود ام
دانت گویدش فعی را و چاکم	اینکه نه سبب جهان است
همچو آن بی لاجم که من خرم	که خرم به جاکس را بر کزاف
ش خرم نشانی اگر چه ش خرم	مر مرا بر راه بهر ششانی
بر طریقی دولت به غیرم	چند بر کسی بر طریقی گیت بس
کر سوزی جمال است مشکرم	چون سوی معرفت معروضم چاک
یکمان کروی که در روشن تر	که بخت بهم آید آفتاب
پیش عاقل محبت حق بر دم	طاهری را حجت از ظاهر دم
روی حق از گرد باطل شرم	پیش دانایستین دست دین
میر خورشید نیت میری میرم	نیت به من با و تاهای از را
همی خطا کرد است لابد مادم	که تو را کردن نم از بر مال
چون شوی غم که شوی لا غم	ای را در کوه دارم در جگر
کر چه بگذرد در بی چاه اندرم	بر تر از کردن که دانم قدر
تا ازین منظر بگردون پرورم	شخص جانم را آن منظر است
رفته کبر و مانده اینجا منظرم	مر مرا این منظر خوب ای
پند منی اکنون که منی بر غیرم	غیر حالت شخص کوشی دارم

در دنیا و غافل باشد از آخرت  
در حق آنکه که شمع کرد



<p>             انیسته خوش و برکت کشیده              نیک بیک که هستی حرکت هر تو              تو نشسته خوش و برکت تو نمی برد              بر تو ای فاخته آن فتح تر بچده              ای چو کوباله مانند است همی باله              بازمانه بچند خبر که جوانی بختی              لیکن اندولت بی زور و سافند              بخت چون پاکه رنگ بیابان              بر پیش ناخج در بستر کردش              اندین جای سپیدی نه نهادی              اینجا کس که مایه مرگ آمد              بر سر دوری اندوزگی همدی              در فردوی با شکست طاعت زن           </p>	<p>             که خج رخت بماندت حسن بچ              همه رخت هستی باز دور بچ              مرغ کردار و برو مرگ نهاده خج              ناکهان که بچند تا کنی اوخ              نسیم ماله و نه سر بهشته بلخ              که جوانت تو راجت بدی خج              خربا خفند بی ملک چو دود بچ              سرگون پیش پلنگ افند رنگ از بچ              که خج ای که رسد بر سر تو ناخج              چند کاشانه و کنند کنی مطبخ              هر چه داری بهتر پاک در کس              مات پتو شده باید شد ازین بزرگ              بر زن شست بجا صی مدبر درخ           </p>
--	---

درید کردن صفتی در بر می آید از نایابهای صفتی

<p>             که به سال حقه سپارند              بادل بر خورند سوارند              زبانی خیمه در گرفتارند           </p>	<p>             ۹۱۶              هر کس را آن خواب ندارد              با خزان که آب خور نشوند              است سال آنکی که نه ز کزاف           </p>
---	--

<p>             بازستان پیشند از بچ              که سپندند هرگز از بچ              مردمانی برادر از بچ              دشمنی عاقلان با بچند              همه دیدار که بچ فایده نه              سیر عاقلان که بچند              روز باز از سر خفت بچ              کی شود هیچ در دمنه درخت              بر دروخ و زما و میخوردن              از دو بیت نهند مال یتیم              که در دست خول مقبره              خزانان بدین بود و ایها              درک و زردی منقبه              مردار در میان خویشی بچ              که بچ ای بچقل و بچش کنند              زانکه خفته بدل خج باشد              مردار همچو خویشش شکفت           </p>	<p>             که چه با فصد جعفر و همش یارند              کار این عاقلان که همش یارند              نه بفعلند بل به به یارند              زانکه خود جاحد و گرفتارند              رکت چو کایه سپید دارند              ای کردی که از در دارند              دین سفیانش روی باز دارند              زین طبیبان که زار و چارند              روز و شب همچو زانکه ناکارند              نزدایک خجبت انکارند              این فقیهان بچند کفارند              حبیب دین اند و علم را عارند              این فردا بیکان خج و خاوند              از نسبی حبیب خویشی بگذارند              هر ستمیاری و جلد و شیارند              از کردار که مانده میدارند              که گوی رود غم ندارند           </p>
--	---



که کوف مردم سپید دارد  
ای سپهر هیچ دل بگشته نباشی  
دل بدین نه و جان آگاه  
مغز اریست این جهان که در  
بد دل و دزد و بی حجت  
بی پروا میره دار هست درخت  
بر فردی نسبت در مردم  
مردم بی غیر با همی  
نیکوئی خلق را کرده کرده  
همو مایگی کرده از هر صی  
چون سیدار سر زین نهی  
سوی و ما زین لاجرم در خلق  
یک کرده از گرم طبع خویشی  
در چه از مردمان باز دارند  
لا جرم سپرد راه خط  
لا جرم همچو مردم از حیوان  
هوشمندان باغ دی اندر

که همه رستان کوف دارند  
کاغذ برین خانه نیز احوارند  
کین خن نفسی دوانند  
عامة دو کان مردم از دارند  
رو به دست و کمر و کف دارند  
خاصی بر بار و عامه بی بارند  
کرمه از راه نام هموارند  
عقل چون بشیر و دنیا دارند  
کرمه سانه و بر چه کرده دارند  
یکه گراهی پیر یارند  
از ره مردمی فرو نارسد  
بلکه بشیر بر موی دنیا دارند  
مردمی را بجای خریدارند  
مردمان را بخیره ناز دارند  
لا جرم دل بد یوسف دارند  
از چه امان جمله می دارند  
ای برادر گزیده اشجارند

اینت بر برگ در حش  
کنج عکله و فضل اگر چه نیج  
اهلی سر خدای مردانند  
که بجز دار بشنود نه سخن  
در طبع روز و شب میان لبند  
تا میان لبند اندیش امیر  
کرمه بی پیش مبرکت بند  
با جودان حسن کنند بلج  
والله زار بر نمی بندند  
حرم احمد ز جود اندر است  
خاصه تر این کرده کز دل پاک  
من چکان به چم و خوار و بگرم  
من نیکم ز رخ پنداری  
یکان فکر فرشته اند  
دیو بالکفر و لشکان  
زینهارم نهاد امام زمان  
اهل غار میسند همه

که مهر برگ و عجم بر دارند  
در خوار و در بان میهارند  
این ستوران نه اهل اسرارند  
یکه کار کرد خسر دارند  
ر در شاه و مبر و بند دارند  
در یک و ناز و کار کا جابزند  
حق بران کجای بکند دارند  
وین خن جمله اهل زارند  
همچو من روز و شب به تجارتند  
اهل اسلام و دینی حق خوارند  
شیع بر رضای کر دارند  
و عینند انکه دزد و می خوارند  
اگر این ز رخ پندارند  
کرمه دیوان عجم و خدا دارند  
استان کجرب کی یارند  
نزد این که اهل زارند  
هر که با حجت اندر بی غارند



ای خورده خوشی دکرده خورده  
ای خورده که ز چنگال مرگ  
از مرگ کسی بخت بچاره بکوی  
حلقه کند گشت زده پیراست  
نورزم شو چو گشت زمانه درشت  
بر بخت بار که دفت آمده است  
خواهی که تیر در پیا بد تو را  
بیکر بگویند ز آنکه بخت  
بمدار تو ز خواب گریختند  
زاری نکرد بود کسی را که کرد  
چهرت جو برف و بکند اردی  
ز رست علم غریبی ز رده  
کار برف ز رده تو را  
دیویت صعب درش تو از رو  
هر که که پیش رویت سمر بکند  
چو سمر بید به حجت کنون

فرزندت نفس تو را می دهی  
هرگز نکشت نیک و صند بکند  
ناشته تخم هرگز تا و در بر  
خود در کمال فضا نیاید حاصل  
از مردمان بکله جز از روی علم

صفت بیک  
شیخی تباری چو بی باطل دمان پیر دریا  
تقیه تو در و بالا می خاموشی و پنهانی  
زمانه رخ بقطره شست و زین را زود  
نه از کمال مولود وادی تحیر مع کشته  
نه نور از چهره یارست رشتن روی صورتها  
بدل کرده چنان علقه هستی را با هستی  
غیر از صفت تباری و تکی اندر خشم  
مرا چون چشم دلازی خلق چشم سمر گوی  
به دیدم تا دیدم دود و جرم بر کوه  
اگر ترا بفرستد در بدستی بگویند  
چو خسته نشد بر دین در شیده بینه و

بی راه را بی برهه ارد بره  
فرزند تا بچاره بخت وزه  
ای در کمال فضا تو را می دهی  
هرگز نکشت بر خود این مشقه  
مهر را بیده دارد نه که را بیکه

صفت بیک  
فلک چون بر سرش بر کوه بیدار  
چو قوی هر یکی مدبری در دایه بود  
که کفنی نافه شستش خدای فرود  
نه نیز از صبح صفادی بچید ای صفا  
نه سوی هیچ کوهی نیز زانست او را  
فرمانده مدبری کار اندرون کرد  
نه چشم باز من شخصی نه عالی خفته زوای  
چو اندر لنگر خفته بکجا بندارند  
بچشم سراسر این عالم بکجا بر تو خفته  
ستاره زریا بر اندر چو شرا از خورشید  
بزرگ و کوچک را از استه جزا چو دارا



نهاده چشم رخ را و جوی ای مغرب  
چو در تار یک چه برف منور شتری در  
یکسره عیسی جوی کفی بر ز کوه  
مراد ارمانده چشم و کوهی دل که چوین نام  
که فصل ارضه اند نقش و این احمیدانه  
چو زان ترنگی با رسد از صد عالم  
که زبان شد شتره ز خود جمع شدند  
چو کشنده انجم پاک چون بکسید و رو  
همه بکاره از خورشید برسته بناچاره  
چو نامی کنی حجت توایی و صفی بجم  
زباله خود بگرایی در کار ای عالم  
یکی در پست ای عالم بر از تو گوینده  
زمانت است بر این و این آگاهی کشیده  
ز هر کسی و کی کان خلق اندر خود دیده  
فلان از زهر همان تا بر دهنده چون کوه  
همی بجم و دل بد لها در زهر آن  
محسوس که مری و حزن را در کیدی

چو از کینه معاوی چشم اندالی معاف  
در روز همه مانند در و حیران جوی  
بجم آمدن چو زبان ز زبان چون  
بجم از صبح بره یا بکوهی از وحش هر آن  
که در عالم باشد نهایت هیچ مبدای  
را صبح کشیده چو از باقوت صفای  
چو صبحی نماند از حق گشته تا بد از مبدای  
که مادران پیچند روی پوشیده معاف  
کله خونی بود و در اکام هر آن  
سخنی را اندر بعضی نکلدی در دراز  
از بر از خود بر ترسیا بهیج یا لای  
اگر بر تو لوی کویا کسی دیدست در  
نمیدای ای ای کشتی کوشش بیای  
که ناپید انخواهد شد بین صبح خوفا  
از و پوشیده هر صحت همی نازد معاف  
که نشاند قبال زنده یا فرسوده کلمات  
و جعفر را در کرد و صانع را در کلمات

ایضا

ز میان و سران این دنیا را یکی بگر  
بچشم منم که کنی دل بند پی نایاب  
کجا شد حذر از کان او چوین و قتی  
مدار کنی مده کوان خن را چو از اول  
اگر دانی که نامزد نهایت صفت مردم  
نه چینی بر کشیدی که غدار و پادشاهی  
یکوز دلا چو از آن همه فقه از جهان نیکی  
تو بر روی اندوختی از آن که موز و زار  
حصاری نه چو زندی میم چو شکی برنی  
شکیبا که در دمی کوز می دارد  
مطیع مال او و مرا همی کجا باید  
خداوندی که برینک دست خوی نقانند  
حمد و از بعضی مردم وجودی که می از می  
من از دنیا دوری ای ای عالم بدی اندر  
سپاسی آن که به مال و داری قدرت توان  
یکی در پا از مردم نگاریده بکشته  
در خن را چشم مانند طوطی فرم در پا

که تا چینی مگر لکی همی با پای جهان  
یکی با شرم بری با یکی منور و نایاب  
که بر هر کای و کشتی نشسته میر و مولای  
که از غنای کشیدن بری کردن مدارای  
میر و خونی را خیره زنی مردم جهان  
نیاید بر سر خمر کز راق کانای  
سر از تر مال و فقه گشتش چو چوین  
بغیر از می نفسی قطان و لوغان  
حصاری خرمی کوفت از می که کند  
از بر کارش ای ده کس باقی شکسته  
از آن می که که در خلق عالم صفت عتبات  
نم خط و کاک اندر پدید آمدن نایاب  
نه دانا گشت دانا نه دانا گشت دانا  
که از دنیا دوری کس را چنان ناید مودت  
کدر یا بد زانای عالم بر تو دانا  
که هرگز نماند دانا چوین از مردم دانا  
که هر نفسی دینار است در خن را



تغییب میدهند و بر نیز میفرمایند از علم

و بالت بر بر و در از شش سری چشمه شور و شکر است هر آن باز کاغذ او از باشد بازی کرد و دیگری رنج کرد سجده است ای برادر ستمگر که از زبانی که بود باشد مکن چشم بر یکیش باز و کردی که در هر او کینه است از بر بده بند و خاموش بچند روزی که خود زود بندار دانی شوم کرده جهان فریبده را بهوش بود که او در چهری که باز بسته جهان بار به خویشت نهادن ازین غارت بر چون شود از دست براحت ستم می که چون با رستم نهانی که چون باز گشتی بر عت	چو هر در از شش فو و داند از شش که از باز باشد و لید و نه از شش مدارشی باز و مجازان جز نیازی چه بازی که نماید بدین چه نیازی چه غره شدستی بدانی چه نیازی مدار و خود نند باز از کر از شش مکرد و شوتا تو از از شش که بستت چشم دل ای مهر بازی بلنگی بری کوه دیر نماز شش چراگاه در جبهه هفتا در باز شش که ز پرست و در شش رنجت بازی که از گرفت او که نفلد بازی از بر آن زدنی هرگز نوازی و در داز کردی چو بر دی بازی در سست ای قول و در شش بازی بواجت بدل گشت رنج درازی
---	--

ز کبیتی خدر و از و با و دو لک دل از راه دنیا جی باز کردن کند باز هرگز نکردت طاعت اگر کجاست مرکب ندارد از شش دل که ز به طاعتی رنگ دارد که او به عزیمت برود دنیا بکی خوب و پناستد ای حق را که است کوتاه یای زرد شش که راه که ده شود سوی دانش و که چند نهان و مغزول باشد نزد که نیازی سوی صحبت او که نادان ای خوی بد شست ارد نزد ترا طبع با گفته او کسی که شد حجت نماید بجست نمک که در دینی و دنیا	باز و بدون کنی دل از حجب بازی ز علم و حمد جوی زاد و جهان بازی دری را که کردت معصیان و بازی مکن خیره رنج بر راه حجاب بازی ایلا با شش علم و طاعت که بازی بدین باز کرد بد و اختر از شش که علمت و بر نیز نقش طازی مشو فتنه بر مال و دست درازی حقیقت شود سوی دانا مجازی نزد که نیازی و از خبر سرور بازی و که بجز زکی بهوش بازی و که یاره باره بری بکازی چو کف از نو فو قد طبع بازی بده سوی دست عداوت جوازی چگونه است از نی ناک و احراز بازی
---	--

ای که جهان و دیده دانش	صد بار خسریده مرد دانش
------------------------	------------------------



بر لفظ زمانه هر شب زوری  
گفت ترا کی عیقا هم من  
نا دیده بدستان و باران من  
بر کج نبوی چون کند و عده  
چون چاشنی کند خوشی بوی  
گو بر تو سلام خوشی کند روزی  
کسی را بپایم دیده جاد  
وز باب ز نام خوشی بر بودی  
پیر پیر کنی از جهان بی وصل  
و آگاه کنی ای برادر از غدری  
و آنرا که از دم بی طمع دارد  
گو بر فلکست بام کائنات  
من کنجه عالم کار شد آگاه  
و نیکی که حلال از میجو  
از طلب ای جهان که جوینست  
گو دم بد و پیر کی و بر که  
آخر بی غلک و رسوا را

سپه سستوده کلان من را  
تا چند کنی طلب مقامی را  
تم نیست غمت بر عاشق را  
گفتار حمال و قول عاشق را  
تو را خسته با شکی کارش من را  
دشنام شمار بر سلا من را  
گو رخنه نکرد در لطف من را  
تا ز بر بود باب و عاشق را  
ای کشته جهان دیده در من را  
دور و نزدیک و فاضل و غافل را  
گو رخنه ایست استقامت من را  
چون شد شماریت با من را  
هرگز طلبم مراد و کام من را  
چون خواهد حجت مر جانی را  
ای پسر و ناز و آوستا من را  
تا پخته ری کنی غلام من را  
پیشک بگرد ز لاف و لاش من را

چند کشته و نامور باشد  
و آشفته کنی بدست سیدادی  
شماره را نه ای سپهر پندی  
پر پیر کنی از کسی که نشاند  
درد دل بچرخ دین و علم حق  
ز دوت نبوی و جز بجا بر شوی  
بگذارش تا بدین بسی خرد  
سنگر پیش جز از ره عبرت  
بل تا باشد بگویی و دوزخ  
بر راه امام خوش می نازد  
دیوینت حریف و کام و خوش  
چون صورت و راه دیو را بد  
و آنکه بگذارد شکر این در را  
و ایت بزرگ شکر او بر تو  
شکری کند از علم و دانش را  
پادشاه بر کاه و دل که باشد پادشاه

نا بوده کنی نشان و نامش را  
احوال بچرخ و نغز و رانش را  
این چند که در آرد نوح با من را  
دینا و نعیم بی تو و من را  
نتواند بر دمر طلال من را  
پایخنده ای سپهر با من را  
دینا و نغز و خطا من را  
رخا ره خشک چون رخا من را  
دیو از بس خوشی لاش من را  
ادرا پند برونه امام من را  
ششاس بهوش دیو و کام من را  
بگذارد طریقت بقا من را  
دین منست و لغت تمام من را  
بگذارد بجهت و جهد و امش را  
زبان بر که شراب یا طعاش را  
و فرود آمدن بر مناعت  
پادشاه بر کاه و دل که باشد پادشاه



پارسا شود تا باشی با کشتی بر آرزو  
 پا در گشت آرزو بر تو زنی با کشتی تو  
 از خود دیویت چندین جور کاخ و دیو  
 دیو را به جبران دیدند و راندندش را  
 خوشش را چون فری چون بر میزد  
 چون که گشت بد کنی را و دیو را باشد کنی  
 چون نیندیشی که می بر خوشش لغت کنی  
 پاره کرد شده جامه دین تو بر لاجرم  
 آن مکان که خون فرزندش میچونند جاه  
 آن مکان گشت جان کردی و دیو را از خون  
 چون کشت ال نه بر روی شستی رویشتر  
 اینده مدیونش و پیش چند حجت را بدیدار  
 بر طریقی رست رو چون باد که نه میباش  
 چون که شندی و خشم از د و پیغمبرش  
 خوب دیوان طرازی دم کلکان را کرد  
 که خواب از روی می دیدی این دیوانی  
 کار و دهر که نباشد با و بر پا  
 جان و دل بایست داد این با و کار  
 نور با کن دیو را تا ز و با شتی خود را  
 دیو را نادان نه چند می نمودم بر تو را  
 چون نمی خون خود کنی هیجان نهایی  
 در یکی یکی کنی زبان مر تو را باشد شتی  
 از خود بر خوشش لغت جواد کنی  
 آن مکان گشت کشته روز حسیه کلا  
 روز محشر سوی آن میمون و بی همای  
 تا نوزدش باب دوستی اهل حیا  
 تشنه گوشت ز رمضان خبر سلام و جا  
 که خطای چند بر تویت در دنیا خط  
 که با یادشال و گاه با یاد صبا  
 بنی مذموم از گشتی در دل نه خوف و جا  
 نانی مت مرعادت را نه چند کی جزا  
 سوده کردی شرم و حلیت در کناران  
 در بیدار کردن انگشتی که مشغولی کرد دنیا و دل را

ای که نشانی

ای که شغل بنا کرده  
 این اگر چه گران شد ترا  
 چونکه نشانی بخرد روی جلد  
 آنچه نه خوشست و نه بگویش  
 حرف شایسته بر زبان و عار  
 مردم اگر جان و وقت از جلدی  
 جانت چه نه است و تو ای نادر بود  
 جوش روی خودت شتی  
 جان تو چون ننگه این جوشنت  
 منت بجای پس ای جان منت  
 در شکم مادر خود نیک بخت  
 بر طلب طاعت و نیکی زهد  
 مریم عسرا نشد از بقیه این  
 طاعت و نیکی و صلاحت بخت  
 جدی ار جلد تو را نشکند  
 از نگر دایه اگر آنک  
 چون تو که باشد که تر از بخت نیک  
 کرد جهان پهنه تا کی دنی  
 سلسله باید از زنده منی  
 بر نشانی از سرت اهرامی  
 شش خواهم که پیرا کنی  
 چون به خار همی بر جوی  
 قشقه نوب جان نه بر شتی  
 برش با رنگ همی بر شتی  
 نوزد هم این شتی چون جوشتی  
 بازده جوشنت این رو شتی  
 مادر باقی و سپهر رفتی  
 چونکه نکوشی که با همل کنی  
 چونکه نه دامن بگر و زرتی  
 جز که پیرمیز بر و زرتی  
 خورد و نیت نه پوشیده  
 تا نو مگر جلد کسی نشکنی  
 در شکم مادر کرد و غنی  
 مادر زادی بود و معدنی

قشقه  
 در گذشته



کوت در اوست گزین تر رضایه	خوشش ای بر برون فکشی
زین ربه بگو شود از دل بکوی	بریم فردا یکی و ریم
تو بشی بی خبر و علم درم	فخته ای خانه بی روزی
دیو دل از صحت تو گزند	چون نوزل از همه جهان بکشی
بسته درین خانه تاریک و تنگ	شد چراغ که نه در کشتی
هر چه بد خرد بخوابد گرفت	خرد تو از سر همه اگر آهی
چون تو بسی خوردی این گنده	از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد دامن در میان بی	دی شد تو غنچه بهمنی
گاه که بر از از با بر سر	گاه بر آید کلب و سوسنی
روی به آتش نه در بجه کنی	دل بزم این ش فروری
تا شود جانت بد آتش تمام	خزین یار که کنی نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او	فضل طلب کن چه کنی دشمنی
مؤمنان ما را من و بد مکوی	لجی خوشی آموز و تو کن مؤمنی
جای حکیمان مطلب می بند	زانکه نباید ز کد و با و بی
مرد خودمند حکمت شود	تو چه خردمند به پراهنی
بار خدا را سبوت اندر آید	مردم را اگر کنی کردار
جای نوابان و که و کاش است	کاهیت کرد چمن کلخنی

بزم نایاب

تیر خجالت کلیم و بلاس	چونت به چمن که خوار کنی
در به پندی ستور خجالت	تا باید یا رخ و سبوت

روز ماه یوم در وقتانی شهر

بگرید بر رباط و بدی کار	تا چون که سال و ماه دو اندر دو
من بر تو را نمودم اگر چه نیده بود	با کار و آن باط کبی بر دو ان دو
از رفتن رباط و نه بر از شاد خجالتی	اگاهت نشسته از طلق کاروان
خفته نشسته جمله روانند و با شتاب	هرگز نشو کنی بکمان خفته روه
در راه هر خفته نیاید ای سپر	که بایدت پرس ز انای اندر
جای در کف یک مکان در رباط	بر جیش درنگ به بهودگی رود
بر روی کوبی بکمانی بخرای بکشد	انقد باده بهی و با بود و بار و با
هر که اندر است زود بر وقت بند	بر خوان اگر خجالت از اجار حشر
منفکین چون خفته خوشی را بگر	بچار خوشی خود کنی منکر باس
ای از جهان نمانده امروزی بکمان	فردا یکی دیگر شود از در تو توان
بد خورانه با تو بهد رو و بهی	حسرت یافت خبر و از روی بهد
حسرت مدار چمن ز بهد جهان از کد	بجوشت عادت ناخوب بهد خوان
بازیت عمر ما بکمان اندای هر	بی مرکب من کمی ز رخ و در باروان
نفرقت مرا بکمان جهان هر	پزان رود کنند بی مکر بر جوان



سپار مردمان که جهان کرد چنوا	آن بانوا شده اند و بگو حال بانوان
چرا بخور و شراب و زردی و داه	نهان درم نرم چو مردمان در آبوان
ای مانوان شده بقی و بر کوبه زرد	زاده شدی کنون که شدی سست مانوان
از دینه چون بماند نومید و بی نصیب	خورسند کی شود ملک چاره بکویان
تا بیکوان هوای تو جسته بمانی ط	جستی تو نیز بر پیشانی جوا هوایان
آن روز بیکوان بکوبند مر تو را	و اکنون از تو همی بکوبند بیکوان
آن سوی قبر کوی چو روز سپید گشت	از من که روزگارت فرود شد بیکوان
قوت چو شیر گرد جهان داد و پستان	جاد و بود کسی که کند کار جادوان
پری جوان کیت که کنی که ده است	ترسم بر دخواه ای بیکوان
ایدر بر بیکوان دل شده بیکوان	بر زلف خیزد و رخسار جوا هوایان
گوشت خیزد که چه خواهد همی نمود	بد خو جهان ترا و همی در جوا هوایان
اینک بدست نامه چو خست سوی تو	مرفعل چرخ را جز ازین نامه بر جوا هوایان
این پند که می شنو اندست همه	بارت را چنانکه شنود بی شغوان

در حق کسی که جادوانی است و دنیا را طمع کرده بدین

بنده این چرخ صفت مفعول	نایدش از خلق شرم و نه حلی
یک هنر شنش که عیب او برود	اگر نه زوالت غلغلی و بدلی
صبر کنم تا جهان فرا نگه می	کار نماید نگو به بشکلی

از تو جهان رنج خویشی چون کرد	چون تو از د طمع خود می گسلی
بر سر خمار تو طمع رطب	گرفت نباید که گسسته بجلی
از بی مان آب روی خویشی میر	آب بکار آیدت کز آب و کجلی
که چه کلی چو آب روی بود	تو نه کلی تو طری و تان به کلی
گرفت نباید بد و خلا و خلد	عادت کنی بی بدی و بجلی
گرفت را دست که عدول بودی	دست بکشی از دروغ و مقلی
فصل غلغلی و محمد از ار غلغلی	خیره چه گوید محمدی و غلغلی
تا چو شبه کیوان فرود نه شد	کمی رهای خواصه کل ز شکلی
جلدی و دردی همی بدید کنی	شک دلی غلغلی ز بی حلی
چونکه نه مغول کار خویشی بودی	ماد عمل چون ز سر و بدن نه لی
رو بهی از بهر چه همی طلبی	چونکه ز بی حاصلی و مقلی
چونکه نباشی کار این در حق	همچو کار فلان دلی بی
عافیا اندر نماز و ختم بدر	پیش نه از بیم دست در غلغلی
پست نشستی در بی خودی	مستی آگاه که در ره ا جلی
التی و خبر حرام هر دو یکیت	خالد گفت از محمد البجلی
التی مشک بجات در شکلی	چون تو بخیره حرام در شکلی
از قند خشک ریشت با هم گلی	رو در شب اندر خست و جدلی

بش  
نیز نجیسی



سپه بانی که برودن کنی بی چل در وقت نانت و خوان بانگ بر اندرون و خانه تهی نه ز خداوند توبه جو نه دای تو که دعه خدا حقست	مال قیم از کف دمی دولی تاسه نه بهود را علی تو عیال مردمی نه دای اسپه بخوابی زنده کان بکلی ای عاصی دست اینچنان ازلی
--	--

صفت بادیر دمر کند و پند میدهد

دگر زه باز با هر کوم ساری چنان گشت خیزش بود قرطه با بر اندر حصاری گشت کسار ای فریاد بر ندی بر نورد خزان از مهرگان دارد جامی بر از یادگست که را سردگر بار جوابه ایلان همه تیر در گشت زهر نخی یکی میوه در او گشت چو مستوی ز میدانان بخوابد ز خدایی بر زور و عودان ماند با خردی روی مهدی	بجا آورد دهادار عاری همی از خیز بر بند ازاری شند دمی حصاری در حصاری شمال اکنون ز هر کوی و غاری سوی ارباب دشت دمر غاری گران تر زوندیم با داری بیخ اندر ز بر هر میوه داری چو از زبان مادر شیر خواری شمال از هر درخت اکنون شماری کنون مایه فراوان روزگاری نه طوق دیار و نه کو شواری
---	--

بهر حله شمال اکنون بر نورد بلی زار است کار کرد و لیکن بکون اندر می غلط که در میان همی بر شاخ ازین اندوه مانده چنان چون باد خواری بود لیکن به بری و خواری باز کرد چنان با بهیسی صحبت بگوید چو گشت نهفته کرد و بکامی چه به خولیت اری بر بار گشت نیانی از خدندان کسی را نگه کنی تا برین خولیت نه است از بر هر یکی چون گشتی آگاه منش بهار دیدم و از نورم خوار خور و خیار چند گشتیم کی نوری چه بد آمدیم ایکا تو را که عکاسی داد گیتی نه آکه که که غمی نبود	گفته تا کرده خون لاله زاری براری نیت هم چون لاله زاری نه بند خون او را خواری رشته دزد هم چون سوکوری بماند آن شد و خوار اکنون چو خواری با خور جوان و باد خواری کوز بر نورد و روزی داری رهای و میوه پیشی بکفاری خود را بر خواری بکفاری که او را اندرین خوار نیت باری که این بد خوگر گشتش فکاری که خیز فعل بدادرانیت کاری چه گویم گویم این ماریت باری نزدیم کار او را چو داری ز بد فعل بر دیکم و خواری دست شد و دست و داری کار باری بناستیت هرگز غمگاری
---	--







نه چینی که زدی تیری سنور	چو پی بر چارست و ما بردیم
چه عو غمگون رسانده ایم	اگر چند با قاتل عو غم
چو اینده شد مان درخت سنور	با تا کار اندرون بنکریم
سزد که حو این هر دو غول خور	بناشیم از برای که ما بهتریم
سر لبر چرخ بنو خوی بر کشیم	بدان که داننده میلو دریم
بدان که در کدو کار جلد	ز تن بکسبیم و ز دل بتریم
به پیدار و پیدار که نکریم	که مانده داور اکبریم
اگر دار خواهیم از نیک دید	بدادیم بعد و اندر خوریم
چو بد خو کنیم از که خواهیم داد	مگر خوشی را بد او بد اوریم
چو این که نه هم خود دار خوشی	از آن کسی که خود خصم و خود داوریم
دست من و دست نیک اختر می	اگر به بگویم نیک اختریم
اگر دست داریم نام نگو	چو ای بی نه نام نگو کتریم
چو سیر دایه که خوانند ما را	اگر چند حمیده چون چتریم
نخواهیم اگر چند لاغر بودیم	که حرب بداند که ما لاغریم
بیان بدانی چکسو شویم	ز نیک و نکر چند ازین نکریم
باید تا نکر از را	نخو رسندی از که خود نکریم
برایم بر پایه مهر دمی	مرا بی نکران را بکس نشیم

پیشن نامیم روشن که ما	بدینی و دین بر سر و قمریم
از برای سوی و قمریم ای سپر	که ما شیفت آل منبریم
بریک اندرون تشنه اند	همه خلق و ما بر لب کوثریم
نوی ناصبی که ز حد بگذری	به پهلوه کفار ما نکریم
چو سیر سیدی حق است و ما	ازین نامور تر مطیع سریم
اگر تو مرا این قول را منگری	چنان دان که ما مر تو را منگریم
اگر تو برین سر سری آوری	دگر شو پادور که ما نادریم
ز پیغمبر و صی حیدر است	چون زین قبل شیفت حیدریم
ز فرزند ادحق را در هر است	که ما بر لب و راه آن راهبریم
سروا سر دین حقیقت و ما	چون خجاست بدان سریم
اگر تو بآل نبی کا خسری	بطاعت تو نیز ما کا خیریم
کلامت کنی مان اگر ما چو تو	بخیره ره جابجاییم
سپاست بر ما خداوند را	که نه چون تو نادان و بد جهریم
بغوغای نادان چه غره شوی	چه لای که ما سر بر منبریم
زیا جوج و ما جوج مان با کثیت	که ما بر سر است و نکریم
اگر کشتیچه ای اندر شود	مرا ز انبوتر کی شک نشیم
چه با کست اگر نیت مان خوشی	چو در دین تو انکر تو از قبصریم

طاعت  
بست



غزنیم بر بسم و اما چو زر  
علی ما را ساست چو امام  
از اهل خراسان چه گویند مان  
اگر راست گویند گویند مان

بچشم تو در خاک و خاکسترم  
نه چون نور دست علی حفریم  
که گویند ما کاتب و شاعریم  
چهره راوی و پاسخ ناصبریم

در ملک و بید گوید در شرح احوال می کنند

ای خواننده بسی علم و جهان گشته بر  
انچه رخ مد در چه خط دارد زنی تو  
تا کی چنین بر خوری از لغت دنیا  
بی سود بود هر چه خورد و هر چه در خواست  
حفته چه خبر دارد از هر چه در گواست  
اینجا کی سینه بزند آن دایره سیر  
نعمت همان داند که خاک بر آید  
با صورت نیکو که با نیرد با او  
از تشنگی و کربسگی دارد در راحت  
میدار تو از جواب خوبی ای حفته همد  
از جواب خوار باز تو گشتت بهایم  
خبری که ستورانت بدان با تو نیکند

تو بر زمی و از تربت این فرج مدور  
چون بهر که خود یا فتی از دهن منور  
یکچند بجای از نعم دانی بر خور  
میدار نشا سده مفره و شفقت و صبر  
ما را از چه را اندر است بوی کوی غیر  
که تیره و که روشنی و که خشک و که گریز  
با خاک همان خاک بگو آید و در خور  
با جبه سقلا طون با شمع بر طیر  
سیری شمر و خبر دهم که سنک شتر  
بنگر که زیارت نمائند کسی آید  
اینری تو بیشتر هست اندک کمتر  
منست نمند بر تو بدان ازین داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخور  
که ملک بدست آری و نعمت نشین  
بندهش که شد ملک سلمان و سلمان  
امروزه وقت ازین ملک میان ملک  
یکدشته چه اندوه و چه گری بر آید  
اندیشه کنی از حال بر ابریم و ز قریان  
که کردی این غم کسی را ز فکر  
کوبت که نشین باستان کجای  
اکیام تو از دلقران کرد و وقت  
فرزند تو امروز بود جابل و عاصی  
یا کورت بد که بود ما در ترس  
دانی که خداوند تقو و زنجیر حق  
فصل از دل بر دار و قران بر خود کن  
و راه نیاید نه حیل ارم از راه  
بجست ز جرات بی بعد نو و چار  
با بید که بی دانی مانده با  
از حال با تا بر رسیدم بسبوری

نه ملک بود آنکه بدست آر قیصر  
مرد خود انگاه جدا دانت ای خ  
چونانک بگذرند با ملک بگذر  
ایمده و آن مرده و املاک تیر  
ناامده اندوه و که شست بار  
و آن غم ترا سیم که بر دین بر  
نفرین کنی هر کی بر از رت کر  
اندیشه کنی از حال خود امروز نکوتر  
بنگر که شفیق تو که دست بخت  
فردات چه زیاده رسیدن کوه کر  
خوشنودی ایشان بخراشی که دهر  
حق کوشی و حق اندیشی و حق اغار و حق آید  
تا راه شناسی و شاده شود در  
من چون تو بسی بودم که راه و چرخ  
بند و مراد بر من گزرا چرخ  
کز خاک سبزه زاید و ز آب مظهر  
یکچند همی بودم چون مرغی بی پرو



در حال چهارم از مردی آمد همده شد از کسب برین عهد و دو رسیم ملک و کردی ایام و بویاید چون یاقم از هر یک بهترین خود را چون باز از هر غای و چو از هر زباید چون در قبال از کتب و چو کعبه زیاید زانکه عیلت مرا جان بتفکر از شغلی و مالی و قول حسیف چون چون و چرا خوانم دایم و آیت بگو در که خوانم آیت بهجت انقوش که در زینت بهجت کردند لغف که کند آن بخود دست جانست لغف که بخانه بخواند و نه آن دست ایها چه یاران رو کند و بهشتی لغف که بتوان در بهشت که احد کو خواب کشن بدین کا و او را چونست که از نماز است از آن قوم	چون ناطقه ره یافت درین جسم کند چونان فرد گشت مرا نفسی بخند از دانا بشنیدم و در خوانم و دفر لغف ز همه خلق کسی باید بهتر چون کل ز انبار و چو باغ و چو بار چون دل زین مردم و چو زیند ز بار پرسنده ندان نفس مغف ز مغف حسبم ز حمار جهان داور بر هر در چرخ به چرخه این کور شدانی کرد کایزد بقران گفت که بد دست می آید چون جعفر و تعداد و چو سلمان و چو لایق آن دست که جرم و آن بهجت و چو کان دست برانگه شدان جمع تبیر محضی بدان بهجت و خلق خیر بشیر و نه بر است و در جبهه و نور روشن گشتی از بر کاغذ کاغذ خوشی بود قول جهان داور ابر
---	--

ما دست که گیریم کی بهجت یزدان ما جرم چه کردیم از اویم بداف رویم چه کز زنده از در و چو زانکه که خاکست و نباتت و نبات امروز که چو صندلی سال و بی من و انانیت شک و زردی و چو چون بوی و زردی و زردی و زردی بر خاستم از جای و مغف و کز از بارسی و تازی و زهدی و زردی در نفسی و مانوی و صافی و و از سبک بسی و خسته ام تیر و بالین کاهی شیبی شده هم گوشه مای کاهی بر مینوی که در آب چو مرد که دریا که بال رفتن بی راه که جلد کردن بر مانند شریان چونیده همی گشت از بی بحر بدان گفتند که موضوع شریف و تعلقت	ما چو مقدم نبود دار بود ما چو سپهر اینم ز بعبه و صط وین سر و باوق و بجهت و چو بر مردم در عالم است محض هم نغمه دهرم من و هم دهر مگر ما هم غمگان و در و دانی و چو خیزم خیزی پرسم از آن دریغ و خیر تر خاتم یاد آمد و ز کاشی و منظر در سندی و روی و ز جبهه و عینه در خور استم این حاجت و کسب و چو در بار بستی و حاجت و چو کاهی سر کوی بر تو زرد و چو کاهی بکانه که در و کاغذ و چو که کوه و کوهی ریک و لوی و چو که بار بهشت اندر مانده و چو بر خسته و چو رفیع از آن شد بدان زیراک بشنیدند اسلام مغف
---	--

نک



گفته که نماز را بر رطلال و مجامع  
تعلیم نذر رقم و حجت نهفته  
از دهم بخوابد که کنیز در حجت  
روزی برسدیم بدین شهری کار را  
شهری که میبایست بر از سره برادر  
صحرای شقیس همه مانده و با  
شهری که در دینیت خوار افتد  
شهری که در دینیت خوار افتد  
شهری که منی اکا برسدیم خود گفت  
رقم بر دریا نشی و گفتیم سخن خوش  
دریای غنیت درینجا که میماند  
اچرخ بر غنیت بر از آخر عالم  
رضوانی جان بر دم چون این شنیدیم  
گفته که مرا نفسی ضعفیت و زنده  
دارد و بخورم هر گزین حجت در میان  
گفتا میزنده من اینجا میقیم  
از اول و آخری برسدیم و انگاه

و جب زودمان را عقل حجت  
ز برای نشد حجت تعلیم شد  
دشواری آن نشود و ضعفیت  
اجرام فلک بنده بر آن نشی  
دیوار فرزند همه و خاک نشی  
ایشی غسل جانی مانده و کور  
با خبر که در دینیت خوار افتد  
نه بافته مانده و نه بافته نشی  
ایشی بطلب صاحب ازین منزل گذر  
گفتا میزنده که نشد کانت کور  
هم در کار انبایه و هم آب مطهر  
لا اله الا الله است بر از سره  
از گفتن با معنی و زلفه خوشتر  
سنگ برستی من وانی کونه اصف  
و نه در دینیت نشی و نه در دینیت  
برین من آن علت شد و مظهر  
در علت تیر که است صلد بر

وز جنس برسدیم و در ضعفیت  
کین هر دو حد است یک از دیگر  
اوصفت این جنس و جنس نشی  
در حال رطلان و رسالات خفاف  
انگاه برسدیم از ارکان مشرغ  
در دوز که فرمودی ماه نهم از سال  
وز جنس ولی حجت جنود که دهند  
وز علت برات و فسادت که در است  
وز قسمت از راق برسدیم و گفتیم  
پیا د قوی رد و دین و مکر دان باز  
یک راه رنجور و گر راه پر سرخ  
ایزد نکند جز که همه دارد و لیکن  
من رزمی بنیم و کون تو نیست این  
کون بقلان جای می سنگ ترقت  
از لقم خواند مراد یو بسنگی  
و اما که گفتن من این است نیز زد  
گفتا بر هم داروی حجت و بر کان

وز ق در برسدیم تقدیر و تقدیر  
چون شاید تقدیم کی بود و دیگر  
حجاج غنی چون بود و مظهر و انور  
وز علت تخریم دم و خضر حجت  
کین پنج نماند از سره سبب که نشی  
وز حال ز کونه و درم زروید و در  
این از سره محبت شد و آن از سره  
چون بر دریا در یکی و دیگری خواه  
جوانست غنی راه و سرخ سنگ  
ملفوظ همید اید و ملون ز بار  
یک کا زشت و آن دو کا غنجر  
خرسند نکرد و خرد از دید و حجت  
از حجت خواهم که بر این حجت حجت  
هر کی که زیارت کندش است حجت  
لر و زمر این بحقیقت قوه آذر  
صد رحمت امر و زبان بسته بان  
لیکن بنم مری حکم بلب را بر



زافانی و نفس دو کوا حاکم کردی  
 راضی شدم و مهر کردی آنکه دارد  
 چون علت زایل شد و بکن زبانه  
 از خاک بر آید و در جویانوت  
 دستم بگفت و شنبی داد شنبی  
 دریا بشنیدی که رودن آید از این  
 خورشید تواند که کند یا قوت از  
 یا قوت نم آید که خورشید من بکن  
 از رنگ عزم نگوشی در شنبی  
 استاد طبیب است گوید ز خداوند  
 آبار بر آید که دی باشد در بانی  
 انبغی را نظم فرستخ تو میرا  
 ای جیل ارب صف اند خطب تو  
 خواهم که عن بنده مطاع سلامی  
 چون نظر بکند ز برکتی و شنبی  
 چون وصل نکند و یان مطیع در لای  
 بر فایده و لغت چون ابر بنور

بر خور و شربت من هر دو مهرور  
 هر روز زنده ریح حبیب او مهرور  
 مانند معصوم شد رخ ز مهر عفر  
 چون خاک بدم بتم امر و زعفر  
 ز بر شجر عالی پر سایه و شمر  
 رو به بشنیدی که شو و چو خضر  
 کردت طبایع شو دینر معن  
 کز نوروی این عالم تاری شود نور  
 گویم که حلس کشتی افلاطون خاک  
 بی کز حکم علم فانی اوست مهرور  
 ایاد بران کشتی کو باشد لنگر  
 ای ملک را سر تو بر بست قاطر  
 ای علم زرد بر دین تو معبر  
 بونده و پانده و چو یک در مهرور  
 چون بار و زنده ز بر بون مهرور  
 چون لفظ بگوید و یان مهرور  
 کز کوه فرو آمد چون شک فطر

دانه و مبارک چو دم عیسی مریم  
 زی خازن علم و حکم و خانه مهرور  
 زین طالع سعد و در اقبال خداوند  
 مانند و دم کشته جد و بدر خوشی  
 بر کشتی ارطفت او مهر معفر  
 بر نام خداوند برین وصف سیدی  
 و آگاه از انکی که مرا کردت آزاد  
 ای صورت علم دینی صف و دل مکت  
 در پیش تو شاده برین جامه بشی  
 حق که بجز دست تو بر لب نهاده  
 شش سال چو بودم بر محمول مبارک  
 هر جا که بودم تا بزم من که در بگاه  
 تا عجز از یاد تو نداشت هیچ بار

عالی و مبارک است چو کعبه خضر  
 با نام بزرگ آنک بد و مهر معفر  
 خیر لب و بر سر عالم همه افر  
 در صدر چو مهر و در عرب چو حیدر  
 در مرکب او خاک زین جمله خبر  
 در جایی بر خواند ابرایغوب از بر  
 استاد طبیب من و مایه خرد و فر  
 ای فایده مرد می و مفر مفر  
 ای کالبد لا مغر با کونه اصف  
 چون بر حجر الاسود و بر خاک سمر  
 شش سال نشستم بر کعبه حیدر  
 بر شکر تو را غم غم و دفر و حجر  
 حضرت بتوار است چو باغ بوهر

این کعبه هر روزی روزن کردی  
 من خانه ندیدم نشستم بجز این تیر  
 تاگاه ملک نمی بدید آرد کله

چون کشت پادشاهی که دگای چو پادشاهی  
 یک نیمه پادشاهی و در نیمه ملک تانی  
 چون کشت پادشاهی ز دیدار تو پادشاهی

کلمه تان



دین گوی سپهر ایمانخانه که او بخت  
 این گوی گویا برادر که نهاد و بخت  
 زین خوان و وزیر خانه بود و بخت  
 این گوی بگرداری خوان عظیم است  
 این خوان در ایوان چون درخت خندش  
 تا چند درین گوی بخوابد بگرستی  
 چشم فلک است ای که بدو تیره ری را  
 کانیست درین گوی برادر که در امان  
 جوینده این کوهر را دست دراز است  
 ای کوهر ازین کان چو پیکره برآید  
 اکلان گشت نمودم که زینست  
 ای کوهر بر بنگ بدی کافی دوم در  
 چون خیمت با قوت با بخت تو دانا  
 ای پیکر تو گشته است کوهر انعام از برک  
 مر جان تو مر جان خدا گشت از برک  
 زنهار که در جان جان مرا گذاری  
 روزی تنی خد مرانی تیره خد

زنهار جان کاهده از اول ازین  
 خرنجه و جو دگر چیز که بگفت  
 خری بکران هیچ خردمند خرد  
 بستن خدا دست جان و آن که بخت  
 سپاردی بیکان هر گونه بخت  
 وی را بگذری مرد گشت عجب بخت  
 دهقانیش یکی خدا معروف بخت  
 کوهر است باید بوی سپهر ای تو  
 چون خندیدت سپهر او و لیکن  
 مرغیت همان طوطی دم خند و لیکن  
 چون ابر غنچه است و سیه دور و لیکن  
 هر چند که در قرطه بود هر دو یکجای  
 ای که کید و نام نند نوع مرا و را  
 چون آنکه خرد را ایمان و دو محمد  
 دهقان خداوند و ایمان را بخت  
 هر چند تنه را سپار شد سینه  
 که چه نبود سیه خوشی بی لبه و کرم

خیره زودی گشته دشنه و حیران  
 گردن مست و داد به بهانه و حیران  
 هر که که چای به از آن پاره از آن  
 بر غنچه و بر گشت و در حیران و او آن  
 هم گشته رخص و هم از گشته شیطانی  
 در غنچه و در سیه این نادر بیکان  
 در باغ مشو خرد که بختوری دهقان  
 شکر سوری میوه و بر باغ غنچه  
 لب رفزون دارد در بار بختوری  
 این از در نقد آمد و آن از در ویران  
 از دو وجه است سیه ابر بیکان  
 از دانی بر تو بود ای هر که بیکان  
 بختیش نباید که زد و بر سیه  
 وقت به بهتری و وحی بخت  
 سیه ای آدم و پیغمبر و دانی  
 خردمند و گشت برین باغ غنچه  
 دهقان نند به باغ پیشه نه بیکان



هر چند که در خانه تو خانه کند موش  
در خانه تو موش بود راج در دست  
که موشی ندارد و خوار کند و ایوان  
هر چند که بر منبر دانا بنشیند  
که رافع سیه باغ زبید استند  
از در پدید آید حکمت نه ز غیر  
میدانند اخذ ایت قرآن پر که کار  
تا کیت که برشته و جگر نشاید  
دشوار طلب کردن تا دلی کفایت  
بالگاه مخور دانه چینی که ستوری  
آن کوزه که باریست خورندش موی  
معنی سخن این دو چهره داند  
بر نقد این عجزه جز آل نبی را  
چونانکه صاهر کن از زبان که شندی  
هر چند سخن که بد طوطی نشاند  
ای خوانده بصیرت حکم و تفکیر قرار  
هم چون سخن درخت این خواندن تور

خانه بسیاری تو همی خیره بر  
اورا چه کار آید کاشانه و ایوان  
نادان چه خبر دارد از دین و ایمان  
هر که شود بهر بادمانند و ان  
دستان نمواند زدن و ناودان  
خویش کند عالم به نور نه سرطان  
که خیر فزای و بردن ای عهد  
آورد کند اسبش با پیوسته و جوان  
کاریت فرو خواندن این نامیکار  
با بود گفت این که ترا کف سلمان  
با بریت محو ز کوزوشی خوشی و کار  
هنگام بود از تو بخزای کوه کستان  
کسی را ز خود قدرت و نه توان  
نشان شدی بر کف موسی ع  
کز آنکه می گوید هرگز سر و پامان  
مانده سرخی که پاموزد دستان  
بی صد و معنی دلی حجت بر آن

از خواندن چیزی که بخواند و نه  
تشنه است زود هر که تاب بخوردی  
چون باز بگردی بوی موسی و کاروان  
گویند که بهر ما است و دین را  
بهیچری ای بخردان ملک الهی است  
هرگز ملک ملک به پیکانند او است  
با و خرد و داد و پیر به جهان در  
با سوی شکار نکند دست بهیر  
از بهر چه گویند چینی خام سخنان  
آنگاه شود که ازین پنده لغزان  
آن روز نشاند و حیرت نکند سوار  
حیرت نکند کورک را سود بهی  
هر کی که تالبتان در سایه بچسبند  
سودی نکند حیرت و تیار چو افاد  
از در فرومایه نه سلطان و نه عالم  
فرزند بی جای صد خوشی گرفته است  
آنست که زنده که خدا را بگزیند

هر که نشود و صد خبرت خرافان  
هر چند که آب آب می گویند نه زمان  
یکباره بشوی سبز و قوی و زمان  
چون رفت ز عالم لطف و داد و جهان  
از ملک قیصر از ملک خاقان  
شونامه تان جهان پاک فروزان  
میراث به پیکان و پیکان جهان  
بر قول خداوند جهان و اور سبیل  
ای مغرور دوده زده زدن و جهان  
کز حیرت و غم سنگ بکشد زندان  
آزرا که بشود بریدی اندر جهان  
هر که که بخردی بگزیند و ز جهان  
خواستی بند کز سینه تبه و جهان  
بهار باده و دران جهان  
توبه نه پدید جوئی و نه جهان  
وز خضر رانده سراج و جهان  
پهلو ده که زان سخن و جهان



آنجا که بفراشت پیوسته  
 آنرا که گزیدی تو خدا بی گزیده  
 ای پر خداوند سگی را نید یزد  
 قربان تو فرزند روست بره خوشی  
 زنی در که او شو که سلمان زبانت  
 ای بار خدای همه ذرت آدم  
 آنکه که بدید آمد در باغ شریعت  
 دینی از تو زنی شد و دینا بد زیا  
 چو خطبه بنام تو نام سجده  
 از نام تو گذارد بدخواه تو کو  
 که چنگی نمی نامد عدل و عاقبت  
 هر بنده را و نمی بد کوی بخت  
 ای حجت بنیست بهمان بخت  
 که خاک حورانت پند رفت محرم  
 بر حکمت در حجت اولاد پیبر  
 چون بنده مستضر با آنکه بگوید  
 بنمرد بدی شوری از تو کس

فرزندش امر در شست بفرما  
 در خلق ندان تو به از خالق دین  
 هر چند که بر پستی کنی از تو بفرمان  
 از حکمت او جوی سوی روضه صفای  
 تا باز زید عانی تو از محبت او  
 با ملک سلمان تو با ملک یحیی  
 از عدل تو از روز حسان تو ملک  
 حکمت بنوا شد و دینت بنو علقان  
 از برکت و اقبال تو کار وید و کان  
 ماهست که نامت در بدخواه تو گن  
 آن نامه نیاید مگر از نام تو خوان  
 زان پس که است در راه تو جهان  
 در جان و دل بسیار در کشته چو جان  
 خوشنودی از بد و از حال فرمان  
 از غار بی کوی بد وقت چو حان  
 در شتری در پره شود بقیع میکان  
 این کسب کرد آن که بر او در میان

مفعول مفاعیل مفاعیل مفعولان	بر بحر هزج کفیی و تقطیعش کردی
در یاد داشتن مضمون و کلمات بر طاعت	
<p>                             چو داد تو را خیره خبر باری                              کوشش کنی و مال فرار آری                              و آنکه بید و خالک بسیاری                              من چو ازین همی که تو پنداری                              پنداری و نماز و شب باری                              زنی پس مگر که چه چیزی بیکاری                              زنی کرد کرد کند زنگاری                              با او رفت ملک و جهان باری                              با او مگر که چه که بیکاری                              که هر ای کنی تو نه مشیاری                              زنه کار کار خوار به بیکاری                              تمیز دوشی و فکر و پنداری                              نه از بهر پیشی و سبکی                              در کرد عذر سخت سنگاری                              پوشیده از ستور لهجاری                         </p>	<p>                             ۴۹- تمیز دوشی و فکر و پنداری                              یا همچو موری خوردی پوشش                              از خال و غم با حق نسبت                              تعظیم باشد این من پندارم                              من دین خویشی را به کوا و الم                              چنان چرا شدی بیکار اندر                              چیزی مگر که با تو رون آید                              دارا رفت مفسی دین عالم                              پیشه زمانه کرد و فریب آمد                              عجز تو را همی ز تو بر باید                              جز علم نیست بد تو زنی عالم                              از بهر علم داد تو را از بد                              اینها بهر علم بیکار آید                              که کار بند با بستی اینها را                              اینها با غطی خدا آمد                         </p>



<p>             و از بدین شرف خطا مان              و آنرا گزین خطا نه همی یابند              خواهی بداد خواهی نفروشی              دان که منت آن فرسنگی را              که خرد ترا خردی نکند روزی              تو در می طاعت بردان کنی              زیرا که خرد از در چوب آمد              تو با خرد خردی دستوری را              بار درخت مردم علم آمد              که در تو این گمان بغلط مردم              از بند خوب و بدی حق گیری              باروی چون کاری و دانش نه              از جان یکی شکسته پیشی تو              نیکو و ناخوشی و جایی باشد              مردم ز راه علم بود مردم              تا خامشی میان خردمندان              لیکن که سخت پدید آید           </p>	<p>             بگریز دستور ب لاری              عینی که مانده اند بدان خواری              خواهش کار بند خواری              خرد هیچ جرم و گنه کاری              بر جانش نازمانه خرداری              ناز عذاب رشتی نازاری              پس چون تو بخرد زرد داری              خرد خرد چرا همیشه خریداری              ای بخرد تو چون سپیداری              پس چون که هیچ بار نمی داری              و نه از از و با طری ناماری              که که که صورت دیواری              و نه یکی حجرت و دیواری              بالوده و نه در بازار داری              نه زنی می مصور دیواری              مردی تمام صورت و کاری              از جان و دل ضعیفی و چاری           </p>
---	---

<p>             خاموشی بهتری تو مکاری              گو که از تو ادب بر کاغذ              بی نقد کتری تو ز کبیکی              چهاره زنده بودای خواجی              شکست بر تو چون تو داری خرد              چه بود چون همی ز تو کند آید              نقدی ر تراند هر نفی              کشتی مکن بجای که مرد از ا              خاکست کالبد بچم ار ا              مرده نه شکست شود زنده              پولاد نرم کی شود و سیرینی              هر جز را ز اصد شود با خرد              چون باز خاک تیره شود خاک              و ازاد گردد آنکه از بی زندان              جانت آسمانیت به بی با که              زنی جانان به رشتی بگو شو              بنار شود و چون که از سر نشی           </p>	<p>             لنگی بر دوش تو دست بر بهاری              کفاری آمدی تو نه کرداری              که چه زشت جعفر طاری              آن کوز مردگان طکیداری              اسب پدرت و شتر و چاری              که تو نیام احمد عطاری              تو چون که که خوشی غمی خاری              شکست دعا رشتی و چاری              او را چراک خواری بکداری              که سر بر بزرگی بنگاری              که چه در گنجش با غاری              کفاری رود کی کند داری              ناچار باز ناز شود داری              ای که هر منور ز بهاری              چندی بود منو کون داری              حیره صباکی غره به لپاری              دانا تر است جر که به پزاری           </p>
--	--

آغاری  
 در یکدیگر آمیختی  
 در یک کون



نرین کور و کز شکر پزاری	کو بر طبق حبید رکناری
سوی من ای برادر معنوری	کوسه برهنه کردی غماری
ای حجت خزان در عیال	کوسه به بند بخت کز قاری

**پندرها و آفرینها که معنویان بدانند**

ای شده معنویان تقویای فلاحون	حال جهان باز چون شده است در کون
تازه که در روز عرفان که فروزید	قرطبه کلین بیابان و مغربی کامون
کونه هوا خفاک تا فاشه کشته است	کرم چو اند چوین چو تا فاشه کانون
کرم شود تخم هر که تا فاشه کرد	تا فاشه زین شد های تا فاشه ایون
هر چه براند ز خاک تیره بنور روز	حقیقه دار کفون ز لاله کفون
سبب بی رادخت و بارش بگر	خفته بر ز راه چو خیر و یون
کونه کز ز خاک تیره بر آمد	کنج سبب بر نهاد صورت قانون
بر سر قانون بیابان کوه روز است	کوه روزی بیک شکر معجون
هر چه که داری و همه بخلق بخش	میت چو قانون بخند و مغنایون
خانه دهقان چو کنج خانه بیا کند	چون بر روی باغ برد باد ششون
حاکم کتب اندرون لشکر و غیر	از که برشته شد روز بهر چه و چون
رنگ و زهر بوی و مذهب است در بیابان	ناهی بجا درون بدر پروان
است زین هر چهار طبع ازین هیچ	ای شده معنویان تقویای فلاحون

معنویان

معن این چرخ که میت در تاج	خبر که ز پروان این فلک نبود نون
و نیمه شیک لطیفه که اینجا	مرکب کسان شده است و مایه قارون
خاک سپهر از سرچ سبب و بهی زرد	کوز که کرد و خوشی و مغیر و کلکون
کو در کین فعل در جهان و طابع	است فروزنده ز لایح و گردون
دانش را نیز همچو سبب و بهی را	سرخ چو سرخ روی مار و طیر خون
فانکین سرخ زرد گیت چه کون	ای شده بر قول خوش دانه و معنون
چون شامی گیت با مداع	فعل تخمین ز کاف رفت سری کون
اول اکنون نشان شد و زان گشت	نامزد امروزی دانه و اکنون
گشت طابع بدید از ان شد	زحل زحل سرخ روی و زهره چوین
وینا بیات اندرون و شیک گشت	هر یک در پنج و دانه شده معنون
دانه دین را چو شهاب در خانه است	چرخ از این بر خاک در آهون
میش و راندیاک و است در کون	کابل و بیکول و شت مانده در وون
هر یک برشته نشسته معین است	چرخ مانده ز عمر و کار فسر تقیون
سبب که اندر رخت و دانه است	نام پروان از دیکو اندون رفون
ایست بیرون کورت دانسته کون	هر دو کاک اندرون بیا بر مقرون
مایه هر دو است آب خاک و لیلی	معن نبود هر که همه معنون
ایست نرزد بهی مگر همه سکرند	وانت نرزد بهی مگر همه معنون



هر چه زینند هر دو مرگ بود است  
سنگ ترا ز بیم کسی نشاند  
یوشع بن نون اگر چه وحی بود  
کارگزارند بختها همه بسختی  
کشت بد آغاز اگر چه خیزد از خون  
سیرت و کار خسته همه دیدی  
کارکنان خدای را چه به پی  
کردن به حقیقت علوم الهی است  
دل زنده به بدنی شود از برای  
مطلب دین حق را تحقیقت  
روی چو روی خدادی حق آری  
ای شده عاقل ز علم و حجت و برهان  
کشته شدت شمع دینی بیا در جانت  
حجت و برهان حقیقی و داعی مادی

سوی تو ای دور بین بیا که چو سوز  
کرم بود به پیچیم سنگ تو موزون  
همه کارون نبود یوشع بن نون  
جغد چه بدست از نهانی هاید  
پاک بود کشت و پدید بود خون  
کوکنی چو بنو بلع و مجنون  
دل مکنی زان پس بغضه مرید  
راه بگردان ز دیوانگی ملعون  
پاک شود دل بدنی چو جاده صاف  
پاک ولی باید و فراخ چه چون  
زورش افزون شود و نور دل  
جهت کشید بگرد جان تو بر من  
خیره از آن مانده و نکره و نگوین  
چون عدوی حقیقی و داعی مادی

بند بادمت من ای پور بار  
غره که چه نیاید بسی

چون بگریزی نوربان نور بار  
بپوشه بهرام و نه تابور بار

خانه معوری و مارت جلد  
ز ایندند کور اجیب مکن  
جان تو را بهت وقت بدو کرد  
دیو سیاه است تن خوشتین  
پیر هیچ خصمان نندازا که  
خمر خنجر پورا کان دو خمر  
پیر پاد تو خواهد شدن

مار درین خانه معور مارا  
خبر که بقدرای کسره نه کور کار  
ایزد در بود تو مستور تار  
از بد این دیو سیاه دور دار  
ایست از بلع با عور عار  
مار شود در سر خنجر مار  
باز نیاید بتوای پور مار

ای مروتور گرفته بت خوگ زبان  
اندر حریفش نکرد جان تو قرار  
برگرد دل ز بلع و نه نش زهر دین  
زیر آن عجب و علت کند کار  
دنیاز من چیست چو من دین بیایم  
کمر بادری ز کربان دین کجی  
بیا بهشت خویش سر دین فرشته  
بیا به علم و در خردمندگی مکن  
نیز ز چوب کز ستون کز تورا

تو خوشید بکبر ده دل هربان بود  
تا نوری دل از جرم دلبران بود  
چون من خوب فرار می اندر دین  
سوی آن علاج داند کرد و دین فزون  
طاعت همی دارد در میان کنان کنون  
بناگهان کله زن و باغ سران کرون  
انجاست مانده در کف میکان کنون  
باید خمیس شکر با لکان کنون  
دین را بجز توست سوی کزانه

چون نماند

خداوند



هشیار باش و دست زده بر خاک	در جوی و جبهه جوی با میان
مغزت تر ز علم و اثر معدهات از طمان	بل تا چو فرگفتد برین فرطان طمان

و غده ای چرخ همه باد بود	و غده رطب کرد و دست آورد
با دشمن کار جهان را که نیست	تا جهان را بجز از باد بود
دانا داند که نزار رطب	التی او خیزد ز بیدار دود
زور پهلوی ز دولت بنداز	تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه است و منت بود کرد	سود بمایه سستی آید بود
مایه نگردد از بدینی و محو	اندک دمی بود منسوب بود
بس که نوشتی و نوی دل را بکند	نیز حقان کسی منسوب بود

از بهر جای بی بهشتیار هر چو	بر آب هوا کرد دل با درین
دینت نهال شکر حکمت پورا	نیت نشی و بهر وقت نه و با درین
مرند هوا را بجز از حکمت نماند	حکمت بود از عارضی و خیر جز درین
دینت تو را نزل از دای مغوی	بر کمر پلا زاده و بهر بار سفر درین
طین است تو را از حد بی لبی بکند	کمان چیت کرد گشت خنجر با درین
ای رفته جبهه را بخت در ره	کمره چراغ دل بین تو درین

راحت بنام سوی دینی که تو بکند	اندرون ازین پند پر و در پند کن
دار کند دینت دینت پیر و پند	بستاب در سپهر پند دوی از در پند کن
بند از طبر زین چو طبر ز دشت بوند	خبر من بطبر زد که کند کار طبر زین

کسی برخانه دشتی دید هرگز	نه دیوانه در بیست و نه
دو لک صرف زده در خانه تان	س هر لکری کی حمان
دزیر شاه و پهلوان دواران	ستاده بر طر فها دو مبارز
پاده با بواران حمله بی جان	دزیر شاه بی خسران و عاخر
بر خم دیند کشتن کشته مشغول	نه ای که کرد و خون دهنه هزار
نه از خانه بر دل رفت بلکه بکشت	نه خون را دیت با بایت هرگز

کسی زده صف دو انبوه کمر	یکی را یکی استاده بر آب
نه آن جای اینی دهنه اینی جای آنرا	بکشد هر دو هر دو صف اندر
بد و سوی صف دو برادر مبارز	دبا هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شعب در میان دو صف تان	دوان زین برادر سوی آن بود
رسولی که به جام او از پس او	همی ماند اندر حیدری دو لک
کشته آشتی هر دو فکر و بکن	هم روی بر روی نهند بکسر



ای باز کرده چشم دل خفته را ز خور	شبنو سوال خوبی و جواب ده صورت
نیکو چشم دل که در چشم سرت کز	دیده است چشم که در وقت هیچ است
خفته است و آب نیست بر این چشم چون	این نکته است طرّفه دلی به هیچ و
کای بیدار باشد و کای نهان شود	دارم من نه نمیدانم هر آفتاب

چشم شد آن دو خواهر آن که یکی	کاه زنده شود کای ببرد
آن خورنده است سخت و خشک بود	جز از آن خواهر که در خور
آن نرین را خورد و بیکس باز	ای مرا زانگی او خورد و بزد
هر دو خواهر بزمی پای تواند	سوی ایشان مگر چشم خور

حبّت آن سر زشتگان	که بماند از آسمان بر آن
سوی آن مرده که زنده شود	چون بشویدش آن زشتگان
حبّت آن مرده زشت خور	بهار و بهر سیر و تابستان

آن لبست یکی دختر و شیر زبا	از بوی دمنه چون شکر و خنجر
ز نو بوسه نیاید اگر او را زلف کار	هر چند تو با کار بوی او تنها

چون کارمند دشتی آنکه پیش تو بوفته  
مانند دو کاسه که بود بر تر حلا

ای را کرده فرخنده جهان بر تو	مر تو را خوانده و خود روی نهاده
ایچا زانچرا خواند و باری منم	که مقرر بخدا و رسول و کتاب
بودل از زهر یکی مادره خود زنی	تا نیایدش ازین دیو فرزند هفت
بهره خویش از غیر ذاموسش مکن	ره گذارت بجایست نکند از حسیب
دامن و چپ مکن عهد که زلفت کنی	عهد آن کنی که مگر باک کنی از من و
ز بوی زهر زلفت حوری و زهرم	مرد است جز از علم و خرد و زور و
کی شود و خرد و شرف بر سر تو افتد باج	تا تو مر علم و خرد را کنی زین در کسب
خویش را بزه بهان و حسنت فلان	که می خذه و دسوی بخوابی خوب
جلیب عیبی خوشی و عیب همدست	کو دکی کو کند مالش است و خجیب
چند پذیرد و چو کوزه را می بخت نرم	جا هرگز نیند طبعان رید و کوزه ز
سرتاب از حد و گفته پر مکر و دروغ	جوب بر مغر و جابم و کوی و در
ای برادر منی نادان خالست درت	دور باشی از سخن بدهد کسب کسب
زرق و بشار اگر من بخریم تو مخ	در کسی بر سخنی درو بشیبد تو مشب



چون شد او را فراموش کنی ترا چند که شش و شش نوش بود اگر دهنه جان می بایدست ز نادیده حشمت کوردار بدل بائی بدار و حقنه بچشم بکفار خرد بیدار جی ز بهر آن که جوان آنچه بزدان است ز حکمت خویش جوهر جان است ز دی حکمت امر و تقوا طرا حلا کوئی حوای رسیش اند اگر نوشی تو ز هر کردار فلک و کردوشی از تو بخت بخت	سزا توانا در اکوش کنی کفر نهند که جان و شش پرش کنی خود تار و پود و سخی بوش کنی ز بهر دکان کوشی بد بوش کنی بشو خوشی ضد خو کوئی کنی زبان عسکر و حشمت بوش کنی مشته شیطانی فراموش کنی دل معده ساز و دهن کوئی کنی باندک نمی کند و خاموش کنی تو بهوش را در حلا کوئی کنی بدان که تو ز هر ملک نوش کنی بکوشی و ز امشب یکی دوش کنی
---	---

ای تیغ زبان رفته بر فله ساز بر فله می خوشی از زهر پندی بر باند که از لکر گذری ای پاک	صحت بطبع مانده سویی کان کت گفت که دبا یکی شعله ساز ای آرخا اهد ز تو خبر بد بر ساز
--	---

کاز  
میر کج است

۹۹  
مهرده سخی ترا بود چند جور آ  
مازی بکنی ای ملک غلبه را با مز  
از کور صفات غلبه جوی بخندان  
تو آره می رسد دلی از ک  
از ابر نه می که می رود بکوشش  
ای بهر خوب بکوه خردت کو  
کو ختم ز بهر زاده شرف ادراس

۹۹  
نگهدار بر خوش آب روی  
که چون عاقر آید بر کج اند  
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون

۹۹  
نشوده که ز بهر چاری کدوی  
برسد از آن چار که تو خند زده  
خندید از کدو که می از تو بخت  
او را چار گفت که امر داری کدو  
خرد که بر من تو فرد باد و هر گاه

دانا چو بود دانه نیار دسوی زار  
ز پاک باری نشود لکب علیوار  
جانا ملک عقد می نوی دمی از  
کند بود آن آب که رسیده بود باز  
برنده خود کرد و بسته شده در داز  
خود شرم ناید از بی نامت جوان  
که چه تو ز غبار دی و خشم تو پر داز

۹۹  
مکی با فرد مایه هرگز بدل  
چنان که شود نزد عامه مشد  
چو دستار را از غصه سازند کد

۹۹  
برست و در دود و دود و دود  
گفتی خیار سال مرا و شتر زبیر  
برتر شدم بکوز تو لبی کا بهر بخت  
با تو مرا هنوز نه نه کام داد بخت  
از کله شود بدید که از باد و در بخت

آش  
مغز  
ع  
سرس  
در داز  
مکون



در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

چون خردمانی زید کردار خوئی آن شکر گشت کفشدای سید کده بری کفشدای خوروی برخت	بارگشتی کنون دنگ خو می بخر آرم کنون از مهر تو مردمان تنی بود آرزو
چون بوی گریه مونی بود به از ترس بخت بود مرغ لاخ	بوی بران درون چرخ معوشه به از گاه دور در چه بد چرخ
بکس کی زری فی عامه تو خود قلم کردگار خلقی قول تو خط قلم رخ را غیوشی که بند و خوب حکمت به جاده شریفی تو زانکه خامه	مشغول چه با بستی بار نام احسن نزه ای بوی تبار خامه سامه کنی و پردن مؤز سامه برکوی همه خلق حاجی دعا معروف بخت است نه کامه
کوه خفا بد زهری بر جایت ناکه ز یکی کوه کی بخت طمان در مال خفا بد آن بر ملک دوز	فردا طمع چه بر دوز بار تیری چه نفا بد بد دوز دوز بر دوز را بوی بخت دوز

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است

زنی برنگ کرد و پرخوشی در دودید کفای که نام چویم از است که بر است	چند کور که این چارگان تا تو داشتی رپودی چو خفا فاشی بودی بوقت دزدی
زمنه از بجز عافان طمع بر زشتی که جلد به طمان کوزل و کور که تمام زرم چون دگر به استامت لا جرم کردی برابر بر طمع باز و جلد کاه به بخت	دگر به تیغ طمع خلق خوئی ز رت بند تمکاره و چرخ ز قد و بند دغل و دشت چون بدگان دین و حقیر بستند شسته اند از راک طمع گشتند
شسته که دید یکی ز راک چون یافتش نزه ترشی و ناخوشی کفای که هر چه بود بدست اندر	زرد الویا کفده بکوی اندر دوان مغز تلخ باز بدوی اندر رنگت می خورد بدوی اندر
سند نیم از گسی که بنا دارا ماسن رسن ز کینه کن دارد	

در این کتاب که در این کتاب است



ابسیاه راهبها اندر	از غفلت طغان چه زبان دارد
کوئیت جلوت شود <sup>۹۹</sup>	زنده کوئلک شود
آب باز آب شود	خاک باز خاک شود
جاشی زنی فراز شود	شمس زنی معاک شود
ششوی لبه شود	پاک باز پاک شود
بوره مکر حد بهور از را که <sup>۹۹</sup>	هر که براه حد رود تیرا که
چون حد بنکر نخوال کن بر	لقمه یارب بختم چرب تر آید
چو نیمه یادت بودای برادر	بجای بدی بدی بجای خوشی خوشی
دو پیش چو آب زشت در گری	دو پهلوشی تا خوشی خوشی زنده آید
ای همه کفار خوب بی که دار <sup>۹۹</sup>	بی نزه و لغو چو دستنخور
روی کن هر روز و دیار مکر	از نیکی خوشی با بی چو کوی
کوی نه چون دوری گشتی	کوی نه هر زمان بهر دوری
انچه بخوایی که نذر ویشی مکار	در آنچه نخواهی که بشنوی مگوی

مردم سفید کن گرسنه گوید	گاه ناله بزار و گاه بخرد
تاشی هر خوار داری و ندی خبر	از تو جو خزند هر یات ببرد
راست که خبری میت کرد و دوش	گرفت بد و نیکی چو شیر ببرد
ای در بر بشکونه چو بستبرد <sup>۹۹</sup>	شیر زمان بدام در او ببرد
مرد دراکه آن بود و دانا	کونکر او بوقت بهر ببرد
مرا نکه از رعد او در خدا	امروز خود بطبع بنام ببرد
زنی زال دور باکی که او دایم	چون کر به شوی جوید و بر ببرد
از بهر چه دوی شمس حقیقی	کور و زو شب بی ز تو ببرد
همه جور من از بغا ریا نیت	که مانند احم هر باید کسیدی
کنه بغا ریان را نیز نمیت	مکوم که تو بتوانی سیدی
خدا یا ای ملا فتنه از نیت	دلکشی کسی بمراد حقیقی
سب و دندان ترکا خط را	بدین خوب یا نیست از نیت
که از دست برود دندان لای	بدندان دست و پد ببرد



ناخسرد برام میگذشت	منت دلا یقین نه چون مچواری
دیده برستان دمبر زرو برو	مانک برزد و لغت کار نظر کمال
نغمه دنیا رنفت خواره بیتی	زینش نغمه آتش نغمه نوا

بار خدا یا اگر زور خدا	طیبت این همه شد
خلعت زور و جبهه حبشی را	الت خواب چه بود و علت رشتی
بهره بند و در ترک چو اند	بمحو مرد و ز غرور در بر بهشتی
از به بعد او فاد از به بقر شد	زاده محراب و کسب کشتی
طیبت خلعت اندر آفرینش عام	چون همه را از به و شاطره تو کشتی
ایچ نمون که از مار صاف	در کد انان زینجا و شرم نکشتی
نغمه منع چو است دریا دریا	حجف نفسی چو است کشتی کشتی



آب سبب غروب و شب کدب لایب  
 غروب ذباب خدب بختاب ذکاب کباب  
 ثلث سرات دلالب لالاب داراب مباب  
 سرات فایرب فایرب کباب

مستاب انقاب براب

این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت: ۱۳۵۷  
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵



در کتبخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ثبت شده است

لک زبک  
 در لایب خبر از غلامت  
 صحت بنده و دل بر ما  
 شکر خوانی را از بخت  
 سحرهای عزیز و شایسته باد

عالم در این کتاب  
 در این کتاب  
 لایب در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب







اولان  
۲۲۰

مجلس  
۱۱۱۱

کتابخانه  
۱۱۱۱

مجلس  
۱۱۱۱







